

شماره ۳۵۰۴
چهارشنبه ۲۶ بهمن ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال



مناطق بکر و محافظت شده ایران

دولت کرزای در منگنه

تجربه های یک خانواده خوشبخت

کوتاه با هنرمندان جشنواره

گزارش خارجی از حیوانات پرستار

تک فرزندی مشکل ساز خواهد شد؟

حدادی و تلاش برای مدال طلای المپیک لندن

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
در جهان سیاست ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
دیدنیهای ایران ---------- ۱۰
رفتارها و واکنشها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
باریکتر از مو ---------- ۱٦
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
ترازو ---------- ۲۸
جهان کاراته ایران را قبول کرده است ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
پاورقی خارجی ---------- ۳۲
نکته های پندآموز ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
یک هفته حادثه ---------- ۳٦
رازسلامتی ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
سرگذشت های واقعی ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
نوشته های ناب ---------- ٤٤
جدول متقاطع ---------- ٤۵
جدول شرح در متن ---------- ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۷
هفت هنر ---------- ٤۸
داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک ---------- ۵٤
ورزشی ---------- ۵۷
تعبیر خواب ---------- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---------- ٦۳
سفره رنگین ---------- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---------- ٦۵
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦۷

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۰۴ - چهارشنبه ۲۶ بهمن ۱۳۹۰
۲۲ ربیع الاول ۱۴۳۳ ۱۵ فوریه ۲۰۱۲

یاد و یادواره

عملیات والفجر ۵ و ۶



در ۲۷ بهمن ماه سال ۱۳۶۲ هجری شمسی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات والفجر ۵ را با رمز یا زهرا(س) آغاز کرد. عملیات والفجر ۵ در منطقه عملیاتی چنگوله حد فاصل مهران و دهلران اجرا شد و هدف از اجرای این عملیات آزادسازی منطقه عملیاتی بود. در عملیات والفجر ۵ ضمن دستیابی به هدف عملیات شمار زیادی از افراد دشمن کشته یا اسیر شدند و تجهیزات در خور توجهی از دشمن نیز منهدم شد.

عملیات ظفرمندانه خیبر

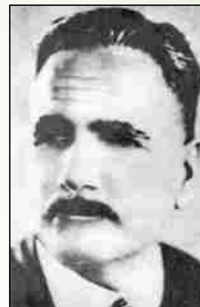


در دوم اسفند ماه سال ۱۳۶۳ هجری شمسی، عملیات ظفرمندانه خیبر با رمز یا رسول‌الله در منطقه طلایه و جزایر مجنون آغاز شد. در این عملیات با سلحشوری رزمندگان دلاور میهن عزیز اسلامیمان مرکز تجمع نیروهای عراقی در دارالعماره، دو گردان مکانیزه و دو گردان پیاده و تیپ بیست و هفت مکانیزه و پنجاه و شش زرهی منهدم و هزاران تن از نیروهای دشمن اسیر و کشته شدند.

شهادت سیدمحمد علی رحیمی

در دوم اسفند ماه سال ۱۳۷۵ هجری شمسی، سیدمحمدعلی رحیمی مسوول خانه فرهنگ ایران در مولتان پاکستان به دست عوامل گروهک سپاه صحابه از سرسپردگان آمریکا به شهادت رسید.
این شهید گرانقدر به مدت یکسال و نیم مسوول خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران در پاکستان بود.

وفات علامه اقبال لاهوری



در ۲۲ فوریه سال ۱۸۷۳ میلادی علامه اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی و متفکر پاکستانی بدرود حیات گفت. این شاعر مسلمان با شعرش پرچم رهبری و تربیت ملتش را بدوش کشید. و مسلمانان رنج کشیده هند را بیدار کرد. او از اصلاح طلبان بزرگ و از بانیان کشور پاکستان بود. عمق اندیشه های اقبال بسیار و قدرتش برای بیان افکار عمیقش سزاوار تحسین است. آثار وی در مجموعه های متعدد بطور مکرر و به زبانهای مختلف به چاپ رسیده است. جاوید نامه که محصول خاموشی و سرکوبی ملت مسلمان هند و مجموعه ای از اوضاع سیاسی و تاریخی فلسفی، اجتماعی و مذهبی است مشهورترین اثر اقبال است اما مهمترین اثر اقبال «احیای فکر دینی اسلام» نام دارد.

قیام مردم تبریز



مردم مسلمان تبریز به منظور بزرگداشت یاد شهدای ۱۹ دی ماه ۱۳۵۶ مردم قم، به دعوت آیت الله قاضی طباطبایی و دیگر علمای تبریز، در یکی از مساجد بزرگ شهر اجتماع کردند. اجتماع مردم بر اثر رفتار خشونت بار ماموران رژیم شاه به شورشی عمومی در سراسر شهر تبدیل شد. پس از آن، هنگامی که قیام بزرگ مردم مسلمان تبریز به اوج خود رسیده بود، نیروهای نظامی، با تانک‌ها و نفربرهای نظامی به مردم بی‌دفاع یورش برده و به سرکوب و کشتار مردم پرداختند. تبریز در این روز به صورت شهر جنگ زده درآمد. خیابان‌ها از خون جوانان، بازاریان، دانشجویان و مردان و زنان رنگین شد و بدین ترتیب، پس از فاجعه خونین نوزدهم دی ماه قم، جنایت دیگری بر جنایات رژیم پهلوی افزوده شد. در این حرکت مردمی حداقل ۱۳ تن شهید، بیش از ۱۲۵ نفر زخمی و بیش از ۵۵۰ نفر دستگیر شدند. در این قیام، مردم نیز ۳ تانک، ۲ سینما، ۲۲ مغازه، ۱ هتل، ۳۷ اتومبیل و چندین مرکز فساد از جمله حزب رستاخیز و کاخ جوانان را مورد حمله قرار داده و به آتش کشیدند. کشتار مردم تبریز، شاه را غافلگیر کرد. او که به نظر خود، توانسته بود پرده‌ای ضخیم بر روی فاجعه قم بکشد، حتی اقدام دبیر کل سازمان ملل را به سود خود تمام کند و افکار خارجیان را از درک واقعیت فاجعه قم منحرف سازد، در قیام مردم تبریز، به کلی دست و پای خود را گم کرد.

تسلیت به همکاران

همکار محترم سرکار خانم **رویا جاوید** با نهایت تأسف و تأثر مصیبت وارده را به شما و همسر محترمتان تسلیت عرض نموده و برای بازماندگان صبر و شکیبایی مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

زیردستان را از عدل خودت مأیوس مساز
● امام علی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

اثر زیانبار تداوم تورم

این روزها قشر قابل توجهی از جامعه از تورم و گرانی شکایت دارند. اما آنچه که بیش از خود گرانی آزاردهنده است بی‌ضابطه بودن گرانی‌هاست. یعنی اینکه ندانیم چه وقت چه کالایی گران می‌شود.

یادمان هست که معمولاً در سال‌های گذشته سالی یک بار آن هم پس از تعطیلات نوروز کالاها گران می‌شدند و مردم هم عادت کرده بودند که بعد از عید یک تورم قابل پیش‌بینی را شاهد باشند. بر اساس همان هم برنامه‌ریزی می‌کردند. این که بدانید یک بار در سال کالاها گران می‌شوند و زمان آن هم مشخص باشد دچار اضطراب و نگرانی نمی‌شوید. برای آن برنامه‌ریزی می‌کنید و سعی می‌کنید زندگی خود را با تورم جدید تطبیق دهید. اما آنچه که آزار دهنده است این که گرانی وقت و زمان خاصی نشناسد و از قاعده خاصی پیروی نکند مثلا ندانید یک شانه تخم‌مرغ را که این ماه به قیمت ۵ هزار تومان خریده‌اید ماه بعد باید به چه قیمت بخرید؟ و یا اینکه ندانید یک کیلو برنج که در این هفته کیلویی ۴ هزار تومان بوده هفته بعد چه قیمتی خواهد داشت؟!

همین جهل و بی‌اطلاعی نسبت به نوسانات قیمتی و تورم، مشکلات فراوانی به بار می‌آورد و بیش از همه با اعصاب و روان شهروندان بازی خطرناکی صورت می‌دهد. این که شما وقتی به سراغ بقالی سر کوچه می‌روید و یک ظرف ماست می‌خرید و مثلاً یک بسته پودر با یک شیشه آبلیمو و اسکناس ۵ هزار تومانی به فروشنده می‌دهید و فروشنده به شما می‌گوید: آقا لطفاً دو هزار تومان دیگر بدهید... و شما با خودتان بگویید، مگر چه اتفاقی افتاده؟ و فروشنده بگوید آقا جان دیگر گرانی به هفته و روز کشیده...

به اعتقاد نگارنده نوسان‌های قیمتی و تورم بی‌ضابطه از تورم یک باره و با اطلاع قبلی بسیار بدتر و مضرتر است. یعنی اگر مثلاً دولت بگوید برنامه‌ریزی اقتصادی کشور ایجاب می‌کند که از دو ماه دیگر ۳۰ درصد قیمت کالاها افزایش خواهد داشت و این اطلاع رسانی در وقت مناسب صورت گیرد و به آگاهی مردم برسد تحمل آن بسی بهتر از آن است که مردم هر هفته شاهد آن باشند که یک روز قیمت حبوبات بالا برود، یک روز قیمت گوشت، یک روز قیمت مرغ، یا یک هفته قیمت برنج ۴۰ درصد افزایش پیدا کند. هفته بعدش دولت وارد عمل شود و ده درصد قیمت را پایین بیاورد، هفته دیگر قیمت تخم‌مرغ ۳۰ درصد افزایش یابد، وزارت بازرگانی وارد کار شود و ۱۵ درصد قیمتش را برای ماه بعد کاهش دهد و نوساناتی از این دست که هر نوع برنامه‌ریزی و پیش‌بینی را غیرممکن کند و شهروندان ندانند که برای سبد کالای خود چه هزینه‌ای را باید تأمین کنند؟

معنای برنامه‌ریزی این است که دولت در یک بازه زمانی مشخص با کنترل عرضه و تقاضا و مدیریت بر تولید و نظارت بر توزیع و ساماندهی واردات متناسب با نیاز جامعه به کنترل بازار بپردازد و این کنترل هم به گونه‌ای باشد که نه دولت غافلگیر شود و نه جامعه، اما متأسفانه در اکثر موارد دولت نقش یک تماشاچی را بازی می‌کند که بازیگران عرصه تولید و تجارت در آن در یک زمین ناهموار و بدون داور ناظر مطابق میل خود بازی می‌کنند و وقتی بحرانی پیش می‌آید تازه دولت به صورت انفعالی وارد بازی می‌شود. البته این به معنای این نیست که دولت در همه امور دخالت کند یا تمام بار تولید، صنعت، تجارت و کشاورزی بر دوشش بماند. چنین تجربه‌ای تجربه شکست خورده است، بلکه منظور آن است که دولت نقش یک تماشاچی را کنار بگذارد. یک ناظر باشد و البته قبل از آن برای آنکه بازیکنان بتوانند خوب بازی کنند یک زمین آماده، یک داور مجرب و ناظرانی دقیق و ماهر مهیا کرده باشد، در آن صورت نه دعوایی بالا می‌گیرد و نه زد و خوردی پیش می‌آید و نه تنش و بحرانی پدیدار می‌گردد. همه هم از این بازی لذت خواهند برد. آنچه که این روزها مردم را گرفتار کرده نوسان‌های بدون حساب و کتابی است که برای شهروندان قابل پیش‌بینی نیست و نمی‌دانند که چگونه باید برای زندگی خود برنامه‌ریزی کنند. اینکه ندانند کدام کالا گران می‌شود و چه وقت برای خرید مایحتاجشان اقدام کنند؟ اینکه نتوانند اقتصاد خانواده را مدیریت کنند. چه چیزی بخرند، چه بهایی برایش بپردازند؟ و چه وقتی بخرند؟

در هفته‌های گذشته شاهد بودیم که نوسان‌های بازار سکه و طلا چه بحرانی پدید آورد و باز شاهد بودیم که دولت و بانک مرکزی اعلام کردند که ارز را تک نرخی می‌کنند، برای آن هم قیمت تعیین کردند، اما در عمل دیدیم که بازار تک نرخی نشد، قیمت ارز پایین نیامد قیمت سکه هم کاهش پیدا نکرد و حرف دولت بر زمین ماند و این برای یک دولت با ادعای اقتدار، هیچ خوب نیست که حرفی بزند که نتواند به آن عمل کند. در حالی که اگر دولت اعلام می‌کرد که قیمت ارز مثلاً ۱۶۰۰ تومان و می‌توانست بازار سیاه را از بین ببرد و در همه جابهای ارز به ۱۶۰۰ تومان می‌رسید به مراتب بهتر از این بود که بهای آن را ۱۲۲۵ تومان اعلام کند و در بازار غیررسمی بهای آن از ۱۷۰۰ تومان به ۱۹۰۰ تومان برسد و رانت وحشتناکی برای آن عده که دستشان به ارز رسمی می‌رسد، فراهم آید تا از فاصله ۷۰۰ تومانی نرخ رسمی و آزاد لقمه‌های چرب و نرم بردارند... ■

نامه‌های بدون واسطه

چرا از رحمت خدا نومید باشیم؟

از پیامبر اسلام نقل شده است نمازگزار در خانه خداوند را می‌کوبد و هر کس پیوسته دری را بکوبد عاقبت به رویش باز می‌شود. نکته‌ای را که پیغمبر(ص) متذکر می‌شود این است که انسان هرگز نباید از لطف و عنایت خداوند ناامید شود و وقتی خدا هست روا نیست که بندگان به در خانه اغیار بروند. آیا کسی را دیده‌اید که خالصانه درب خانه خدا را بزند و ناامید برگردد؟

شکوفه اسدی ـ مرند

هدف‌یابی خود به خود

می‌توانید این آزمایش را انجام دهید. کبوتر لانه‌یاب را بگیرید او را در قفس بیندازید، روی قفس را با پتویی بپوشانید، قفس را در جعبه‌ای بگذارید و جعبه را درون یک وانت یا کامیون سرپوشیده قرار دهید به طوری که به هیچ عنوان امکان مسیریابی نداشته باشد چرا که او را در چند پوشش مختلف قرار داده‌اید حال در هر جهتی که خواسته‌اید هزار کیلومتر حرکت کنید، وقتی درب وانت یا کامیون را باز می‌کنید و جعبه سربسته را بیرون می‌آورید و پتوی روی قفس را برمی‌دارید و کبوتر لانه‌یاب را از قفس آزاد می‌کنید در کمال تعجب می‌بینید کبوتر به آسمان پرواز می‌کند، سه بار چرخ می‌زند و بعد به جانب لانه‌اش که صدها کیلومتر از او فاصله دارد به حرکت در می‌آید. هیچ موجودی در دنیا به جز انسان آن هم با ابزار پیشرفته این دقت هدف‌یابی را ندارد. آیا ما در تشخیص هدف در زندگی و پیدا کردن مقصدمان می‌توانیم از این کبوتر لانه‌یاب بیاموزیم؟

آرمان عابد ـ رشت

آثار زیانبار مواد مخدر صنعتی

اخیراً در ساوه مردی پس از استعمال شیشه همسرش را کشته و بعد رگ گردن خودش را هم زده، قبلاً هم در همین شهر خودمان مردی بعد از استعمال شیشه پسربچه کوچکش را کشت و بعداً که حالش سرجایش آمد در بازداشت وقتی علت این کار را از او پرسیدند. اظهار داشت که بعد از مصرف شیشه بچه‌اش را شبه خروس دیده که می‌خواسته به او حمله کند...

به هر حال همه ما تبعات مصرف مواد مخدر و به خصوص آثار زیانبار مواد مخدر صنعتی را می‌دانیم و فکر می‌کنیم جوان‌های ما به سراغ اینها نمی‌روند. گاهی وقت‌ها می‌کنیم اگر فرزند ما سیگار و قلیان می‌کشد دیگر به سراغ مواد مخدر نخواهد رفت. بد نیست بدانیم که هستند بسیاری از جوان‌ها که با سیگار و قلیان شروع می‌کنند و بعد به مواد مخدر دیگر روی می‌آورند. امیدوارم که مسؤولان هم به جوانان بیشتر توجه کنند تا گرایش به مواد مخدر در آنان از بین برود.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

سلام مادر

سلام مادرم، منم دخترت عادله... عادلانه نیست که این چنین خسته و تکیده باشی. هر چه شاداب تر شدم تو تکیده تر شدی!

آخر از شیره جانت به من بخشیدی، یادت می آید آن روزها که جلوی چشمانت قد می کشیدم قند در دلت آب می شد؟ نمی دانم پس چرا حالا این قند رهایت نمی کند و در وجودت آب نمی شود؟!

هر چه من شیرین تر شدم تو اما قندت بالاتر رفت. نه اصلا این بیماری قند که رهایت نمی کند حتما سرریز همه ی تلخی هایی است که چشیده ای اما هرگز شکایتی نکرده ای تا کام من تلخ نشود هر چه باشد تو مادری. دنیایت سراسر با رنج و زحمت گذشته است اما میوه و ثمره ی صبرت چیز کمی نیست چون بهشت زیر پای توست. فردوس گوارایت باد مادر که شایسته اش هستی.

عادله حلفی ـ حمیدیه اهواز

با جوانان در شهر

چهار جوان که انگار از قبل برای به نمایش گذاشتن چنین صحنه ای طنزآمیز تبانی کرده بودند بافاصله چند متری از هم حرکت می کردند. اولی که به آدمک نزدیک شد محکم برسرش کوبید و دور شد. دومی خودش را به آن رساند و دستی به سر و رویش کشید و گفت: دردت اومد..؟! عیب نداره... بزرگ می شی یادت می ره!

نوبت به سومی رسید. او با فاصله چند لحظه خودش را به آدمک رساند و شروع به بوسیدن و نوازش کردن آن نمود و گفت:

ای بابا... چقدر جدی گرفتی... اخماتو باز کن... سپس دوباره آن را بوسید و دور شد.

جوان چهارم که به آدمک نزدیک شد جلوی آن دست ها را به کمر زد و گفت: بابا این همه نوازشت کردن، ناز تو کشیدن... هنوز بغض کردی که چی..؟ پس از گفتن این جملات محکم بر آدمک کوبید و آن را نقش بر زمین کرد. انگار خودش هم انتظار کشیده شدن ماجرا به این نقطه را نداشت. برای همین کمی دستپاچه شد و عقب کشید. شاید هم هنوز این نمایش ادامه داشت اما با افتادن آدمک و سررسیدن صاحب مغازه ناتمام ماند و جوان چهارم پا به فرار گذاشت تا به دوستانش که آن طرف تر به صحنه نگاه می کردند و می خندیدند بپیوندد. شاید در نقطه دیگری از شهر...

قنبر یوسفی ـ آمل

چقدر دلم برای پستچی ها تنگ شده!

چه دلخوشی هایی داشتیم که حالا دیگر نداریم، یادش بخیر همه نامه هایمان این نوشته را داشت:

حالمان خوب است نگرانی نیست جز دوری شما که آن هم امیدوارم به زودی زود پایان پذیرد... صاف و صادق بودیم و همیشه منتظر یک نامه، با نامه رسان محل دوست بودیم و من هم با پستچی های محل دوست بودم، همه شان را می شناختم و همیشه به چای دعوتشان می کردم. چه وقت هایی که نامه داشتم و چه وقت هایی که نامه نداشتم. نامه های دوران سربازی، جوانی، عاشقی، نامه های دوستانی که از محل می رفتند و تا چند وقت فقط نامه هایشان می رسید و پستچی ها تنها رابط میان ما و آنها... پستچی می دانست اگر نامه نداشته باشم حالم خوش نیست، آن وقت بود که در می زد تا روبرو نشویم. حال در این دوره و زمانه چنین دلخوشی های زیبایی نداریم.

چقدر دلم برای پستچی ها تنگ شده است.

عباس عابد ـ اندیشه

کشور همایش ها

اگر سازمان یا نهادی مأمور شود که تعداد همایش های برگزار شده در طول یک سال را در کشور مورد بررسی قرار دهد، به نتایج خیره کننده ای خواهد رسید. ظاهراً کشور ایران را باید کشور همایش ها نامید و اولین کاری که هر سازمانی در صدد انجام آن است برگزاری یک همایش است. در طول سال ده ها میلیارد تومان صرف برگزاری این همایش ها می شود، اما هیچ کس نمی پرسد که نتیجه صرف این همه وقت و هزینه چیست؟ و برگزاری چنین همایش هایی چه دستاوردهایی به همراه می آورد و چه فایده ای برای مملکت دارد؟ اگر حساب و کتابی در این مورد هم توسط سازمان بازرسی کل کشور یا نهادهای نظارتی مثل مجلس انجام پذیرد، جلوی بسیاری از ریخت و پاش ها و هزینه های بیهوده گرفته می شود.

جواد توکلی ـ مشهد

به هر دری زده ام اما...

جوانی هستم از ساکنان سنندج، دو سال است که ازدواج کرده ام و درآمدی ندارم. این نامه سوم است که برایتان می نویسم. یک مغازه اجاره کرده ام که هر چه که تلاش می کنم فقط می توانم کرایه آن را بدهم و درآمدی برایم نمی ماند. من نه وامی از کسی می خواهم و نه پولی، جوانم و نیروی کار دارم. فقط یک شغل می خواهم. شاید باورتان نشود اما اگر کاری برایم باشد که ماهی ۱۰۰ هزار تومان هم حقوق به من بدهند راضی ام. زن مظلوم من تا به حال با تمام نداری من ساخته است. ولی می دانم که اگر این روال ادامه پیدا کند زندگی من از هم می پاشد. شاید شما تعجب کنید که چگونه یک نفر جوان تا این حد می تواند مستأصل باشد اما باور کنید به هر دری زده ام... فقط خواهش می کنم کسی دست مرا بگیرد و زندگی من و همسرم را نجات دهد.

ب ج. سنندج

نیایش

خدایا

آنان که به من بدی کرده اند، مرا هوشیار نموده اند

آنان که از من انتقاد کرده اند، به من راه و رسم زندگی آموخته اند، آنان که به من بی اعتنایی کرده اند، به من صبر آموخته اند، و آنان که به من خوبی کرده اند، مهر و وفا یادم داده اند

پس خدایا به همه اینان که موجب تعالی روح و روان من در دنیا و آخرت شده اند خیر و نیکی عطا فرما

عبدالرسول حاجی زاده ـ دهنولامرد

نامه به سردبیر

با سلام گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

*** عباس عابد ـ اندیشه**

مطلبی را که در باره عارف نامی، شیخ احمد جام فرستاده بودید برای ستون کلمات اهل غربت مناسب است و در همان قسمت مورد استفاده قرار می گیرد. از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم.

*** کاظم محمدی ـ یزد**

بسیار خوشبختم که خوانندگان خوبی چون شما داریم که بیش از ۵۰ سال با این نشریه پر سابقه موانست دارید. برای شما آرزوی توفیق و عزت دارم و از لطف فراوان شما نسبت به این نشریه سپاسگزارم سلام شما را به دوستان همکار می رسانم.

*** مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد**

نوشته اید که جایزه شما هنوز برایتان ارسال نشده، از روابط عمومی سوال کردم گفتند که بر پشت نامه شما آدرس و یا شماره تلفنی وجود ندارد تا جایزه شما ارسال شود. به هر حال بعد از جستجوی فراوان در نامه های قبلی شما روی یک پاکت قدیمی یک نشانی از شما پیدا کردم و به روابط عمومی دادم. امیدوارم درست باشد، ضمن آنکه در آن نشانی هم، کدپستی وجود نداشت. به هر حال بهتر این است در یکی از روزهای هفته و در ساعت اداری با روابط عمومی تماس بگیرید و نشانی کامل خود را به همراه کد پستی اعلام کنید یا در نامه بعدی در پشت پاکت ارسالی نشانی کامل خود را به همراه کد پستی درج کنید. موفق باشید.

*** طناز عسگری ـ تهران**

ایمیل شما را خواندم. به مطلب ناراحت کننده ای اشاره کرده بودید و آن هم وضعیت رسیدگی به بیماران در بیمارستان های دولتی است. به هر حال نامه شما را در یکی از شماره های آینده با امید رسیدگی هر چه بهتر کادر پزشکی و پرستاری بیمارستان های دولتی به بیماران دردمند چاپ خواهم کرد. موفق باشید.

*** داود دهقان دهنوی ـ تهران**

از همکاری خوب شما با مجله متشکرم. می توانید با دکتر مورد نظر گفتگویی انجام دهید اما قبل از آن بهتر است، با روابط عمومی تماس گرفته و با معاون سردبیر هماهنگی کنید تا راهنمایی های لازم صورت گیرد. موفق باشید.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائمشهر**

کلمات قصار ارسالی به دستم رسید، آن را در اختیار تحریریه مجله گذاشتم تا در پانویس ها از این کلمات هم استفاده کنند. در نامه دیگری یک کارت پستال برایم فرستاده اید که فکر می کنم تصویری از شهر زیبای قائمشهر باشد. به هر حال از لطف شما نسبت به بنده و همکارانم سپاسگزارم.

هیچ بلایی نیست مگر این که در آن، از طرف خدا نعمتی نهفته باشد

● امام علی (ع)

رضا کیان

دولت کرزای در منگنه

پس از سقوط دولت کمونیستی افغانستان و ورود این کشور به یک دوره جنگهای داخلی خونبار؛ پاکستان، که همواره در آرزوی افغانستانی متحد با خود بود، بازیگری جدید به معادلات قدرت همسایه جنگ زده‌اش افزود:
پیروزی طالبان بر مجاهدین برای مردمی که سالها در جستجوی امنیت بودند مژده فرخنده‌ای بود اما این شادکامی دیری نپایید چرا که **طالبان** با درک عجیبی که از شریعت اسلام داشتند خشونتی ماورای تصور را بر مردم افغانستان تحمیل کردند. هرچند که این خشونتها از دید افکار عمومی جهان محکوم می‌شد اما آمریکا، که دیگر سودی در درگیر شدن در مشکلات داخلی افغانستان نمی‌دید و از سوی اسلام آباد مطمئن شده بود، با حکومت طالبان کاری نداشت تا آنکه انفجار برجهای تجارت جهانی در نیویورک زمامداران واشنگتن را به سختی تکان داد.

بوش پسر با نگاه کودکانه خود راه رسیدن به صلح را از میان میدان جنگ انتخاب کرد. اولین واکنش او نسبت به حملات تروریستی یازدهم سپتامبر جنگ با حکومت طالبان.

راه صلح؛ شاهراهی به سوی قطر

اما حمله آمریکا به افغانستان و اشغال آن نه برای مردم افغانستان صلح در برداشت و نه برای جامعه جهانی. طالبان در میان مردم پنهان شدند و جنگ با نیروهای ناتو و سربازان دولتی را با حملات تروریستی، بمب گذاری و عملیات انتحاری ادامه دادند.

طالبان تا به امروز دولت **حامد کرزای** را یک دولت دست نشانده خارجی معرفی وادعامی کردند که اشغال افغانستان در حقیقت قسمتی از یک جنگ صلیبی بزرگتر بر علیه مسلمانان جهان است. آنان جنگ با اشغالگران و دولت کرزای را وظیفه دینی خود و جهادی مقدس دانسته اند. اما واقعیتهای جهان سیاست هم سیاستمداران آمریکایی و افغانستانی و هم طالبان را به تجدید نظر در دیدگاه سیاسی خود واداشته است.

طالبان، که ده سالی را به موش و گربه بازی با سربازان ناتو و دولت کرزای صرف کرد، امروزه از طرف هواپیماهای بدون سرنشین آمریکایی به شدت تحت فشار قرار گرفته هر چند که این هواپیماها در تعیین اهدافشان اشتباهات مهلکی داشته و بارها غیرنظامیان بیگناه و حتی سربازان پاکستان و ناتو را هدف قرار داده‌اند اما در مجموع عملکرد مثبتی از خود نشان داده‌اند و بارها و بارها تجمع چریکهای طالبان را با موفقیت درهم کوبیده‌اند. از دیگر سو، فشار فزاینده آمریکا به پاکستان سبب شده تا پاکستان هم به جای بهره برداری از طالبان برای نفوذ در نظام سیاسی افغانستان دست از حمایت گسترده طالبان بردارد. اظهارات **خانم حنا ربانی کهر**، وزیر امور خارجه پاکستان، در دیدارش با **حامد کرزای** مبنی بر اینکه اگر کابل بخواهد، اسلام آباد آماده خواهد بود برای رسیدن به صلح، فشار بر شورشیان افغانستان را افزایش دهد نشان می‌دهد که اسلام آباد نیز طالبان شریک در قدرت را به یک نیروی سیاسی به حاشیه رانده شده و منفور ترجیح می‌دهد و دوست دارد تا متحدانش در فرآیند صلح داخل شوند.

مقامات پاکستانی در اواسط بهمن خبر سفر **یوسف رضا گیلانی**، نخست وزیر این کشور، به قطر را اعلام کردند و گفتند تلاش‌های آشتی جویانه برای پایان دادن به نبرد میان دولت افغانستان و طالبان، از محورهای مذاکرات میان او و رهبران قطر است.

کرزای و متحدین غربی وی نیز دریافته‌اند که نفوذ طالبان در مناطق جنوبی افغانستان بیشتر از آن است که قبلا برآورد می‌کرده‌اند. با افزایش حملات کماندویی شبانه و هواپیماهای بدون سرنشین ناتو به مردم محلی و غیرنظامیان تعداد زیادی از مردم از اشغالگران دلزده شده‌اند و با طالبان اظهار همدردی می‌کنند. از طرفی قوم گرایی گاه تعصب آمیز قبایل پشتون سبب شده تا در مناطق جنوبی این کشور به طالبان گرایش بیشتری وجود داشته باشد.

در نهایت، بن بستی که دو طرف در آن قرار گرفتند سبب شد تا آمریکایی‌ها به مذاکره با طالبان علاقه نشان دهند. اما این تغییر مسیر چندان هم بی مشکل آغاز نشد. اولین مشکل این بود که طالبان به عنوان یک گروه سیاسی موجودیت نداشت. طالبان مجموعه‌ای از چندین گروه مسلح است که در نقاط مختلف افغانستان پراکنده هستند و حتی گاه بین خودشان نیز درباره مسائل سیاسی تفاهم وجود ندارد.

اولین قدم برای مذاکره با طالبان این بود که این گروه دارای نمایندگی سیاسی ثابت باشند. دولت قطر داوطلب شد تا، به عنوان یک دولت بی طرف، میزبان دفتر نمایندگی طالبان در کشور خود باشد. اما در همین اولین گام، دولت کرزای به مذاکرات روی خوش نشان نداد و حتی در اعتراض به این مذاکرات سفیرش را از قطر فراخواند. طالبان رسما دولت افغانستان را به رسمیت نمی‌شناسد و آمریکا را تنها هماورد سیاسی خود می‌پندارد. این گروه در یک بیانیه اینترنتی اعلام کرد: «برای آوردن صلح و ثبات در افغانستان است که ما تلاشهای سیاسی خود را برای ایجاد یک تفاهم با جامعه جهانی افزایش داده‌ایم تا وضعیت (مشکلات) کنونی حل شود... اما این تفاهم به معنای خاتمه جهاد نیست و همچنین به این معنا نیست که ما قانون اساسی دولت دست نشانده کابل را بپذیریم.»

نادیده گرفتن دولت افغانستان توسط طالبان و مخاطب قرار دادن جامعه جهانی سبب شد تا این نگرانی در کرزای تقویت شود که این گروه قصد دارد دوباره قدرت را قبضه کند. دولت افغانستان گمان می‌کرد که آمریکا با به رسمیت شناختن طالبان و انجام مذاکره پنهان با این گروه قصد دارد تا دولت رسمی افغانستان را دور بزنند اما بعد از اینکه **گراسمن**، فرستاده ویژه آمریکا به افغانستان و پاکستان، به این کشور اطمینان داد که این مذاکرات در نهایت زیر نظر دولت افغانستان قرار خواهد گرفت دولت کرزای هم با احتیاط از انجام مذاکرات بین طالبان و آمریکا استقبال کرد. گراسمن در طی بازدید خود از افغانستان و در طی یک کنفرانس خبری در حضور **جاوید لودین**، معاون وزارت امور خارجه این کشور گفت: «افغانستان و آمریکا از روند صلح افغانستان حمایت می کنند. تلاش‌ها در قطر برای افتتاح دفتر طالبان در این کشور اکنون به اقدامی نیاز دارد تا میان جناح‌های افغانی گفتمان صلح آغاز شود.» در عوض، جاوید لودین نیز از افتتاح دفتر طالبان در قطر حمایت کرد.

اما با پیش شرط هایی که طالبان و آمریکایی‌ها برای همدیگر گذاشته‌اند رسیدن به یک توافق پایدار در کوتاه مدت غیرممکن به نظر می‌رسد. طالبان از آمریکایی‌ها تقاضا کرده که برای نشان دادن حسن نیت خود چند تن از فرماندهان و سران این گروه را که در زندان گوانتانامو هستند آزاد کند. طالبان انتظار دارند که این گروه از لیست گروه‌های تروریستی خارج شود. آمریکایی‌ها هم در عوض از طالبان خواسته‌اند که کاسه خود را از گروه‌های تروریستی، مانند القاعده، جدا کنند و به جای درگیری نظامی به فعالیتهای سیاسی روی آورد.

دولت کرزای نیز انتظار دارد که در صلح با طالبان آنها را به پذیرفتن ارزشهای مندرج در قانون اساسی جدید افغانستان، مشارکت اجتماعی و سیاسی زنان، آزادی بیان و آزادی‌های فردی ملزم کند.

اما ایران مذاکرات آمریکا با طالبان را حیله جدید این کشور برای ادامه حضور خود در افغانستان ارزیابی می کند. **آقای پاک آئین**، رئیس ستاد افغانستان وزارت خارجه جمهوری اسلامی، در گفتگو با خبرگزاری مهر می گوید: «آنها [آمریکایی ها] به دنبال جلب نظر طالبان هستند تا برای حضور دائمی و طولانی و حفظ پایگاه‌هایشان در افغانستان از طالبان چراغ سبز دریافت کنند. این مذاکرات تشریفاتی و تبلیغاتی است.» پاک آیین اعتقاد دارد: «مهمترین برنده مذاکرات میان طالبان و آمریکا، طالبان است که توانسته جایگاه خود را تقویت کند و سابقه منفی خود را نزد افکار عمومی دنیا ترمیم کند.»

از سوی دیگر **گلبدین حکمتیار**، رهبر حزب اسلامی که در کنار طالبان و گروه حقانی با دولت مرکزی و سربازان ناتو می جنگند، مذاکرات صلح زیر نظر آمریکا را بیهوده می‌دانند. او در اواخر دی ماه طی یک گفتگوی غیر مستقیم با بی.بی.سی گفته است: «من گفته‌ام که از تماسهای جداگانه هر گروه با نیروهای خارجی خودداری شود تا تجربه های تلخ گذشته تکرار نگردد. ما باید از راه توطئه‌های پنهانی و به حمایت وزور بازوی خارجی‌ها و بیگانگان در رسیدن به قدرت دوری کنیم. باید شرایط و وضعیتی را ایجاد کنیم تا نیروهای خارجی بدون قید و شرط افغانستان را ترک کنند و پس از حصول استقلال، حکومت مردمی ایجاد شود و این یگانه راه مطمئن پایان جنگ است.»

گروه های جهادی هم خواهان سهم خود از مذاکرات

هستند. **احمد ضیا مسعود**، رئیس جبهه ملی و برادر احمد شاه مسعود، در این باره گفته است: «تا زمانی که نقش اپوزیسیون در مذاکرات صلح با طالبان برجسته نباشد، صلح در افغانستان عملی نمی شود.» همچنین، محمد محقق، رهبر حزب وحدت اسلامی، گفت که مجاهدین و کسانی که در گذشته علیه طالبان جنگیده اند، طرف اصلی طالبان هستند و باید در گفتگوهای صلح حضور داشته باشند.

بحران سیاسی در عراق

آمریکا امید داشت که با ساز و کارهایی که در عراق به کار برده است بتواند عراق را به عنوان یک نمونه موفق به جهانیان عرضه کند. اما بحران سیاسی که بلافاصله پس از خروج آمریکا در عراق ظاهر شد نشان داد که واشنگتن چندان در این زمینه موفق نبوده است. حال، آمریکا و ناتو قرار است تا افغانستان را ترک کنند و امنیت این کشور را به پلیس و ارتش افغانستان واگذار کنند. اما تجربه عراق سبب شده تا آمریکایی ها قبل از ترک افغانستان به فکر آرام کردن این کشور باشند. ظاهرا واشنگتن تصمیم دارد



با اطمینان بخشیدن به طالبان آنها را در قدرت شریک کند. وضعیت بهتر برای آمریکا زمانی حاصل می شود که بتواند یک منطقه خودمختار، مانند منطقه کردستان عراق، برای طالبان در جنوب افغانستان تدارک ببیند که طالبان در آنجا با یک خودمختاری نسبی حکومت کنند و کاری به کار حکومت مرکزی نداشته باشند.

آینده مبهم، مشکلات آشکار

در روز ۲۱ دی ماه ژنرال ظاهر عظیمی، سخنگوی وزارت دفاع افغانستان، اعلام کرد که ارتش این کشور در یک عملیات بزرگ امنیتی شرکت خواهد کرد. عظیمی از این طرح به عنوان بزرگترین عملیات نظامی ارتش افغانستان یاد کرده است و گفته است که کل مسئولیت رهبری و تنظیم این عملیات بر عهده نیروهای افغان خواهد بود.

این عملیات، نخستین آزمون بزرگ برای ارتش افغانستان پس از انتقال مسئولیت امنیت بخشهایی از این کشور از نیروهای ناتو به نیروهای افغان خواهد بود و ۱۸ ماه به طول خواهد انجامید. اما آیا افغانستان برای خروج نیروهای ناتو آمادگی دارد؟

دولت افغانستان، روند انتقال مسئولیت های امنیتی را تا به حال موفق ارزیابی کرده است. ژنرال کارستن جاکوبسون، سخنگوی نیروهای ناتو در کابل، نیز مرحله های اول و دوم واگذاری مسئولیت امنیتی به نیروهای افغان را موفقیت آمیز توصیف کرده است. هم اکنون نفرات ارتش افغانستان به صد و هشتاد هزار نفر رسیده است و مقامات نظامی افغانستان امیدوارند که تا زمان خروج ناتو از این کشور در سال ۲۰۱۴ استعداد این نیرو به دویست و چهل هزار نفر افزایش یابد. هزینه سالانه چنین نیرویی در حدود ۶ میلیارد دلار تخمین زده می شود. قرار است رهبران ناتو در جلسه ای در شهر شیکاگو در آمریکا در بهار آینده، درباره هزینه و اندازه نیروهای نظامی افغانستان تصمیم بگیرند.

اما مشکلات امنیتی تنها مشکل کرزای در آینده نخواهد بود. دولت حامد کرزای امروز از عدم مشروعیت گسترده ای، هم در بین مردم عادی و هم در بین نخبگان سیاسی، رنج می برد. بسیاری از اقلیتهای قومی این کشور کرزای را به جانبداری از پشتون ها متهم می کنند و او را مسئول فساد گسترده دستگاه دولت می دانند. علاوه بر مخالفان مسلح و گروه های تروریستی، چند گروه سیاسی عمده نیز با روش حکومتی کرزای مخالف هستند. جبهه ملی از جمله این گروه هاست که رهبر آن، احمد ضیا مسعود، تلویحا کرزای را به دیکتاتوری متهم می کند.

کم شدن حمایت عمومی از دولت کرزای سبب شده تا **گلبدین حکمتیار** تهدید کند: «همه باید بدانند همانگونه که شوروی سابق نتوانست و موفق نشد حکومت کمونیستها را در افغانستان حفظ کند. آمریکا نیز به هیچ عنوان قادر نیست، حیات حکومت و حاکمیت دست نشانده های خود را تضمین کند. در این زمینه تجربه ناکام سی سال گذشته، برای عبرت آنها [قدرت های خارجی] کافی است.» این تهدید نشان می دهد که بسیاری دولت افغانستان را تنها یک عامل دست نشانده آمریکا می دانند و برای آن ارزشی قائل نیستند.

حامد کرزای هم برای تضمین حمایت دولتهای غربی در ماه گذشته سفری پنج روزه به اروپا داشت و طی آن توانست با کشورهای ایتالیا، فرانسه و بریتانیا تفاهم نامه هایی جداگانه امضا کند.

ویگائوداس یوشاکاس، فرستاده ویژه اتحادیه اروپا در افغانستان، گفته است که متن پیش نویس پیمان همکاریهای استراتژیک میان اتحادیه اروپا و افغانستان در حال نهایی شدن است.

البته مسائل امنیتی تنها دل نگرانی های دولت کرزای نیستند. هنوز دو سال مانده تا خروج نیروهای ناتو از این کشور رسما آغاز شود زمزمه هایی از کاهش سرمایه گذاری در افغانستان به گوش می رسد.

بیشتر کشورهای عضو اتحادیه اروپا با بحران اقتصادی دست و پنجه نرم می کنند و اخیرا این نگرانی وجود داشت که احتمالا کمکهای این اتحادیه به افغانستان در سالهای آینده کاهش خواهد یافت. اتحادیه اروپا سالی یک میلیارد یورو به افغانستان کمک می کند. تیم اقتصادی دولت کرزای هم هنوز نتوانسته برای مشکلات اقتصادی این کشور نسخه ای مناسب ارائه کند. افغانستان تا رسیدن به استقلال سیاسی و اقتصادی راه درازی در پیش خواهد داشت. ■

ایران و جهان

- راهپیمایی باشکوه سی و سومین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی با حماسه حضور امت همیشه در صحنه در سراسر کشور برگزار شد.
- رهبر انقلاب: ایران همواره در کنار مردم فلسطین و مقاومت خواهد بود.
- عیدی کارمندان این هفته پرداخت می شود.
- سقف معافیت مالیاتی حقوق بگیران به بیش از ۵۰۰ هزار تومان افزایش می یابد.
- «ساعدی» پسر قذافی در نیجر دستگیر شد.
- آمریکا: گزینه نظامی درباره سوریه مطرح نیست.
- توصیه بن لادن به فرزندانش: راه مرا ادامه ندهید.
- تصویر ماندلا بر اسکناسهای آفریقای جنوبی نقش می بندد.
- یگان زرهی جدید سعودی در سالگرد قیام مردم بحرین وارد منامه شد.
- دامنه اعتراضات ضد حکومتی در عربستان گسترش یافت.
- طارق الهاشمی به اربیل منتقل شد.
- در اعتراض به مانع تراشی های اتحادیه عرب، رییس ناظران این اتحادیه در سوریه استعفا کرد.
- جلسه کمیته مذاکره با رییس هیأت امنا؛ هاشمی حکم دانشجو را امضا نکرد.
- خط و نشان جایگاه داران برای شرکت ملی پخش؛ فروش بنزین آزاد را متوقف می کنیم.
- دلار در بازار آزاد ۱۹۲۰ تومان شد.
- یورو در انتظار تعیین تکلیف طرح ریاضت اقتصادی یونان.
- در پی بی توجهی مسؤولان میراث فرهنگی: کاخ اختصاصی کوروش در حال تخریب است.
- کشورهای عرب از سازمان ملل خواستار اعزام نیروهای حافظ صلح به سوریه شدند.
- ژاپن خواستار معافیت از تحریم بانکی آمریکا علیه ایران شد.
- هزاران نفر در پرتغال علیه سیاستهای دولت به خیابانها ریختند.
- ادامه رایزنی خالد مشعل و محمود عباس برای تشکیل دولت فلسطین.
- اخوان المسلمین مصر: دولت کنونی باید استعفا دهد.
- حکم بازداشت رییس جمهور پیشین مالدیو صادر شد.
- واشنگتن از پیوستن «الشباب» سومالی به القاعده ابراز نگرانی کرد.
- رییس مجلس کره جنوبی استعفا کرد.
- جشنواره موسیقی فجر در برج میلاد افتتاح شد.

معاشرت نیکو با برادران از شرایط ایمان است • حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

مجازات برای نوجوان ۱۴ ساله

***از میان ۷۵ میلیون ایرانی، امروز حدود دویست و سی هزار نفر پشت میله‌های زندان روزگار می‌گذرانند**

دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام از وجود حدود دویست و سی هزار نفر زندانی در زندانهای ایران خبر می‌دهد که با توجه به پیچیده‌تر شدن روابط اجتماعی این احتمال هست که در اثر رشد جمعیت در ایران این رقم در سالهای آینده به بیش از این نیز برسد. قضات دادگاهها نیز تحت تأثیر قوانین جزایی ایران در اجرای مجازات و انتخاب نوع مجازات، بیشترین احکام در مورد حبس و زندان را به روی کاغذ می‌آورند و در طرف مقابل آنها که شکایتی به دادگستری می‌برند نیز در بسیاری اوقات، زمانی راضی از دادگاه خارج می‌شوند که دادگاه برای سوی دیگر دعوی حکم زندان تعیین کرده باشد.

نتیجه این روند هم همان عدد بزرگی است که از زندانیان در ایران ایجاد شده. این رقم هر چند موجب تنبیه و عبرت بسیاری از مجرمان خواهد شد اما خانواده‌های بسیاری را بی‌سرپرست کرده و تربیت و اداره کودکان پرشماری را مخدوش و معیوب می‌کند. کودکانی که هیچ نگرانی نداشته‌اند و تنها به خاطر جرایم پدران یا مادرانشان غیر مستقیم مجازات می‌شوند، مجازاتی که شاید سنگینی آن از مجازات مجرم اصلی نیز بیشتر شود.



اما در میان این احکام زندان که به سادگی صادر می‌شوند یک قاضی جسور و باتدبیر در استان کرمان نام خود را در فهرست کسانی آورده که تصمیم گرفته‌اند نظام قضایی ایران را عادت دهند که می‌توان با همین ابزارهای قانونی امروز به گونه‌ای قضاوت کرد

ایران، هفدهمین نفر در جهان

***ایران مطابق این فهرست که از سوی صندوق بین‌المللی پول تهیه شده از استرالیا و آرژانتین بالاتر و از ترکیه و اندونزی پایین‌تر ایستاده است**

در کنار تمام ناملایماتی که در اقتصاد این روزهای ایران به چشم می‌آید گاه اخبار جالبی هم از آن سوی مرزها درباره اقتصاد ایران به گوش می‌رسد. اخباری که در ابتدا و انتها پس از عبارت «تحریم» استفاده نشده باشد یا حتی اخباری که کاملاً مخالف آثار طبیعی تحریم بر اقتصاد ایران باشد.

صندوق بین‌المللی پول (IMF) آمار و گزارشی در مورد وضعیت ایران در سال گذشته میلادی منتشر کرده که شنیدنی است.

در این آمار که بر اساس نرخ تولید ناخالص داخلی بزرگترین اقتصادهای جهان را فهرست کرده، ایران در سال ۲۰۱۱ میلادی ۹۳۰ میلیارد دلار تولید ناخالص داخلی داشته که باعث شده ایران رتبه هفدهمین اقتصاد بزرگ جهان را به دست آورد. در همین گزارش آمده که این رقم تولید ناخالص داخلی حدود ۳۰ سال قبل ۱۱۴ میلیارد دلار بوده و طی این سالها تقریباً ۸ برابر شده.



رتبه ایران در میان بزرگترین اقتصادهای جهان، در آن روزها بیست و یکم بود که با این رشد به رتبه ۱۷ رسید و با این صعود ۴ پله‌ای، ایران در این فهرست

ده «ایرباس جدید» در راه ایران

***این شرکت جدید هواپیمایی ایرانی، هواپیماهایی با عمر کمتر از ۱۲ سال را وارد ایران خواهد کرد و البته قصد دارد قیمت بلیط آنها را گرانتر از هواپیماهای با عمر ۳۰ سال تعیین کند**

در اوج تحریمهای اروپایی و آمریکایی علیه ایران و به ویژه صنعت هواپیمایی کشور، مدیرعامل یک شرکت هواپیمایی جدید هفته گذشته از تولد این شرکت و افزوده شدن یک شرکت جدید به ایرلانهای ایرانی خبر داد.

شرکتی که توانسته ده فروند هواپیمای ایرباس فراهم کند و اولین از این ناوگان ده نفره به بهمن ماه امسال به کشور وارد شده و این شرکت امیدوار است که اولین پرواز هواپیماهایش تا آخر امسال انجام شود. هواپیماهایی که عمر آنها از دوازده سال کمتر است و هر چند از جدیدترین هواپیماها نیستند اما قدیمی هم نبوده‌اند.

این ده هواپیما قرار است تا ۶ ماه آینده در اختیار شرکت قرار گیرند و پس از پروازهای داخلی، پروازهای خارجی شرکت نیز آغاز خواهد شد. در این میان نکته جالب



تقاضای مدیر این شرکت جدید است که از مسؤولان صنعت هوایی کشور خواسته بهای بلیط هواپیماهای

که هم تنبیه و عبرت مجرمین انجام گیرد و هم بر تعداد ایرانیان پشت میله‌های زندان افزوده نگردد.

یک نوجوان ۱۴ ساله که بدون گواهینامه رانندگی می کرده و باعث خسارات مالی و جانی شده، پس از اینکه در دادگاه مورد محاکمه قرار گرفته، محکوم شده تا ضمن پرداخت خسارت و دیه، سوره لقمان از قرآن کریم را حفظ و ترجمه کند. هر چند آرایی از این دست در نظام دادگستری ایران پیش از این هم صادر شده‌اند اما اینکه سخنگوی قوه قضاییه روزی بتواند در مقابل رسانه‌ها قرار گیرد و خبر دهد که اکثر قضات ایران در صدور رأی به جای حبس در زندان از مجازاتهای جایگزین و تربیتی استفاده کرده‌اند، حاصل نمی‌شود جز از این طریق که عده‌ای از قضات پیشگام شوند در شکستن این عادت قضایی: عادت به صدور حکم زندان. ■

بالاتر از کشورهایی مثل استرالیا، آرژانتین، عربستان و لهستان ایستاده است.

در سال ۲۰۱۱ که ایران ۹۳۰ میلیارد دلار تولید داشته، آمریکا به عنوان رتبه اول در این فهرست توانسته ۱۵ هزار میلیارد تولید ناخالص داشته باشد و بر اساس این آمار، علاوه بر کشورهای پیشرفته اروپایی و آسیایی، کشورهای اندونزی و مکزیک و ترکیه از ایران پیشی گرفته و در رتبه‌های بالاتر ایستاده‌اند.

به این ترتیب ایران برای وارد شدن به فهرست ده اقتصاد بزرگ جهان، چند کشور از این دست را پیش روی خود می‌بیند و البته رقبایی هم با شدت و فاصله‌ای اندک، ایران را در این فهرست تعقیب می کنند. ■

این شرکت که در شرایط تحریم توانسته از محصولات با عمر کمتر از ۱۲ سال استفاده کند از بهای بلیط هواپیماهای ۳۰ سال قبل و قدیمی بیشتر باشد. البته مجلس شورای اسلامی هم درست در همین روزها به شرکت مادر تخصصی فرودگاههای کشور اجازه داد تا بهای بلیط پروازهای داخلی ۵ هزار تومان و پروازهای خارجی ۲۵ هزار تومان افزایش یابند تا تجهیزات فرودگاهی کشور نوسازی شوند. باید منتظر بود و دید صنعت هوایی کشور راضی خواهد شد هواپیماهای جدید را به درون سیستم خود وارد کند اما بلیط این هواپیماهای جدید را گرانتر از هواپیماهای پیرتر ایرانی بفروشد؟! ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

معناشناسی جمله

ادامه قطره پیش

جمله‌های دو وجهی

گاه جمله‌ای که به زبان می آوریم خبری است اما در مقام امری بیان می‌شود.

مثال: درِ اتاق بازه!... ظاهر این جمله خبری است زیرا دارد خبر می‌دهد که درِ اتاق باز است اما ممکن است به این معنی باشد: دراتاق بازه برو ببندش!... یا: داره باد میاد. در اتاق رو ببند!... یا چندین معنی دیگر: «کسی جلوتو نگرفته... دراتاق بازه می‌تونی گورت رو گم کنی»، «هر وقت دلت خواست، بیا پیشم. در اتاق بازه»، «من پشت درهای بسته تصمیم گیری نمی کنم. همه می‌تونن واسه اظهار نظر بیان اینجا. در اتاق بازه»، «یواش‌تر حرف بزن! در اتاق بازه»، «دراتاق بازه... یعنی پرده هم نداره. بیا این طرف تر لباس تو عوض کن.»، «در اتاق بازه. یعنی برو چیزی رو که می‌خوای بردار»، «در اتاق بازه. یعنی مراقب باش کسی یا چیزی تو اتاق نره!». اگر گوینده به درِ اتاق که بسته است، اشاره کند و بگوید: درِ اتاق بازه... معنی معکوس جمله‌های قبلی است.

مثال: «من پشت درهای بسته تصمیم گیری نمی کنم. یعنی تصمیم گیری می کنم و به کسی هم ربطی نداره.» یا: «هر وقت دلت خواست می تونی بیای اینجا ولی درِ اتاق بسته‌س»، «من از مهمون خیلی خوشم میاد. یعنی لطفاً کسی مزاحمم نشه. وقت میزبانی ندارم». تکرار می کنم که این معنی‌ها هنگامی صادق است که گوینده پس از این که جمله‌اش را گفت، به در اتاق که بسته است، اشاره کند و بگوید در اتاق بازه!

مثال تکمیلی: «سراغ رئیس اداره را می گیرید. نیست. می‌پرسید: کی میشه ایشون رو دید؟ آبدارچی که حی و حاضر است، می گوید: ایشون همیشه تو ساعت اداری هستن... و به در اتاق که بسته است، اشاره می کند و می گوید: در اتاق بازه.» و معانی بسیاری دیگر که فقط در یک جمله فارسی وجود دارند و افزون بر این که کار مترجم را دشوار کرده‌اند، دست نویسنده و مترجم را باز گذاشته‌اند تا بتوانند با یک جمله و توصیفی کوتاه از اطراف، مفهوم زیبا و ظریفی را به خواننده نثار کنند.

در نثر معاصر لازم نیست همه چیز را توضیح بدهیم.

مثال: نویسنده‌ای نوشته بود: «پوران با خشم به پیران گفت: یادته گفته بودی حسابم رو پر می کنی تا چکم بر گشت نخوره؟ ولی این کار و نکردی و چکم بر گشت خورد.» او می‌توانست بنویسد: «پوران به پیران گفت: چکی که قرار بود ساپورتش کنی، بر گشت خورد. دست شما درد نکنه!» به این کار نداریم که کدام جمله کوتاه‌تر است. به این موضوع توجه می کنیم که با گفتن جمله دست شما درد نکنه، کلام پوران پر از پوزخند، خشم، حرص و... می‌شود ضمن این که از کلماتی مانند خشم و حرص و... استفاده نکرده‌ایم. بافت جمله طوری است که عاطفه پوران را نشان می‌دهد. اما در جمله اول، همه چیز به شکل کاملاً مستقیم بیان شده است. ضمن این که اگر در جمله اول کلمه خشم را ننوشته، از بافت جمله نمی‌فهمیدیم که پوران دارد گله می کند یا حسابی عصبی است و یا دارد خواهش می کند که پیران برایش کاری کند و به داد چکش برسد... زیبایی نثر معاصر در رمز آلود بودن آن است. قلم افسونگر مارکز در صد سال تنهایی و قلم اثیری هدایت در بوف کور از همین دست است. سخن گفتن مردم امروز به‌ویژه جوانان نیز از همین دست است. جوان‌ها به جای این که با صراحت حرف بزنند، به کنایی گویی گرایش دارند.

مثال: «گفتم منو دور می‌زنی؟ صبر کن تا گوشی تو همچین بپیچونم که نفهمی پنالتی بود یا زردچوبه!»

از اول تا آخر این عبارت رمزآلود و کنایی است. گوینده اصلاً مستقیم حرف نزده است. چرا نسل معاصر این گونه کنایی سخن می گوید؟ زیرا کارهایی می کند که برای نسل‌های گذشته قابل تأیید نیست، پس رمزی حرف می‌زند تا فقط هم اهلان خودش منظورش را بفهمند. البته بزرگسالانی هم هستند که این زبان را بلدند. و این نیز هست که زبان عامیانه بسی زنده است و مدام خودش را به روز می کند.

پرسش مهم: آیا هیچ جمله‌ای نیست که فقط یک معنی صریح داشته باشد؟ کی میگه نیست؟ معلومه که هست... اما در مبحث معنی شناسی باز هم جمله‌ها واژه‌ها کلیات را بیان می کنند در حالی که مصداق آنها در جهان خارج از ذهن، یک شکل و یکسان نیستند.

مثال: شما می گویید: «قاشق» آیا همه قاشق‌هایی که در جهان خارج از ذهن شما در خانه‌ها و فروشگاه‌ها وجود دارند، با قاشقی که در ذهن شماست، یکسانند؟ قاشق چایخوری؟ سوپ خوری؟ سالادخوری؟ استیل؟ مسی؟ حلبی؟ نقره‌ای؟ یا شاید منظور شما قاشق چینی است. منظورم قاشقی نیست که جنس آن چینی است. قاشق غذاخوری مردم چین را می گویم که دو تا چوب است شبیه چوب سنتور خودمان.

پس معنی‌شناس طور دیگری به واژه‌ها و جمله‌ها نگاه می کند. شاید همان طور که سقراط و لاخس به شجاعت نگاه می کردند. در کتاب لاخس که به قلم افلاطون است، سقراط از لاخس می‌پرسد: «شجاعت چیست؟ او می گوید: انجام دادن کار خطرناک بی آن که به خطرش فکر کنیم. سقراط می گوید: مثل کسی که خودش را از بام بلند پایین می‌اندازد؟ لاخس می گوید: گمان کنم نه. زیرا این حماقت و دیوانگی است. سقراط می گوید ولی او هم کاری خطرناک کرده و به خطرش فکر نکرده... حتی کسی که از بام پایین می‌پرد، ممکن است از ترس آتش سوزی پایین پریده باشد. او هم کاری خطرناک کرده، به خطرش هم فکر نکرده، اما پایین پریدنش از شجاعت نبوده. از ترس آتش سوزی بوده.» این بحث مدت‌ها ادامه دارد و سقراط سرانجام به لاخس و به همه ثابت می کند که لاخس دانا، نمی‌تواند شجاعت را تعریف کند. همین کارها بود که سقراط را به زندان انداخت و ناچار شد شوکران بنوشد...

ادامه دارد

بزرگترین کارها، ایمان خالص داشتن و پارسایی و یقین است • حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

مناطق بکر و محافظت شده ایران

در ایران چند اثر طبیعی نادر و منحصربفرد وجود دارد که به دلیل زیبایی خاص طبیعی و شرایط ویژه اکولوژیکی جزو آثار طبیعی ملی به ثبت رسیده و مورد حفاظت سازمان محیط زیست می باشند و ما در این شماره قصد داریم تعدادی از این زیباترین آنها را معرفی کنیم.





قله دماوند

قله دماوند و محیط اطراف آن با مساحت ۲۹۷۸ هکتار در سال ۱۳۸۱ به عنوان اثر طبیعی ملی شناخته شد. این قله که با ارتفاع ۵۶۷۱ متر از سطح دریا مرتفع‌ترین نقطه ایران است، در ۹۰ کیلومتری شمال شرق تهران قرار دارد. تشکیل مخروط کامل دماوند به جریانهای آتشفشانی دوره چهارم زمین‌شناسی نسبت داده می‌شود. این مخروط از گدازه‌هایی با رنگهای مختلف تشکیل شده و در دهانه آتشفشان خاموش آن، گوگرد فراوانی وجود دارد. در فرهنگ ایرانی، دماوند مظهر پایداری و استواری است. شکوه و عظمت این قله و ویژگیهای زمین‌شناسی و پوشش گیاهی منطقه، بسیاری از پژوهشگران و کوهنوردان را از سراسر جهان به این منطقه جلب کرده است.

چشمه گِل فشان

در منطقه کوهستانی تفتان گِل‌افشانی به ارتفاع ۱۶۵۳ متر از سطح دریا قد برافراشته و هیچ گیاه و



جانوری در ۳ هکتاری آن به چشم نمی‌خورد. این جاذبه طبیعی در دنیا نظیر ندارد و برای تماشای این پدیده می‌توان از هر جای دنیا گردشگر جذب کرد. گِل‌افشانها پدیده جالب و مهیجی هستند که با جزر و مد دریا از دل زمین گِل به بیرون پرتاب می کنند. پیرگِل نام گِل‌افشان مشهور خاش است. خاک حاشیه‌اش که ترک برداشته و خشک و نیمه خشک، تکه تکه شده، با رنگی شبیه خاک کائولین (خاک زرد) جلایی زیبا به فضای بین کوههای سپیدپوش تفتان داده است. خاش که حاوی حیات‌وحش جذابی است، هنوز برای جذب گردشگر شناسانده و سرمایه گذاری نشده است.

قطب گردشگری جهان

دریاچه اوان بزرگترین دریاچه قزوین در نیمه شمالی الموت در دامنه کوه خشچال و در فاصله ۸۰ کیلومتری از مرکز شهر و در میان چهار روستای اوان، وربن، زواردشت و زرآباد شهر قزوین قرار دارد. این دریاچه در منطقه تاریخی الموت واقع شده و یکی از مناطق تاریخی مهم قزوین محسوب می‌شود. نام این دریاچه از نام روستایی به همین نام که در نزدیکی آن قرار دارد، گرفته شده است. این دریاچه که بیش از ۷۰ هزار مترمربع مساحت دارد، در ارتفاع ۱۸۰۰ متری از سطح دریا واقع شده است. طول آن در طویل‌ترین قسمت ۳۲۵ متر و عرض آن ۲۷۵ متر می‌باشد. بخشی از آب این دریاچه از آب چشمه‌های زیرزمینی موجود در بستر دریاچه و بخش ناچیزی نیز هنگام بارندگی اما به صورت سطحی و کم تأمین می‌شود. غلیان دایمی آن باعث صافی و زلالی آب دریاچه شده است. عمیق‌ترین بخش این دریاچه به عمق حدود ۶ متر می‌رسد که در جنوب شرقی آن واقع شده است.

از سرریز آب دریاچه نیز رود کوچکی تشکیل می‌شود که آب آن مورد استفاده کشاورزان روستاهای کوشک و آیین است. در تابستان این دریاچه محل ماهیگیری، آب تنی و قایق سواری و در پاییز، مأمن پرندگان مهاجر مانند قو، غاز، مرغابی و در زمستان با توجه به برودت هوا و یخ زدن سطح آن قابل اسکی سواری است.

در این دریاچه انواع ماهی‌های قزل‌آلای خال‌دار، کپور و اردک ماهی وجود دارد. غیر از گونه‌های درختی دست کاشت نظیر بید، چنار تبریزی، سیب، آلبالو، گیلاس، سنجد، فندق و گردو و گیاهان علفی مانند گون، کنگر، شیرین بیان و گونه‌های مختلف دیگر از خانواده‌های گراشینه ولگرینبدره هم در حوزه آبخیز راوان وجود دارند. حیات وحش این حوزه آبخیز شامل کل و بز، پلنگ، خرس قهوه‌ای، روباه، شغال، گرگ، گراز است که به علت شکار بی‌رویه و تخریب زیستگاه آنان کاهش چشمگیری یافته است.دریاچه اوان با حضور نماینده سازمان ملل و برافراشتن پرچم سازمان ملل و پرچم ایران رسماً به عنوان قطب گردشگری جهان اعلام شده است. این دریاچه همچون نگینی زمردین می‌درخشد و با چشم‌انداز مسحور کننده‌اش گردشگران داخلی و خارجی بسیاری را در چهار فصل به خود جذب می کند.



قله سبلان

سبلان (تلفظ نام در ترکی آذربایجانی؛ ساوالان، در تالشی؛ سفلون) نام کوهی است مرتفع در شمال غرب کشور ایران و در استان اردبیل. سبلان سومین قله بلند ایران و یک کوه آتشفشانی غیر فعال است. ارتفاع قله این کوه ۴۸۱۱ متر است و در بالای قله آن دریاچه کوچکی قرار دارد. سبلان به خاطر آبگرم‌های طبیعی دامنه کوه، طبیعت تابستانی زیبا و پیست اسکی معروف الوارس مورد توجه گردشگران است.

کوه سبلان در شمال شرقی و در ۲۵ کیلومتری جنوب شرقی مشگین شهر واقع است. برای این کوه عظیم ۶۰ کیلومتر طول و ۴۵ کیلومتر پهنا تخمین میزنند و سطحی که به وسیله آن اشغال شده نزدیک به ۶۰۰۰ کیلومتر مربع است. سلسله کوههای سبلان به طور کلی سه قله معروف دارد قله بزرگ آن به سلطان مشهور است و دو قله دیگر آن به هرم و کسری مشهورند.

کوه سبلان از مجموعه‌ای از ارتفاعات متعدد تشکیل شده که به موازات ارسباران ولی اندکی در شرق آن کشیده شده است. امتداد آن شرقی غربی است و از شرق و شمال و جنوب کوهی به نام قوشه داغ، آنرا به رشته کوه ارسباران متصل می کند. در جنوب آن کوه بز گوش (بزغوش)، که از سمت جنوب غربی به کوهستان سهند مربوط است، کشیده شده است. قسمت شرقی کوه سبلان به قله آتشفشان سبلان منتهی میشود. تمام قلل سبلان در ایام سال پوشیده از یخ و برف‌های دائمی است.

نام ساوالان در ترکی از دو قسمت مجزا تشکیل یافته است: قسمت ابتدایی آن (ساو) در ترکی قدیم به معنای عدل و داد می باشد. این کلمه در خیلی از کشورهای ترک زبان استفاده می‌شود. قسمت دوم کلمه ساوالان، بخش آلان میباشد که این قسمت هم به معنی گیرنده و ستاننده است. با توجه به بخش اول و دوم این کلمه مفهوم دادگیر یا ستاننده حق برای آن به دست می آید.

سرو کهنسال هرزویل

سرو کهنسال هرزویل که در سال ۱۳۶۲ توسط شورای عالی محیط زیست به عنوان یک اثر طبیعی ملی ثبت شده، در نزدیکی منجیل در دامنه کوههای شمالی جاده رشت – تهران که سرسبز از درختان زیتون و رزبین است، پا بر جا است.

سرو هرزویل درختي كهنسال با ارتفاع ۳۰ متر و قطر تنه چهار متر، به روایات مختلف از ۱۰۰۰ تا ۳۰۰۰ سال است که در خاک شهرک تاریخي هرزويل ريشه دوانده است. حتي ناصر خسرو قباديانى در سفرنامه‌اش از درخت سرو زيبا و كهنسالي در منطقه هرزويل ياد مي كند. شکوه و عظمت این درخت و باورهای مذهبی جامعه؛ زمینه بازدید مردم را از این اثر باارزش فراهم آورده است.



شکوفه های زندگی



ثنا محمدزاده



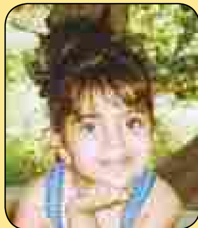
پارسا و پوریا کاشانی



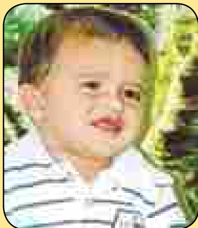
ستایش ساعد



فائزه زمانی



عسل رفیعی



ارشیا میرشکاریان بابکی



مانی مددی



پارمیدا باقری



امیر حسین ضیاء حسین پور



یکتا مستوفی



محمدحسین جمشیدیان



محمد حسن جمشیدیان

عمر بدون دوست داشتن و عشق ورزیدن، زندگی کردن در جهنم است

● ژرژ دو تانوس

دکتر بهمن بهروزی

یک ماجرای واقعی و تکان دهنده درباره زنی که برای بچه دار شدن به هر کاری دست می زد

داستان دو بارداری

قصه دو دوست

«نیکول و روبی از دوران دبستان، دوستان صمیمی یکدیگر بودند آنها دوازده سال تمام یاور و یار یکدیگر بودند و هنگامی که در جستجوی سرنوشت مجبور به جدا شدن از یکدیگر شدند برایشان بدترین روز زندگی آنها محسوب می شد. اما بدتر از آن ازدواج هایی بود که هر دو از روی اجبار و بی تجربگی به آن تن دادند. آن گاه هر کدام به سوی سرنوشت خود رفتند تا آنجا که حتی از یکدیگر هم بی خبر بودند. اما ابتدا این نیکول بود که پس از ده سال دوری و دو ازدواج ناموفق به سانتافه که زادگاهش بود بازگشت و عجیب اینکه مدت کمی بعد هم سر و کله روبی پیدا شد. او هم یک ازدواج ناموفق داشت. اما شوهر دوم را به همراه خود به سانتافه آورده بود و بدین ترتیب بار دیگر جمع رفقا تکمیل شد.»

نیکول و بار اضافی

نیکول طی ده سالی که به دنبال سرنوشت خود رفته بود زندگی سرد و بی روحی را تجربه کرد. او که به مادر و خواهر خود بسیار نزدیک بود، پس از مهاجرت از زادگاهش هیچ کدام را در کنار خود نداشت. او در عوض دوران جدیدی را دنبال کرده بود که احساس می کرد آینده ای درخشان برای او خواهد داشت. اما پس از ازدواج اولش پی برد که آرزوهایش ناشی از سادگی و بی تجربگی بوده و به محض آنکه متوجه شد که شوهر اولش یک شارلاتان بد نام می باشد از او جدا شد. اما بعد از جدایی با آنکه خود می دانست که بهترین گزینه همانا بازگشت به نزد مادر و خواهرش می باشد تا از نو آغاز کند و آنها را هم از حضور خود شادمان کند، اما خجالتی که از آنها می کشید، جلوی بازگشت او را می گرفت. نیکول همچنان در شیکاگو باقی ماند و حتی به یک ازدواج دیگر هم تن داد. اما وصلت دوم هم بهتر از اولی نبود و پس از سه سال آن هم به جدایی منجر شد. اما پس از این جدایی بود که نیکول دیگر مصمم به بازگشت شد. در حالی که مادر و خواهرش هم با آغوش باز در انتظار او بودند. اما در این بازگشت یک تغییر عمده برای نیکول به وجود آمده بود. آری او از ازدواج ناموفق آخر خود باردار بود و از آنجا که این یکی از آرزوهایش در زندگی محسوب می شد، بسیار خوشحال بود. نیکول سالها پیشتر پدرش را به خاطر بیماری از دست داده بود. ضمن آنکه خواهرش هم مانند خودش یک ازدواج ناموفق داشت و شوهرش به محض آنکه متوجه شده بود که همسرش نازا می باشد، از او جدا شد. بنابراین جمع سه نفری با خوشحالی در انتظار به دنیا آمدن فرزند نیکول بودند تا این کمبود خانوادگی هم سرانجام برطرف شود. اما در حالی که تنها چند روزی از بازگشتن نیکول گذشته بود، ناگهان سر و کله دوست قدیمی او یعنی روبی هم پیدا شد که همراه با شوهرش او هم به سانتافه باز گشته بود و از همه جالب تر اینکه او هم باردار شده بود و در نتیجه نیکول و روبی که پس از ده سال دوری، دوباره و در حالی که هر دو هم سی ساله شده بودند و هر دو هم باردار بودند به زادگاه خود بازگشته بودند و تنها تفاوت این بود که روبی شوهرش را نیز به همراه داشت و باز هم نکته جالب تر و حیرت انگیزتر اینکه هر دوی آنها دو ماه و نیم بود که باردار شده بودند و در نتیجه اگر همه چیز به خوبی و بدون اشکال پیش می رفت، هر دو در یک تاریخ نوزادهای خود را به دنیا می آوردند.

رفت و آمدها و ملاقاتها

نیکول و روبی حرفها و گفتنی های بسیاری برای یکدیگر داشتند. به همین دلیل هم حداقل دو یا سه بار در هفته با یکدیگر ملاقات می کردند. اما در این ملاقاتها مایکل، شوهر روبی هیچ گاه شرکت نمی کرد و اگر هم حضور پیدا می کرد برای دو یا سه دقیقه بیشتر نبود و بعد با به میان کشیدن گرفتاری های مختلف خداحافظی می کرد و دو دوست را تنها می گذاشت. اما در همان زمان کم هم، نیکول به وضوح هیجان زده بودن او را به خاطر نوزادی که همسرش یعنی روبی در راه داشت، مشاهده می کرد. حال در ملاقاتهای دو دوست به غیر از یادآوری خاطرات این ده سالی که از یکدیگر خبر نداشتند، نیکول و روبی به مقایسه اندازه و سایز شکم های یکدیگر می پرداختند و بزرگتر شدن آن را هر بار نسبت به ملاقات گذشته به شوخی به رخ یکدیگر می کشیدند. در این میان هر چه که زمان می گذشت، نیکول احساس می کرد که روبی بیشتر دچار نگرانی شده و به همین دلیل سعی می کرد تا به دوستش دلداری داده و او را آماده روز موعود کند. اما روبی هم درباره احساس نگرانی و هیجان بیش از حد خود، چنین تحلیلی را برای دوستش ارائه می داد که شوهرش «مایکل» به شدت خواهان یک پسر می باشد و می خواهد که پسری سالم و قدرتمند داشته باشد تا نام او را زنده نگهدارد و روبی از آن واهمه داشت که اگر بارداری با مشکل مواجه شود یا نوزاد با نقصان یا بیماری متولد شود، آنگاه شوهرش را که اصلاً انسانی عصبی هم بود به شدت مأیوس می کرد و این دلنگرانی را در واقع روبی دلیل عمده اضطراب شدید خودش تلقی می کرد. اما نیکول هم از سوی دیگر سعی وافر به کار می گرفت تا روبی را از نگرانی خارج کند و سرانجام چنین شد که هر دو بر هشتمین ماه بارداری خود گام نهادند.

سفری برای دو دوست

در همان آغاز هشتمین ماه بارداری، یک روز روبی سراسیمه و باعجله به مکان زندگی نیکول و خواهر و مادرش آمده و به او خبر داد که از یک پزشک متخصص مامایی که مشهور و قابل اعتماد هم هست برای همان روز وقت گرفته که برای اطمینان از وضعیت بارداری خودش و اینکه روند غیرعادی وجود نداشته باشد، روبی را مورد معاینه قرار دهد. آنگاه روبی با نگاهی التماس آمیز به نیکول گفت که تنها مشکل فاصله نسبتاً دور متخصص است که در کلینیکی در یک شهر دیگر آن هم با فاصله یک ساعت تا یک ساعت و نیم تا شهر محل اقامت خودشان قرار دارد ومنطقی نیست که همه راه رفت و برگشت را خودش با آن وضعیت رانندگی کند و از آنجا که شوهرش مایکل هم مشغله فراوانی دارد و قادر نیست تا او را همراهی کند او از نیکول می خواهد که در این سفر او را همراهی کند. نیکول هم که همیشه خود را یار و یاور دوستش می دانست، پذیرفت که در این سفر کوتاه در کنار دوستش باشد و چه بسا که خودش هم با توجه به شرایط بارداری از نصایح و نظر آن متخصص بهره ای بدست آورد. و بدین ترتیب هر دو سوار بر اتومبیلی که روبی رانندگی آن را بر عهده داشت، عازم محل مقرر شدند. در طول راه هم نیکول متوجه شد که روبی شدیداً به فکر فرو رفته بود و حتی چند بار که نیکول صحبت هایی را عنوان کرد، روبی اصلاً عکس العملی نشان نمی داد و گویی که در عالم دیگری به سر می برد و اتفاقاً درست هم همین بود، روبی در عوالم یک ریاکار و مجرم سیر می کرد.

یک کلینیک مشکوک

سرانجام اتومبیل حامل روبی و نیکول در یک مکان دور افتاده در برابر ساختمانی کهنه که روی سر در آن کلمه کلینیک به شکلی رنگ و رو رفته حک شده بود توقف کرد. آنها هر دو پیاده شده و وارد ساختمانی شدند که خلوت و سوت و کور به نظر می رسید و هیچگونه صندلی و یا مبل و یا وسیله دیگری در آن دیده نمی شد. ناگهان از پس یکی از درها یک مرد و یک زن با روپوش سفید رنگ ویژه پزشکان و پرستاران، جلو آمدند. مرد خود را دکتر اریکسون و زن را هم به عنوان دستیار خود معرفی کرد. آنگاه پزشک نزدیک تر شد و نگاهی عمیق به چهره نیکول انداخته و به او گفت:«شما قدری رنگ پریده به نظر می رسید». نیکول که تعجب کرده بود در پاسخ به پزشک گفت:«قرار نیست که مرا معاینه کنید، بلکه این دوست من است که طبق قرار قبلی باید...» هنوز نیکول جمله خود را به پایان نرسانده بود که ناگهان مرد و زن تواماً روی نیکول پریده و قبل

از آنکه نیکول به خود آید و بتواند از خود دفاع کند، یک آمپول بی‌هوش کننده بر گردن او تزریق کردند و نیکول دیگر هیچ چیز نفهمید.

نقشه شوم

تمامی برنامه‌ریزی هایی که روبی کرده بود، درواقع جزیی از یک طرح مجرمانه و محرمانه بود در حقیقت از لحظه‌ای که روبی پس از ده سال به سانتافه باز گشته و تصادفاً با نیکول مواجه شده بود(البته در ظاهر) تا سایر ملاقاتهایش با نیکول و همه صحبت‌هایی که کرده بود، همه و همه نقشه شومی بود که او برای بهترین دوست خود کشیده بود. روبی پس از آنکه در ازدواج نخست خود شکست خورد، تعادل روحی خود را کاملاً از دست داد و بعد با مایکل آشنا شد که یک دزد سابقه‌دار و یک مجرم بود. مایکل به روبی گفته بود که به شرطی با او ازدواج می کند که اولاً با تمام وجود به عنوان دستیار در سرقت‌ها و اعمال مجرمانه او شرکت کند و سپس در ازدواج هم یک فرزند پسر برای او به دنیا بیاورد. چرا که مایکل به دلیل عقده‌هایی که خود نسبت به پدر الکلی خود پیدا کرده بود اغلب در کودکی مورد ضرب و شتم از جانب پدر خود قرار گرفته بود، در رویای خود شیفته یک رابطه پدری و پسری عاطفی و سالم بود و به همین دلیل هم همواره داشتن یک پسر را از آرزوهای خود می دانست. سرانجام چنین شد که روبی هم خود به یک سارق و مجرم کارکشته تبدیل شد... در واقع پس از آخرین سرقتی که آنها انجام دادند، مجبور شدند تا برای همیشه خانه و کاشانه خود را ترک کرده و به شهر زادگاه روبی باز گردند. آنها یک سوپر را مورد حمله مسلحانه قرار داده و ۱۷ هزار دلار پول نقد را سرقت کرده و از آنجا که چهره آنها توسط چند شاهد شناسایی شده بود، به سرعت از آن منطقه فرار کردند. حال برای پنهان شدن چه بهتر از شهری که ساکنان آن هنوز هم از روبی خاطرات خوشی داشته و به او احترام می گذاشتند؟ در همین حین هم روبی باخبر شد که دوست صمیمی و سابق او یعنی نیکول هم از شوهر خود جدا شده و به زادگاه خود باز گشته. ضمن آنکه باردار هم شده بود. این خبر برای روبی بسیار مهم بود چرا که طی چند آزمایش که پنهانی انجام شد روبی متوجه شد که قادر به بچه‌دار شدن نیست. اما او نمی‌توانست این واقعیت را برای مایکل فاش کند، چرا که بدون تردید او را رها می کرد. ضمن آنکه سهمیه او از دزدی‌ها را نیز به او پرداخت نمی کرد. بنابراین ذهن مجرم و متقلب روبی به طراحی یک نقشه جنایی مشغول شد. او هم تصمیم گرفت تا خود را هم به عنوان یک همسر باردار نشان دهد و آنگاه از آنجا که از نظر تاریخ بارداری او خود را با نیکول تطبیق داده بود، چنان برنامه‌ریزی کرد تا نوزاد نیکول را از او سرقت کرده و به عنوان نوزاد خودش به مایکل معرفی کند و سپس هر دو به یک مکان دور دست و بی‌نام و نشان در مکزیک متواری شوند تا زندگی مجرمانه خود را دنبال کنند. روبی برای این نقشه از سهمیه‌ای که از سرقت‌های مختلف به دست آورده بود استفاده کرده و یک پزشک و یک پرستار غیرقانونی که خلافکار بوده و تنها در



جراحی‌های غیر قانونی و بعضاً جنایتکارانه شرکت می‌کردند را استخدام کرد و قرار بر این شد که او در هشتمین ماه بارداری نیکول را فریب داده و به نزد آن پزشک برده و پزشک مذکور هم با استفاده از داروهای ویژه و همچنین عمل سزارین، نوزاد نگونبخت نیکول را قبل از موعد مقرر از شکم او بیرون آورده و تحویل روبی دهد تا او را به عنوان نوزاد خودش به مایکل نشان دهد. حال در خلال این مدت روبی که به یک مجرم کارکشته تبدیل شده بود، به اشکال مختلف و حتی با گذاشتن بالش روی شکم و زیر لباسهای خودش خود را به عنوان یک باردار به مردم و دوستانش از جمله نیکول معرفی کرده بود. حال از آنجا که پزشک هم خودش چندان حرفه‌ای و حاذق نبود و بسیار غیر منظم و آماتور گونه عمل می کرد، اگر چه توانست نوزاد را نسبتاً سالم از شکم مادر نگونبختش یعنی نیکول خارج کند، اما در این راه با انجام عمل سزارین که بسیار غیرحرفه‌ای صورت گرفته بود، باعث ایجاد خونریزی شدید در نیکول شد و بدون آنکه پانسمان کامل انجام دهد پس از آنکه نقشه عملی شد هر سه نفر نیکول را رها کرده و از کلینیک قلابی که تنها برای اجرای نقشه آن را طراحی کرده بودند فرار کرده بودند. البته نیکول چند ساعتی پس از عمل را همچنان در بیهوشی به سر برد. اما زمانی که چشمان خود را گشود، خود را در یک ساختمان خلوت و تاریک یافت و هر چه که فریاد زد، پاسخی نشنید و آنگاه با همان حال زار و در حالی که



خونریزی شدیدی او را هر لحظه ضعیف‌تر می کرد، خود را به جاده رساند و در همان حاشیه جاده بر زمین افتاد و از حال رفت.

نجات نیکول

حال در همین لحظات پس از آنکه نیکول از حال رفته بود، راننده یک تریلی که در حال عبور بود، متوجه پیکر نیکول شده و او را در تریلی جای داده و به اولین بیمارستان که در دسترس بود رساند. در بیمارستان بود که نیکول پس از به هوش آمدن ماجرا را برای پزشکان و پلیس تعریف کرد.

او به آنها گفت که بهترین دوستش برای او دامی گسترده بود که حتی ریاکارترین دشمن هم چنین کاری نمی کند که یک نوزاد را از شکم مادرش خارج کنند. در این میان روبی تلفنی به مایکل که به شهر دیگری برای دزدی از یک خانه مسکونی رفته بود، خبر داد که وضع حمل زودتر از زمان مقرر انجام شده و او قصد دارد تا خود را به مایکل برساند چرا که نام آنها برای پلیس در سانتافه به خاطر پیشینه آنها فاش شده و آنها دیگر نباید به آن شهر باز گردند. درواقع بدین وسیله روبی برنامه فرار به سوی مکزیک را به همراه مایکل طراحی کرد و با دروغ گفتن کاری کرد که مایکل هم همراه او شود. اما در این بین پلیس و مردم در سانتافه به خشم آمده و حتی شهروندان معمولی هم به جستجو برای یافتن روبی پرداخته بودند.

در این میان ناراحتی و درد نیکول به خاطر از دست دادن نوزادش، دو چندان شده بود. او به هیچ وجه دیگر به روبی برای نگهداری صحیح و سالم از نوزادش اعتماد نداشت و در نزد کارآگاهان التماس می کرد که نوزاد او را برایش پیدا کنند اما زمانی که خبر فرار مجرمین در جاده به پلیسهای راه رسید، آنگاه جستجوی اتومبیل به اتومبیل آغاز شد و سرانجام در حالی که روبی و مایکل در یک مسافرخانه بین راه اتاقی را کرایه کرده بودند تا با استراحت کامل در بامداد روز بعد از مرز عبور کرده و به مکزیک فرار کنند، مسؤول هتل که آنها را شناسایی کرده بود، به سرعت پلیس را در جریان گذاشت و چند دقیقه بعد مایکل و روبی، دست بسته به شهر محل وقوع جرم باز گردانده شدند. ضمن آنکه نوزاد هم دو ساعت بعد پس از معاینات لازم به مادرش تحویل داده شد. نوزاد کاملاً سالم بود در حالی که نیکول براثر جراحی نابخردانه دچار آسیب دیدگی و عفونت درونی شد. اما سرانجام او هم بهبود پیدا کرد. یک ماه بعد هم پزشک قلابی و دستیارش بازداشت شدند.

دادگاه هم به خاطر سوابق زیاد روبی و مایکل را هر کدام به هجده سال حبس محکوم کرد، ضمن آنکه پزشک و دستیارش هم هر کدام پانزده سال محکومیت زندان پیدا کردند.

اما در این میان این زندگی نیکول بود که متحول شد. او چندی بعد درباره این ماجرا کتابی را انتشار داد که از محل فروش آن به ثروت قابل توجهی رسید. ضمن آنکه با یک افسر پلیس هم ازدواج کرد. شوهری که این بار عاشق دلخسته همسرش بود.

داستان زندگی

مروارید

بر اساس سرگذشت: علی

اشاره:

اولین مرتبه حدود یک ماه قبل تلفن زد. صدایش جوانتر از شناسنامه‌اش (که او را چهل ساله نشان می‌داد) بود. این را به خودش هم گفتم، که لبخندی زد و گفت: صدایم شاید جوانتر از سنم باشه، که اونم لابد از پشت تلفن این طوری به نظر می‌یاد، ولی مطمئنم وقتی منو ببینین، خواهید گفت که چهره‌ام از سنم بیشتره!

کمی از خودش گفت و اینکه «ربع قرن است خواننده هفتگی هستم» و سپس ادامه داد: می‌خوام داستان زندگیم چاپ بشه؟» از او خواستم که شمه‌ای اززندگیش بگوید، که گفت و قرار شد هفته دیگر به دفتر مجله بیاید.

ساعت ۲ بعدازظهر بود که وارد اتاقم شد. اولین جمله‌ای که گفتمش این بود: «خیلی شکسته نفسی کردی علی آقا؟ ماشاالله به این خوش تیپی هستی و به ما می‌گفتی پیر شدم...!»

سری تکان داد و جعبه شیرینی را که همراهش آورده بود گذاشت روی میز و گفت: «اگر چه شما لطف دارین، ولی مطمئن باشین دلم کاملاً پیره...!»

کمی گپ زدیم و کنار شیرینی که او آورده بود، من هم دو تا چای گذاشتم تا بساط عصرانه‌مان ردیف شود، سپس قلم و کاغذ را گذاشتم دم دست و گفتم: «خیلی از روزگار شاکی هستی علی آقا؟ چرا؟»

همان لبخند تلخ را (که در همه زمان حضورش در اتاقم گوشه لبش نشسته بود) دوباره تحویل داد و به جای پاسخ به سوالم، خودش سوالی را مطرح کرد:

ـ آقای طیب.. از نوشته‌هاتون متوجه شدم که شما خیلی به تقدیر اعتقاد دارین.. درسته؟

فکری کردم و پاسخ دادم: «منظورت را از «خیلی» نمی‌فهمم... اما اینو قبول دارم که «تقدیر» یک بخش از زندگیه...»

و علی ادامه داد: «ولی به نظر من تقدیر همه زندگیه... منظورم اینه که من معتقدم هر تقدیری برای آدم تعیین شده باشه، هیچ گریزی ازش وجود نداره... یعنی اینکه شما بخوای و نخوای دچار همان سرنوشتی می‌شی که تقدیر برات رقم می‌زنه، کمااینکه در تقدیر من نوشته شده شکست... همیشه شکست!»

نمی‌خواستم با پیش کشیدن مباحث فلسفی، سوژه این هفته «داستان زندگی» را از میان سرگذشتش منع کنم، به همین خاطر گفتم: فعلاً زندگیتو تعریف کن، شاید حق با تو باشه و منم تسلیم بشم؟ شاید هم وقتی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com



حرفات تمام شد، چیزی برای گفتن داشته باشم؟!»

علی شروع به گفتن کرد و من همان طور که با یک دست حرفهایش را یادداشت می‌کردم، با دست دیگرم نیز هر از گاهی به جعبه شیرینی (که انصافاً خوشمزه هم بود) ناخنک می‌زدم.

آنچه که قبل از شنیدن زندگینامه علی برایم جلب توجه کرد و برای شما هم می‌نویسم، رد پای دردهای زندگیش در چهره‌اش بود، شاید باورتان نشود، اما هر لحظه که بیشتر به عمق زندگی‌اش نزدیک می‌شد، چهره‌اش نیز چروک تر می‌شد!

***

برخلاف اینکه در قزوین بزرگ شدم، و پا گرفتم و اکثر رویدادهای زندگیم در این شهر رقم خورد، اما زادگاهم تهران بود و در یکی از محلات قدیمی در «جنوب غربی» تهران به دنیا آمدم. تا چهار سالگی نیز کنار خانواده‌ام در تهران زندگی کردم. اما به خاطر موقعیت شغلی پدرم، از پنج سالگی به بعد همراه پدر و مادرم راهی این استان شدیم که مصیبت‌های زندگی من هم از همان زمان آغاز شد!

پنج یا شش سالم بود که نحسی زندگی‌ام با یک تصادف استارت خورد، تصادفی که زنده‌ماندنم را تبدیل کرد به عذاب همیشگی من! آن روز همراه پدر و مادرم و مادربزرگم (یعنی مادر مادرم که خیلی هم مریض احوال بود) به نیت رفتن به یکی از شهرستان‌های استان قزوین، سوار ماشینشان شدیم تا از آن جاده کوهستانی بگذریم. پدرم که آن زمان یک کارمند ساده بود، آنقدر توانایی مالی نداشت که بتواند یک اتومبیل شیک و مدل بالا بخرد، به همین خاطر و با توجه به موقعیت مالی‌اش، یک اتومبیل «جیپ» دودر خریده بود، از همان جیپ جنگهای قدیمی که نامش «جیپ ویلیز» بود که اتاقش به جای اینکه مثل ماشینهای امروزی «آهنی» باشه، از «پارچه‌های برزنتی» در آن استفاده می‌شد. این توضیح را دادم، تا پاسخ سوال بعدیتان را داده باشم! نیم ساعتی از شروع مسافرت کوتاهمان گذشته بود که به پیچ و خمهای پرتعداد و خطرناک آن گذرگاه رسیدیم.

پدرم پشت فرمان نشسته بود و مادرم نیز کنار دستش بود. من و مادربزرگ نیز در صندلی‌های عقب نشسته و مشغول حرف زدن بودیم که یک مرتبه در یکی از پیچ‌ها، ناگهان یک اتوبوس پیدایش شد که شاخ به شاخ ماشین ما می‌آمد و پدر وقتی متوجه شد راننده آن اتومبیل در خواب است و متوجه بوق‌های مکرر نمی‌شود، طبیعتاً فرمان را به سمت کوه گرفت که در نتیجه برخوردمان با کوه، کنترل ماشین از دست پدر خارج شد و به آن سوی جاده که طرف دره بود تغییر جهت داد، تمام این اتفاقاتی که خواندنش برای شما یک تا دو دقیقه طول کشید، آن روز در چهار یا پنج ثانیه برای ما رخ داد، به گونه‌ای که پدر هیچ واکنشی نمی‌توانست نشان بدهد و این را لحظه‌ای متوجه شد که «جیپ» در سراشیبی سقوط قرار گرفته بود و همانطور که با سرعت پایین می‌رفت، یکی دو تا پشتک هم زد و...

صدای جیغ‌های مادر هنوز توی گوشم هست و همان فریادها باعث شد پدر از شوکی که دچارش شده بود در بیاید و به موقعیتی که خودش و خانواده‌اش در آن گیر کرده بودند فکر کند و بهترین تصمیم را گرفت که هر آدم عاقلی در آن لحظه می‌توانست بگیرد، یعنی رو کرد به مادرم و مادرزنش و به من که فرزندش بودم و فریاد زد: «از ماشین بپرید بیرون... بپرید بیرون تا ماشین نرفته ته دره...» هنوز فریادهای پدر تمام نشده بود که مادر در طرف خودش را باز کرد، اما قبل از اینکه از جیپ بپرد بیرون رو به پدرم کرد و گریه کنان گفت: مادرم... مادرمو نجات بده... احمد مادرمو نجات بده...

پدر اما، حتی یک ثانیه هم فرصت نداشت تا بتواند به پیشنهاد زنش فکر کند، چرا که در آن لحظه، ماشین مرحله اول سقوط را طی کرده بود و به لب پرتگاه اصلی رسید، اینگونه در تصور خود تجسم کنید که در کنار جاده، یک سراشیبی ۳۰ درجه وجود داشت به طول ده متر، و درست پس از این ده متر، پرتگاه اصلی

شروع می‌شد.به ارتفاع هفتاد متر، با شیب ۹۰ درجه که هم سرعت اتومبیل را مضاعف می‌ساخت، هم پر از صخره‌های کوچک بود که نه تنها نمی‌توانست مانع سقوط ماشین شود، که در عین حال باعث واژگون شدن‌اش نیز می‌شد.و درست در لحظه‌ای که ماشین به انتهای مرحله اول سقوط رسیده بود و مادرم فریاد زد:«احمد مادر مونجات بده...»در همان لحظه مرحله دوم سقوط آغاز شد، یعنی پدرم فقط فرصت کرد به صندلی عقب ماشین نگاه کند و رو به من فریاد بزند:«علی جان...»و من حتی بقیه جمله‌اش را نشنیدم، زیرا جیپ مانند یک توپ فوتبال که سرعت گرفته باشد،سراشیبی تند دوم را به طرف پایین طی کرد و هر چند متر یکبار که با تخته سنگ‌های کوچک و بزرگ برخورد می‌کرد، ماشینمان بالا می‌رفت و به زمین کوبیده می‌شد،من و مادربزرگ در آن چند ثانیه فقط همدیگر را در آغوش گرفته بودیم و اشک می‌ریختیم.

آخرین صحنه‌ای که از مادربزرگ به یاد دارم این بود که «وان یکاد» می‌خواند و به طرف من فوت می‌کرد... صحنه‌ای که همیشه پیش چشمم خودنمایی می‌کند و هرگز آن را فراموش نمی‌کنم، دو صحنه دیگر نیز در آن تصادف هرگز از ذهنم و مخصوصاً از قلبم پاک نمی‌شود. لحظه‌ای که مادرم فقط به فکر مادرش بود و موقعی که پدرم نام مرا فریاد زد. از آن به بعد بود که زندگی من وارد مرحله جدیدی شد.

مرگ مادر بزرگم طوری مادرم را از پا درآورد که هرگز تا به امروز نتوانسته خودش را پیدا کند، چرا که او خیلی به مادرش علاقه داشت. این را یادم رفت بگویم که مادرم از پدرش خاطرات بدی به ذهن داشت. خودش همیشه می‌گفت که پدرش مانند یک برده با مادرش رفتار می‌کرد،به گونه‌ای که مادرم از همان دوران کودکی نسبت به جنس مرد در وجودش احساس دشمنی می‌کرد،به همین خاطر نیز در آن تصادف مادربزرگم مرد، مادرم در میان بهت و حیرت همگان،از شوهرش شکایت کرد! ولی پدرم که کم و بیش از مشکلات روحی مادرم باخبر بود، هرگز از او خرده نگرفت. هر چند که مادرم،با اینکه دادگاه پدر را تبرئه کرد، هیچ گاه از او نگذشت. از آن بدتر رفتار مادرم با من بود،به گونه‌ای که انگار مرا مقصر مرگ مادربزرگ مهربانم می‌دانست!گاهی اوقات از نگاهش می‌توانستم این را بفهمم که از خودش می‌پرسد:«چرا این پسر باید زنده بمونه،اما مادرم بمیره!» و شاید به خاطر همین طرز فکرش بود که من در تمام دوران کودکی، حتی یک محبت صادقانه از مادرم ندیدم!

***

سالها گذشت و من هر طور بود دیپلم خود را گرفتم،می‌گویم هر طور بود، زیرا مادرم به درس خواهرم بیشتر اهمیت می‌داد و خیلی او را تشویق می‌کرد که دانشگاه برود که همین اتفاق هم افتاد،اما برای مادرم من هرگز وجود نداشتم، هر چند که بعدها باورم شد که تمام زنهایی که پا به زندگی من گذاشتند از من متنفر بودند، غیر از «او» که دوستم داشت اما...؟

از مادرم می‌گفتم که پس از دیپلم گرفتنم، تمام فکر و ذکرش این بود که من زودتر ازدواج کنم و از خانه بروم که مرا نبیند!

این را پدرم نیز متوجه شده بود،اما کاری از دستش ساخته نبود! از طرفی، من که کم کم احساس می‌کردم در آن خانه زیادی هستم،تصمیم گرفتم تن به بازی سرنوشت بدهم و به همین خاطر وقتی مادرم گفت: «یک دختر خوب برات سراغ دارم» فقط به این خاطر که زودتر مستقل شوم حرفش را پذیرفتم و با خودم فکر کردم:«شاید مادرم متوجه بی‌وفاییش نسبت به من شده و اینطوری می‌خواد گذشته را جبران کند؟»

به همین خاطر وقتی گفت:«لیلا دختر خوبیه...» بلافاصله اعلام آمادگی کردم و چند هفته بعد پای مراسم عقد نشستم. صادقانه می‌گویم که از روز اول فقط به خاطر زیبایی«لیلا» به او علاقمند شدم. اما او از همان روز اول مدام در مورد مسایل مالی حرف می‌زد،حتی یک بار از زبانش در رفت و گفت:«نمی‌دونم اگر این ماشین رو هم نداشتی باهات ازدواج می‌کردم یا نه؟» آن روز حرف نامزدم را یک شوخی فرض کردم،اما خیلی زود فهمیدم که برای او پول از همه چیز مهم‌تر است، حتی از عشقی که مدعی‌اش بود.

در آن ایام من در یک شرکت مشغول به کار بودم و چون می‌دانستم درآمد آنجا نمی‌تواند مخارج زندگی‌ام را تأمین کند، عصرها که از شرکت برمی‌گشتم در یک آژانس اتومبیل کار می‌کردم. مدیر آژانس که می‌دانست من از کار کردن هراس ندارم، گاهی اوقات حتی شبها نیز به خانه‌ام زنگ می‌زد و مرا به دنبال مسافرش می‌فرستاد. مثل آن شب که قرار بود مسافری را به خارج از شهر ببرم.

هنگامی که پشت فرمان نشستم چشمانم از بی‌خوابی باز نمی‌شد،اما خوشبختانه چون مسافرم خیلی پرحرف بود، مجال نمی‌داد که پلکم پایین بیاید. در راه برگشت بود که آن اتفاق رخ داد، در جاده‌ای که یک طرفش کانال آب بود در حال رانندگی بودم و... راست می‌گویند که پشت فرمان وقتی متوجه می‌شی خوابت برده، که بیدار شده‌ای! برای من هم آن شب این اتفاق رخ داد، اما وقتی بیدار شدم ماشینم داخل کانال آب بود و خودم نیز به طور معجزه‌آسایی نجات پیدا کردم، هر چند که نزدیک به یک هفته در بیمارستان بستری بودم و لیلا هم تقریباً هر روز به من سر می‌زد. در یکی از همان روزها بود که یک نفر به سراغم آمد و گفت که شغلش خریدن ماشین‌های تصادفی است، هنگامی که شنیدم ماشین ده میلیون تومانی‌ام فقط ۲ میلیون ارزش دارد، فکر کردم کلاهبردار است، اما وقتی با چند نفر صحبت کردم، فهمیدم که این ۲ میلیون را هم بابت آهن ماشین بهم می‌دهند، چرا که خود اتومبیل کاملاً بی‌مصرف بود! شاید باورتان نشود،اما همان لحظه‌ای که ۲ میلیون تومان را از خریدار ماشینم گرفتم، در نگاه لیلا چیزی را دیدم که یک مفهوم بیشتر نداشت، لیلا کاملاً نسبت به من بی‌تفاوت شده بود. این را در روزهای بعدی بیشتر حس کردم، به ملاقاتم نمی‌آمد،روزی که از بیمارستان ترخیص شدم به خانه‌مان سر نزد، از هر ده مرتبه‌ای که تلفن می‌زدم پاسخ یک تماسم را می‌داد و هر وقت هم می‌گفتم:«هم دیگر را ببینیم» یک جوری شانه خالی می‌کرد! تا اینکه یک روز ناگهانی و سرزده به محل کارم آمد و قبل از اینکه خوشحالی‌ام را بروز بدهم گفت:«علی آقا می‌خوام باهات رک حرف بزنم... من و تو نمی‌تونیم باهم زندگی کنیم،تنها دلخوشی من به تو ماشینت بود که می‌تونستم به دوستان و فامیلم پز بدهم و بگم اگه شوهرم خونه نداره و پولدار نیست، در عوض یک ماشین باکلاس داره...! که متأسفانه اون هم از بین رفت؟ الانم آمدم رک و راست بهت بگم که بهتره تمومش کنیم... من قبل از اینکه نامزد تو بشم یک دوست پسر داشتم که سر لج و لجبازی با هم قهر کردیم و او فقط موقعی پشیمان شد که از محضر بیرون آمدم! نیازی نیست بهت بگم در این مدت خیلی تلاش کردم که بهت خیانت نکنم، اما از اینجا به بعد همه چیز دست خودته! اون مرد حاضره (بعد از اینکه از تو طلاق بگیرم) با من ازدواج کنه... پس خواهش می‌کنم بدون اینکه کار به جنجال و دادگاه بکشه، منو طلاق بده!

حرفهای لیلا که تمام شد فکر کردم دارد شوخی می‌کند! ولی او عین حقیقت را گفته بود؟ موقعی که مسأله را با مادرم در میان گذاشتم تا از او کمک بگیرم، تنها حرفی که زد این بود:«به من مربوط نیست؟!»

چاره‌ای نبود و من که دوست نداشتم در شهر انگشت‌نما شوم اگر چه مهریه لیلا را (با توافق) نپرداختم، اما با تحمل ضررهای هنگفتی بابت طلاهایی که برایش خریده و مخارجی که کرده بودم، از لیلا جدا شدم. بعد از طلاق فکر می‌کردم مادرم لااقل به خاطر اینکه خودش لیلا را به من معرفی کرده بود، از من دلجویی می‌کنه، اما او حتی با من حرف هم نمی‌زد. تا اینکه پس از حدود یک سال، یک شب بهم گفت:«تو قصد نداری ازدواج کنی علی؟» خندیدم و گفتم:«مثل اینکه حسابی از دست من خسته شدی مادر؟» و او بدون خنده پاسخ داد: «کاملاً درسته... هر چه زودتر ازدواج کن و از این خونه برو... چون من اصلاً تحمل دیدنت را ندارم!» نمی‌دانم می‌توانید احساس آن لحظه مرا درک کنید؟ وقتی مادرتان چنین حرفی به شما بزند دیگر چه اشتیاقی برای ماندن در خانه پدری دارید؟ پدر بیچاره‌ام نیز مانند همیشه می‌گفت:«چیکار می‌تونم بکنم؟ من خودم حریفش نمیشم،اون وقت چطوری از تو دفاع کنم؟»

آن شب تا صبح بیدار ماندم و با خودم فکر کردم:«بهترین کار اینه که ازدواج کنم، اگر لیلا بی‌معرفت بود معنیش این نیست که همه زنهای عالم بی‌معرفت باشند؟ شاید این مرتبه یک دختر بامعرفت نصیبم شد که بتونه خوشبختم کنه؟!» به همین خاطر و در عین حال چون می‌دانستم تهدید مادرم جدی است،مرتبه‌ای دیگر تن به بازی تقدیر

لطفاً ورق بزنید

باریکتر از مو

پل خودت را باید خودت بسازی

پسری جوان از شهری دور به دهکده استاد آمد و به محض ورود به دهکده بلافاصله سراغ مدرسه استاد را گرفت و نزد او رفت و مقابلش روی زمین مودبانه نشست و گفت: از راهی دور به دنبال یافتن جوابی چندین ماه است که راه می‌روم و همه گفته‌اند که جواب من نزد شماست! «تو که در این دیار استاد بزرگی هستی برایم بگو چگونه می‌توانم تغییری بزرگ در سرنوشتم ایجاد کنم که فقر و نداری و سرنوشت تلخ والدینم نصیبم نشود!؟»

استاد نگاهی به تن خسته و رنجور جوان انداخت و با تبسم گفت: «جوابت را زمانی خواهم داد که آرام بگیری و گرد و خاک جاده را از تن خود پاک کنی. برو استراحت کن و فردا صبح زود نزد من آی!»

روز بعد استاد پسر جوان را از خواب بیدار کرد و همراه چند تن از شاگردانش به سوی رودخانه‌ای بزرگ در چند فرسنگی دهکده به راه افتاد. نزدیک رودخانه که رسیدند استاد خطاب به پسر جوان و شاگردانش گفت: «تکلیف امروز شما این است! از این رودخانه عبور کنید و از آن سوی رودخانه تکه‌ای کوچک از سنگ‌های سیاه کنار صخره را برایم بیاورید. حرکت کنید!»

پسر جوان مات و مبهوت به شاگردان استاد خیره ماند و دید که هر کدام از آنها برای رفتن به آن سوی رودخانه یک روش را انتخاب کردند.

بعضی خود را بی پروا به آب زدند و شنا کنان و به سختی خود را به آن سوی رودخانه رساندند.

بعضی با همکاری یکدیگر با چوب‌های درختان اطراف رودخانه کلک کوچکی درست کردند و خود را به جریان آب رودخانه سپردند تا از آن سوی رودخانه سر در آورند.

بعضی از گروه جدا شدند تا در بالادست در محلی که عرض رودخانه کمتر بود از آن عبور کنند.

پسر جوان به سوی استاد برگشت و گفت:

این دیگر چه تکلیف مسخره‌ای است!؟ «اگر واقعا لازم است بچه‌ها آن سمت رودخانه بروند، خوب برای این کار پلی بسازید و به بچه‌ها بگویید از آن پل عبور کنند و بروند آن سمت برایتان سنگ بیاورند!؟»

استاد تبسمی کرد و گفت:

نکته همین جاست! خودت باید پل خودت را بسازی! روی این رودخانه دهها پل است».



سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

این جا که ما ایستاده ایم پلی نیست!

اما تکلیف امروز برای این است که یاد بگیری در زندگی باید برای عبور از رودخانه‌های خروشان سر راهت بیشتر مواقع مجبور می‌شوی خودت پل خودت را بسازی و روی آن قدم بزنی: تو این همه راه آمدی تا جواب سوالی را پیدا کنی و من اکنون می گویم که جواب تو همین یک جمله است

اگر می‌خواهی چون بقیه گرفتار جریان خروشان رودخانه‌های سر راهت نشوی، دچار فقر و فلاکت نشوی و زندگی سعادتمندی پیدا کنی، باید یک بار برای همیشه به خودت بگویی که از این به بعد پل‌های زندگی خودم را خودم خواهم ساخت و بلافاصله از جا برخیزی و به طور دایم و مستمر و در هر لحظه در حال ساختن پلی برای قدم گذاشتن روی آن و عبور از رودخانه باشی. منتظر دیگران ماندن دردی از تو دوا نمی کند. پل من به درد تو نمی‌خورد! پل خودت را باید خودت بسازی.»

مقام از خود ممنون



مامور کنترل مواد مخدر به یک دامداری در ایالت تگزاس آمریکا می‌رود و به صاحب سالخورده‌ی آن می گوید: باید دامداری‌ات را برای جلوگیری از کشت مواد مخدر باز دید کنم.» دامدار، با اشاره به بخشی از مرتع، می گوید: «باشه، ولی اونجا نرو.». مامور فریاد می‌زنه»: آقا! من از طرف دولت فدرال اختیار دارم.» بعد هم دستش را می‌برد و از جیب پشتش نشان خود را بیرون می کشد و با افتخار نشان دامدار می دهد و اضافه می کند: «اینو می‌بینی؟ این نشان به این معناست که من اجازه دارم هر جا دلم می‌خواد برم. در هر منطقه‌ای بدون پرسش و پاسخ. حالی‌ات شد؟ می‌فهمی؟

دامدار محترمانه سری تکان می‌دهد، پوزش می‌خواهد و دنبال کارش می‌رود. کمی بعد، دامدار پیر فریادهای بلند می‌شنود و می‌بیند که ماموراز ترس گاو بزرگ وحشی که هر لحظه به او نزدیک تر می‌شود، دوان دوان فرار می کند. به نظر می رسد که مامور راه فراری ندارد و قبل از این که به منطقه ی امن برسد، گرفتار شاخ گاو خواهد شد. دامدار لوازمش را پرت می کند، با سرعت خود را به نرده‌ها می‌رساند و از ته دل فریاد می کشد»: نشان. نشانت را نشانش بده

پیروزی خدا

مردی صبح زود از خواب بیدار شد تا نمازش را در خانه خدا (مسجد) بخواند. لباس پوشید و راهی



خانه خدا شد.

در راه به مسجد، مرد زمین خورد و لباسهایش کثیف شد. او بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت. مرد لباسهایش را عوض کرد و دوباره راهی خانه خدا شد. در راه مسجد و در همان نقطه مجدداً زمین خورد!

او دوباره بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت. یک بار دیگر لباسهایش را عوض کرد و راهی خانه خدا شد در راه مسجد، با مردی که چراغ در دست داشت برخورد کرد و نامش را پرسید. مرد پاسخ داد: «من دیدم شما در راه مسجد دو بار به زمین افتادید.». از این رو چراغ آوردم تا بتوانم راهتان را روشن کنم. مرد اول از او فراوان تشکر می کند و هر دو راهشان را به طرف مسجد ادامه می‌دهند. همین که به مسجد رسیدند، مرد اول از مرد چراغ به دست در خواست می کند تا به مسجد وارد شود و با او نماز بخواند. مرد دوم از رفتن به داخل مسجد خودداری می کند.

مرد اول درخواستش را دوبار دیگر تکرار می کند و مجدداً همان جواب را می‌شنود. مرد اول سوال می کند که چرا او نمی خواهد وارد مسجد شود و نماز بخواند؟

مرد دوم پاسخ داد: «من شیطان هستم.» مرد اول با شنیدن این جواب جا خورد. شیطان در ادامه توضیح می‌دهد.

من شما را در راه به مسجد دیدم و این من بودم که باعث زمین خوردن شما شدم. وقتی شما به خانه رفتید، خودتان را تمیز کردید و به راهتان برگشتید، خدا همه گناهان شما را بخشید. من برای بار دوم باعث زمین خوردن شما شدم و حتی آن هم شما را تشویق به ماندن در خانه نکرد، بلکه بیشتر به راه مسجد برگشتید. به خاطر آن، خدا همه گناهان افراد خانواده‌ات را بخشید. من ترسیدم که اگر یک بار دیگر باعث زمین خوردن شما بشوم، آنگاه خدا گناهان افراد دهکده تان را هم ببخشد. بنا براین، من سالم رسیدن شما را به خانه خدا (مسجد) مطمئن ساختم.

کار خیری را که قصد دارید انجام دهید به تعویق نیاندازید. زیرا هرگز نمی‌دانید چقدر اجر و پاداش ممکن است از مواجهه با سختی‌های در حین تلاش به انجام کار خیر دریافت کنید. پارسایی شما می‌تواند خانواده و قوم تان را بطور کلی نجات بخشد. این کار را انجام دهید و رحمت خدا را ببینید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

دادم و این مرتبه با دختری پای سفره عقد نشستم که خاله‌ام او را معرفی کرده بود.«پریسا» برخلاف لیلا که هرگز به من طعم عشق را نچشانده بود، از همان دیدار اول به گونه‌ای رفتار کرد که با خودم گفتم: «این دختر همان است که سند خوشبختی مرا امضا خواهد کرد.» دوران آشناییمان که پر از عشق بود، آنقدر برایم جذابیت داشت که خیلی زود پیشنهاد ازدواج را دادم و حتی در مقابل پیشنهاد او لحظه‌ای هم تردید نکردم و همان ضرب‌المثل قدیمی را با خودم واگویه کردم: «مهریه را کی داده و کی گرفته؟» اما اشتباه می‌کردم، این را همان شب اول عروسیمان فهمیدم، هنگامی که پدرم من و پریسا را دست به دست داد و مهمانها رفتند من و او ماندیم، ناگهان دیدم پریسا دارد لوازمش را جمع می‌کند که برود! وقتی دلیلش را پرسیدم گفت: «تا مهریه‌ام را ندهی باهات زندگی نمی‌کنم!» احساس کردم اتاق دارد دور سرم می‌چرخد! آن شب خیلی با او بحث و بگو و مگو کردم و... و تنها شانسی که نصیبم شد این بود که پریسا ناخواسته این واقعیت تلخ را به زبان آورد که دختر نیست!

آری، حقیقت این بود که «ماده شیطان» دنبال جوان صادق و پاکی بود که فقط مهر ازدواج توی شناسنامه‌اش بزند که بعدها اگر خواست با مردی ثروتمند ازدواج کند[این را خودش گفت] برای دختر نبودنش توجیهی داشته باشد! تنها چیزی که برایم لاینحل بود این بود که پس چرا مهریه‌اش را طلب می‌کند؟ هر چند که پاسخ سوالم روشن بود، پریسا فکر کرده بود من خیلی پخمه هستم! به همین خاطر بهش گفتم: «اگر قرار باشه تا آخر دنیا معطلت کنم، نمی‌گذارم این سکه‌ها از گلویت پایین بره!»

چند روز بعد وقتی مادرم از ماجرا باخبر شد گفت: «نمی‌خوای که آبروی ما رو در شهر ببری و مردم بفهمند چه کلاهی سرت رفته؟» من که مدتها بود دیگر امیدی به مادرم نداشتم، داخل حیاط شدم و داشتم به بخت خودم می‌گریستم که پدرم به سراغم آمد و گفت: «نگران نباش پسرم... می‌دونم ما بهت بد کردیم... اما در این مورد نمی‌گذارم بازنده بشی... خوشبختانه مملکت قانون داره و همه چیز هم به نفع توئه... تنها کاری که می‌کنی اینه که فردا به من وکالت بدی و بعد هم از این شهر بروی... بهت قول می‌دم همه کارهات را درست کنم» نمی‌دانم اگر در آن برهه پدرم به کمکم نیامده بود کارم به کجا می‌کشید؟ اما فردای آن روز به گفته پدر عمل کردم و بعد از سپردن وکالتم به او، راهی تهران شدم تا زندگی جدیدی را آغاز کنم. پدرم پس از حدود دو سال دوندگی سرانجام پریسا را محکوم کرد، هر چند که من از دادن مهریه تبرئه شدم، اما مخارج وکیل و سایر مسایل، باعث شد تا آخرین پس‌اندازم را نیز خرج کنم!

***

کم کم داشتم به زندگی در تنهایی عادت می‌کردم. آرامشی که آن روزها نصیبم شده بود از همه چیز برایم عالی‌تر بود. در یک شرکت معتبر مشغول به کار بودم و خواهرم نیز که موقعیت شغلی خوبی داشت، مراقبم بود، شرایط شغلی من اینگونه بود که معمولاً هفته‌ای یک بار با ماشین به شیراز می‌رفتم و دو روز بعد برمی‌گشتم.

حقوق خوب و حق مأموریتی که نصیبم می‌شد از یک طرف و زندگی که مدام در سفر بود، شرایط خوبی را نصیبم کرده بود که با «مروارید» آشنا شدم، او که دانشجوی سال آخر بود محل زندگیش شیراز و دانشگاهش تهران بود، یک روز موقعی که داشتم از شیراز به تهران برمی‌گشتم، در ابتدای جاده او و خواهرش را دیدم که ظاهراً از اتوبوس جا مانده بودند و چون مجبور بودند صبح در تهران باشند، قصد داشتند سوار ماشین‌های مسافرکشی بین شهری شوند که از آنها هم خبری نبود. باران تندی که می‌بارید و آنها را مثل موش آب کشیده ساخته بود، باعث شد کنارشان توقف کنم و بگویم: «من دارم می‌رم تهران... اگر مایل باشید میرسونمتون» مروارید و خواهرش لحظه‌ای به هم نگاه کردند و گویی به این نتیجه رسیدند که می‌توانند به من اعتماد کنند و سوار شوند. در طول راه فهمیدم که خواهر مروارید همین روزها عروسی می‌کند، اما مروارید قصد دارد پس از گرفتن فوق‌لیسانس برای ادامه تحصیل راهی خارج شود.

آن چند ساعت همسفر بودن صمیمیت فوق‌العاده‌ای را میان ما باعث شد، به گونه‌ای که وقتی آنها را در تهران و مقابل منزل خواهر مروارید پیاده کردم، از من قول گرفتند که در جشن عروسی شرکت کنم. من هم که آن روزها خیلی تنها بودم، بی آن که فکر کنم می‌توانم محبوب قلب دختری شوم که قرار است تا دو سال دیگر دکترا بگیرد، ارتباطم را با مروارید و خواهرش گوهر ادامه دادم. حضور در جشن عروسی گوهر باعث شد مروارید که فهمید من هر چهارشنبه به شیراز می‌روم و جمعه شب برمی‌گردم، همسفرم شود و در همین مسافرتها بود که قدم اول عشق را برداشتیم، یعنی به هم عادت کردیم!

باز هم می‌گویم آن روزها من اصلاً به فکر ازدواج نبودم، چرا که تمام زندگی‌ام را از دست داده بودم و با خودم فکر می‌کردم لااقل تا چند سال باید تلاش کنم و پولی به دست بیاورم و... اما راست گفته‌اند که عشق همیشه بدون اجازه می‌آید! آن روز وقتی مروارید زل زد توی چشمم و با شوخی گفت: «تو نمی‌خوای از من خواستگاری کنی؟» بی‌اختیار زدم زیر خنده، چرا که فکر کردم دارد شوخی می‌کند. اما طوری از خنده من دلخور شد که فهمیدم شوخی نکرده، بلکه حرف دلش را زده! کمی نگاهش کردم و گفتم: «تو چی از من می‌دونی که فکر می‌کنی می‌تونم مرد زندگیت باشم؟!»

مروارید سرش را انداخت پایین و گفت: «همین که نجیب هستی و صادق هستی، برای من کافیه!» ولی من همه چیز را در مورد زندگی‌ام برایش گفتم[هر چند که در مورد لیلا بهش گفتم نامزدیمان غیررسمی بوده!] اما مروارید پس از حدود دو هفته دوباره همان حرف روز اول را تکرار کرد: «مهم نیست که در گذشته زندگیت چی رخ داده... مهم اینه که من مطمئنم با تو خوشبخت می‌شم!»

من اما، درست همان جایی که نباید تردید می‌کردم، مردد شدم. همان جایی که باید شجاعت به خرج می‌دادم، ترسیدم. همان جایی که باید باور می‌کردم این «همای سعادت» آمده تا بر شانه‌های من بنشیند، احتیاط به خرج دادم و با خودم گفتم: «مبادا دوباره دچار اشتباه بشی؟» این بود که پس از چند بار که مروارید این موضوع را مطرح کرد گفتمش: «موقعیت مالی من فعلاً این اجازه رو بهم نمی‌ده... بگذار مدتی بگذره و من هم حسابی پول جمع کنم و بعداً پا بگذارم جلو...» مروارید که باورش نمی‌شد من این حرفها را جدی می‌زنم، لبخندی زد و گفت: «مگه من از تو انتظار پول دارم؟ من که می‌دونم تو یک کارمند هستی و درآمدت آنقدر نیست که بتونی زندگیمون رو بچرخونی؟ ولی من فقط دنبال پاکی و صداقت تو هستم علی، حالا چی می‌گی؟»

و من که دو مرتبه عجله کرده بودم، این بار تصمیم گرفتم سر فرصت و با فکر کردن تصمیم بگیرم، به همین خاطر گفتم: «باید فکر کنم؟»

در یک لحظه خون به صورت مروارید دوید و زیر لب گفت: «فقط خدا کنه زمانی که به نتیجه رسیدی، دیر نشده باشه!»

من اما، باز هم معنی حرفش را نفهمیدم و آنقدر معطل کردم تا اینکه حدود دو ماه بعد مروارید بهم تلفن زد و گفت: «دلم نمی‌خواست بعداً بگی بی‌معرفت بودم... من فردا دارم میرم خارج و معلوم نیست کی برگردم... خداحافظ علی جان»

خدایا چرا من در آن لحظه مسخ شده بودم؟ چرا از او خواهش نکردم عجله نکند؟ چرا آن دو ماه را از دست دادم و...؟! اما مروارید رفت تا من همه سه سال آینده را با همین حسرتها طی کنم! البته تا چند ماه اول با مروارید در تماس بودم و حتی در یک برهه که به قول خودش دچار افسردگی شده بود، هر روز چند بار و هر بار ساعتها با او تلفنی حرف می‌زدم و خدا را شکر که پس از مدتی حالش بهتر شد و گفت: «علی اگر تو در این مدت نبودی، من یا دیوونه می‌شدم یا درسم رو نیمه‌کاره رها می‌کردم و برمی‌گشتم ایران!»

اما از چند ماه بعد ناگهان تماسهایش قطع شد. یک بار که به او زنگ زدم گفت: «اینجا یک خواستگار برام آمده که شاید باهاش ازدواج کنم و صحیح نیست که با تو در تماس باشم!» و من که قبلاً زخم خیانت را تجربه کرده بودم، بی‌معطلی خداحافظی کردم و از آن روز تا دو سال بعد، هر لحظه نگاهم به موبایلم بود که شاید مروارید زنگ بزند؟ چرا که از طریق یک دوست مشترک شنیده بودم که ازدواج هم نکرده... و دو سال گذشت...

***

حدود دو ماه قبل بود که باخبر شدم مروارید به

بقیه در صفحه ۲۸

جدابودن ما از کائنات صرفاً زاییده ذهن ماست

• گی یوس

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

و آنگاه که انسان قادر به پرستاری از همنوع خود نمی‌شود، این حیوانات هستند که به یاری آدمها می‌شتابند!

یک گزارش واقعی و حیرت‌انگیز

حیوانات پرستار

حیوانات اعجاب‌انگیز

باافزایش هزینه‌های درمان و بهداشت آن هم در سطح جهان، اکنون بیشتر از هر زمان دیگری بستری شدن در بیمارستان و بهره گیری از خدمات ارائه شده در بیمارستان برای بیماران از نظر اقتصادی نیز ممکن شده است و این امر به ویژه در خصوص بیماریهای مزمن، دائمی و یا ادواری که دارای درمان قطعی نبوده و بیمار باید برای همیشه مورد مراقبت و درمان باشد، مشهود است و از بیمار به ناچار باید در منزل مراقبت شود که این کار هم بدون پرستار امکانپذیر نیست و با توجه به هزینه‌های سرسام آور در جهت استخدام پرستاران به صورت تمام یا پاره وقت، بیماران با شرایط بسیار مشکلی مواجه شده‌اند. اما در این میان یک راه حل عجیب پدیدار شده و به سرعت هم در حال توسعه می‌باشد که برای توضیح بیشتر درباره آن به این گزارش واقعی اما حیرت‌انگیز توجه کنید.

حیوانات دست آموز و اعجاب‌انگیز

طی یک سری اتفاقات خودجوش و غیر منظم در چهار گوشه جهان چند بیمار که با مشکلات واقعی و جدی مواجه بودند و از نظر مالی و اقتصادی هم داشتن یک مراقب و یا پرستار دائمی برایشان غیر ممکن شده بود، به شکلی تصادفی خود را با حیوانات اهلی مواجه یافتند که نه تنها با آنها طرح دوستی ریختند بلکه وظیفه خطیر مراقبت از آن را نیز بر عهده گرفتند. حال در زیر به چند نمونه از موارد یاد شده می‌پردازیم.

موج‌سوار

همگان به خوبی به این واقعیت واقف می‌باشند که اهالی جزایر هاوایی به موج‌سواری و شنا علاقه ویژه‌ای دارند و به خصوص در ورزش موج‌سواری اهالی این جزایر از بهترینها در دنیا محسوب می‌شوند و در مسابقات مهم موج‌سواری هم اغلب مکانهای قهرمانی را به خود اختصاص می‌دهند. «یو» هم از این قاعده مستثنی نبود. او از نوجوانی تبدیل به یک موج‌سوار قابل شده بود و در جوانی هم در این رشته به جرگه حرفه‌ایها پیوسته و مقامهای بسیاری هم



به دست آورده بود. اما ناگهان از هنگامی که گام به ۳۹ سالگی گذاشته بود خود را با تنگی نفس شدیدی مواجه یافته بود. البته در بسیاری از کسانی که زمانهای زیادی از عمر خود را درون آب می‌گذرانند، پدیده ریه مرطوب اتفاق می‌افتد که بعضاً با عفونت همراه می‌شود. اما به حدی نیست که زندگی آن را افلج کند و با درمان لازم کارایی معمول خود را به دست می‌آورند. اما درباره «یو» جریان شکل دیگری بود و پس از آزمایشات مختلف در بیمارستان به او گفته شد که او با تنگی نفس حاد و نوعی عفونت دائمی مواجه است و باید موج‌سواری را برای همیشه کنار گذاشته ضمن آنکه باید در هر ماه چند روزی را در بیمارستان سر کند تا با پروسه پمپاژ ریه، او از نظر تنفسی برای ماه بعد تقویت شود. اما در پایان هر ماه دوباره پروسه نیز تکرار می‌شود. در حقیقت زندگی یو و همه چیز درون زندگی او تحت تأثیر بیماری قرار گرفته بود تا آنجا که حتی او قرار ازدواج خودش را برهم زد و به یک زندگی تنها که توأم با بیماری مزمن بود ادامه داد. پس از چندی هم از اداره بیمه به او اطلاع داده شد که مداوای او از گونه‌ای است که توسط بیمه پوشش داده نمی‌شود و او خودش باید هزینه‌ها را تقبل کند. پس از آن یو شروع به یک برنامه‌ریزی اقتصادی کرد تا خود را با شرایط تازه وفق دهد. اما او قادر به حذف هزینه‌های درمانی و مراقبتی خود نمی‌شد چرا که رگ و پوست کنده به قیمت جان او تمام می‌شد. و چنین شد که نگرانیها دامن او را فرا گرفت.

او که به شدت احساس تنهایی می‌کرد بنا بر توصیه‌های یکی از دوستانش به مؤسسه تربیت حیوانات اهلی مراجعه کرد تا یک سگ کوچک را خریداری کرده و آپارتمان خود را از سکوت و سوت و کور بودن خارج کند تا اینقدر احساس افسردگی نکند.

آنگاه او سگی کوچک از نژاد پاگ را که از نژادهای مشهور به وفاداری می‌باشند خریداری کرد. باگ به محض حضور در کنار یو با هوش عجیب خود به مشکل او پی برد و متوجه شد که یو بیمار است. و آنگاه شروع به تقلید از کارهای یو کرد. یو که متوجه هوش سرشار در باگزی شده بود به او موج‌سواری را آموخت و در واقع به جای خودش باگزی را تبدیل به یک موج‌سوار حرفه‌ای کرد و لذتی که باگزی از این ورزش تجربه می‌کرد، یو را هم شادمان کرده بود و در واقع حضور باگزی برای یو به موهبتی برایش تبدیل شد اما از همه جالبتر این بود که باگزی پروسه تلمبه کاری ریه یو را هم آموخت و پس از مدتها باعث شد تا یو نیازی به رفتن به بیمارستان برای انجام پروسه پیدا نکند. در حقیقت اهمیتی که باگزی برای سلامتی یو قائل بود و حساسیت و دقتی که در مراقبت از یو در این مورد به خصوص نشان می‌داد، خودش واقعه اعجاب‌انگیزی بود و در واقع باگزی باعث شد که نه تنها یو از هزینه‌های کمرشکن برای به سر بردن در بیمارستان برای مداوا و درمان و استفاده از پرستار مخصوص نجات پیدا کند بلکه صاحب دوست و رفیقی شود که در ضمن در موج‌سواری هم خبره شده بود و یادآور روزهای درخشان یو در این ورزش می‌شد.

راکی

سوزان یک بانوی ۳۸ ساله بود که به تازگی همسر خود را که قربانی یک بیماری طولانی شده بود، از دست داده بود. و تنها یادگاری که برای سوزان بر جای گذاشته بود دختری شیرین و ملوس به نام جسی بود. سوزان و شوهرش یک میدان پرورش اسب را در حومه شهر ونکوور در کانادا اداره می‌کردند که پس از مرگ شوهرش، سوزان همچنان به حرفه خود که در آن خبره شده بود، ادامه می‌داد. اما همه چیز هنگامی برای سوزان زیر سؤال رفت که دخترش به شدت بیمار شد تا آنجا که سوزان حتی در ادامه زندگی او شک کرده بود. در واقع جسی را در حالی که سه سال بیشتر نداشت مبتلا به صرع از نوع حاد تشخیص داده بودند و وضع او به گونه‌ای بود که هر زمان که صرع گریبان جسی کوچک را می‌گرفت باید سریعاً او را به بیمارستان می‌رساندند تا درمان و مراقبت از نزدیک روی او انجام می‌شد و گرنه کوچکترین غفلتی به مرگ دخترک منتهی می‌شد و سوزان پس از آنکه شوهرش را از دست داده بود به شدت روی جسی حساس شده بود و حاضر نبود تا این تنها یادگار شوهرش را هم از دست بدهد.

اما از سوی دیگر جسی هم که از زمانی که با دور و اطراف خود آشنا شده بود خود را در کنار اسبها یافته بود و از همان دوران کودکی شیفته این دسته از حیوانات نشان می‌داد. به خصوص که سوزان از آنجا که باید ۲۴ ساعته از جسی مراقبت می‌کرد و هرگز او را از برابر دیدگان خود نباید دور می‌کرد، همواره و در همه حال در هنگام کار و مشغله هم جسی را همراه خود داشت. و در همین شرایط بود که جسی به پنج سالگی گام نهاد در حالی که همین دو سال هم چند



بار تا یک قدمی مرگ هم رفته بود اما در هر مورد او را به بیمارستان می رساند و اسباب نجات او را فراهم می آورد. حال در این بین سوزان روی اسبی سر کش به نام راکی کار می کرد و سعی در تربیت او داشت. راکی با آنکه دو سال بیشتر نداشت اما بسیار عصبی و خشمگین بود و حتی سوزان هم جرأت نزدیک شدن به راکی را نداشت اما یک روز که سوزان مشغول رسیدگی به یک اسب دیگر بود جسی را اطراف خود نیافت. سوزان با وحشت به این سوی و آن سوی سر کشید تا دخترش را پیدا کند اما ناگهان و با وحشت فراوان جسی را دید که در برابر راکی نشسته بود و با دستهای کوچکش سر راکی را نوازش می کرد. برای سوزان این باور کردنی نبود. هیچکس تا کنون توان نزدیک شدن به راکی را نداشت اما راکی در برابر دختر کوچک او مانند یک رام شده کامل عمل می کرد و جریان زمانی حتی بیشتر باعث نگرانی سوزان شد که جسی با التماس از مادرش می خواست تا او را سوار راکی کند. واز نگاه راکی هم مشخص بود که او هم جسی را می خواهد. آنگاه سوزان به آرامی جسی را روی زین راکی گذاشت و خودش دهنه راکی را در دست گرفت تا حر کتی ناگهانی از او سر نزند. اما راکی خود همه چیز را درباره جسی متوجه شده بود چنان با آرامی و نرمی حر کت می کرد که دختر ک کوچکترین دلهره‌ای پیدا نکند و با توجه به تجربه‌ای که سوزان طی سالهای متمادی در باره اسبها پیدا کرده بود، او می دانست که راکی به نوعی از بیمار بودن جسی آگاهی یافته و مهر جسی را بر دل گرفته بود. عجیب آنکه جسی هم نسبت به راکی علاقه فراوانی یافته بود. از آن پس این دو یار وفادار و جدا نشدنی یکدیگر شدند و جالب اینکه بیماری صرع در جسی کاهش خارق العاده‌ای پیدا کرده بود. اما اگر اثری هم از آن پیدا می شد سوزان خیالش راحت بود که راکی قبل از هر اتفاقی جسی را به او می رساند تا انتقال او به بیمارستان صورت گیرد. اما واقعیت این بود که طی هشت ماهی که از آغاز دوستی جسی و راکی گذشته بود، صرع حتی یک بار هم در جسی ظاهر نشده بود و سوزان مطمئن بود که پرستاری راکی از جسی در این مهم دخیل می باشد.

بهترین دوست لورن

لورن در یکی از شهرهای کوچک استرالیا زندگی می کند. اما مروری بر داستان زندگی او نشان می دهد که او همواره با بدشانسی کامل مواجه بوده است. البته او که اکنون ۲۵ سال دارد همه چیز را با بدبختی آغاز نکرده بود بلکه تا هنگامی که او ده ساله بود در کنار پدر و مادرش زندگی خوش و شادی را می گذراند. اما در همان ده سالگی و در حالی که در اتومبیل پدر و مادرش و در کنار آنها در جاده‌ای در خارج از شهر مشغول سفر بود ناگهان با کامیونی که راننده آن در پشت فرمان به خواب رفته بود و در نتیجه از مسیر خود منحرف شده بود برخورد شدیدی کرده و در نتیجه این تصادف مهیب پدر و مادرش جان خود را از دست دادند و تنها لورن که در صندلی عقب نشسته بود به شکل معجزه آسایی جان سالم بدر برد اما او هم از کمر به پایین دچار فلج می شود. از آن پس زندگی لورن با شرایط غم انگیزی مواجه می شود.

او را که هیچ فامیل نزدیک دیگری نداشت به موسسات اطفال بی سرپرست سپرده و به خاطر فلج بودنش به مدارس ویژه فرستاده بودند. در نتیجه لورن تنها به یک عامل علاقمند شده بود و آن هم درس و



مطالعه بود. او با همان حالت توانست تا دبیرستان را به پایان برساند و سپس از دانشگاه هم با درجه لیسانس فارغ التحصیل شود و از آن پس خود مسؤولیت اداره خودش را پذیرفت و به یک زندگی تنها ادامه داد. او آپارتمانی برای خودش اجاره کرد و سپس در همان نزدیکی در یک کتابخانه و به عنوان معاونت مشغول به کار شد. او موفق به خریداری یک صندلی چرخدار از نوع تمام الکترونیک شد که در نتیجه فواصل کوتاه از جمله فاصله آپارتمان تا محل کارش را با همان وسیله طی می کرد. اما یک روز اتفاق عجیبی برای لورن رخ داد و در هنگام بازگشت از محل کار متوجه شد که یک سگ کوچک اما زیبا او را گام به گام تعقیب می کند. لورن که صاحبی را برای سگ نمی دید او را به خانه برد و متوجه شد که سگ به شکل عجیبی نسبت به لورن حساس شده بود و تمامی دستورات او را به سرعت انجام می داد. لورن نام ژرارد را برای سگ انتخاب کرد و خیلی زود سگ جای خالی پاهای فلج او را در زندگی لورن پر کرد. او به همه کارهای خانه سرعت می داد و همه چیز را برای لورن آماده می کرد. برای مثال در هنگام ظرفشویی ظرفها را به سرعت به دست لورن می داد و سپس از وی می گرفت و آنها را در ماشین خشک کننده قرار می داد. در واقع او نه تنها به همدردی برای لورن تبدیل شده، بلکه با درک کامل از مشکل لورن، سعی می کرد تا دختر هرگز به خاطر مشکل خود احساس کمبود و نقصان نداشته باشد. ضمن آنکه روحیه شاد و بشاش را برای نخستین بار به لورن تزریق کرد. اکنون در شهر کوچک بریسبون در استرالیا به هر کجا که قدم بگذاریم مردم از لورن و ژرارد می گویند، داستانی واقعی که حتی به مردم شهر هم روحیه دو چندانی بخشیده است.

جفری افسرده و بردی

جفری ۵۶ ساله از هنگامی که در ۲۵ سال پیشتر همسر و دخترش را طی یک سانحه تصادف از دست داده بود دیگر هرگز به عنوان یک انسان عادی قد علم نکرده بود. او دچار افسردگی حاد شد و به عنوان یک سرایدار و نگهدارنده یک زمین مسابقات گلف در تگزاس، شغلی برای خود برگزید که حداقل مصاحبت و تماس را با مردم داشته باشد. او تنها روی چمن زمین گلف نظارت می کرد تا آن را در شرایط بازی نگهدارد و بس و مخصوصاً هم ساعت‌هایی را برای وظائفش انتخاب می کرد که هیچ کس حضور نداشته باشد اما یک روز که جفری طبق معمول در ساعات اولیه بامداد مشغول بازدید از قسمت‌های مختلف زمین چمن بود، ناگهان به یک مهمان ناخوانده برخورد. یک عقاب بسیار کوچک که مشخص بود سن و سال چندانی ندارد. روی زمین چمن به دنبال جفری حرکت می کرد عقاب هنوز حتی قدرت پرواز هم نیافته بود و نیاز فراوانی به حمایت داشت. جفری با دیدن عقاب به یاد خود و شرایط زندگی خودش افتاد و به شدت نسبت به عقاب احساس دلسوزی کرد. او بلافاصله عقاب را به خانه برد و در آنجا پس از مراجعه به اینترنت و آگاه شدن از انواع عقاب‌ها، تغذیه آنها را در سنین مختلف و شرایط نگهداری از آنها برای تهیه شیر و مواد غذایی مقوی برای عقاب اقدام کرد و نام ساده بردی (به معنای پرندک) را برای عقاب انتخاب کرد و آنگاه بردی بر اثر مراقبت‌های جفری آهسته آهسته بال و پر گرفت و سپس قدرت پرواز خود را هم به دست آورد.

بقیه در صفحه ۵۵



کسی می تواند به جامعه‌اش آزادی دهد که از آزادی خود بگذرد
• دکتر علی شریعتی

سوال از شما

تک فرزندی مشکل ساز خواهد شد؟

مردی متأهلم که کارمند یکی از ادارات دولتی هستم و حدود چهار سال است که با دختری از بستگان دور خودم ازدواج کرده‌ام و به لطف خدا زندگی خوب و خوشبختی را داریم و حدود دو سال است که خداوند به ما فرزندی هدیه داده و شیرینی زندگی‌مان دو چندان شده است.

اما دلیل نوشتن این نامه به شما کارشناس محترم مجله این است که بدانم آیا تک فرزندی مشکلی در آینده برای ما یا خود بچه ایجاد می‌کند؟ از آنجا که خانواده همسرم پی در پی می‌گویند تک فرزندی خوب نیست و بعد حتماً پشیمان خواهم شد. می‌خواستم بدانم اگر بر مقوله تک فرزندی تأکید داشته باشم باید چه شیوه‌ایی را پیش بگیرم تا به قول آنها پشیمان نشوم و در نهایت بالاخره نظر کارشناسی شما را در این باره بدانم و خیالم راحت شود.

از اینکه برای پاسخگویی به من و دیگر خوانندگان وقت می‌گذارید سپاسگزارم.

سید محسن شهشهانی از بروجرد



پاسخ از: مهدیه مهدوی
کارشناس ارشد بالینی (روانشناس بالینی)

تک فرزندی مقوله‌ای است که امروزه با توجه به شرایط خاص اقتصادی و اجتماعی خانواده‌ها رو به افزایش است. با توجه به مشغله والدین که بیشتر وقت خود را صرف کار و تحصیل و امور خارج از منزل می‌کنند، تک فرزندی ذهن بیشتر ما را به خود مشغول کرده است.

تک فرزندی هم مانند هر موضوع دیگری می‌تواند دارای معایب و محاسنی باشد.

والدینی که دارای یک فرزند هستند:

۱ـ فرصت بیشتری برای فرزندشان خواهند داشت

۲ـ منابع مالی بیشتری به کودکشان اختصاص داده خواهد شد.

۳ـ کودک مجبور نیست که با خواهر و برادر دیگری به رقابت بپردازد.

اما این والدین باید توجه داشته باشند که یک کودک برای داشتن دورانی شاد و به یاد ماندنی باید از یک برنامه خاص مفرح و از پیش برنامه‌ریزی شده پیروی کند.

۱ـ زمانهای خاصی را برای رفتن به پارک، برای کودک در نظر بگیرید.

۲ـ دوستان کودکتان را به خانه دعوت کنید.

۳ـ اجازه دهید فرزندتان به خانه دوستانش برود و با آنها بازی کند.

۴ـ بهتر است کودک به مهد کودک برود و در گروه همسالانش قرار بگیرد.

۵ـ ترتیب گردشهای دسته جمعی و گروهی را برای کودک بدهید.

۶ـ بیش از حد، از کودکتان حمایت نکنید تا وابسته و بدون اعتماد به نفس پرورش نیابد.

۷ـ اجازه دهید که کارهای شخصی مثل بستن بند کفش، بستن دکمه‌ها، مسواک زدن، غذاخوردن، مرتب کردن اتاقش را خود کودک انجام دهد.

۸ـ در انتظارات خود از کودک واقع‌بین باشید به دنبال این نباشید که فرزندتان کاری را که مورد علاقه شماست انجام دهد.

۹ـ استعداد فرزندتان را کشف کنید و مطمئن باشید اگر فردی واقع‌بین باشید حتماً متوجه خواهید شد که فرزندتان در انجام چه کارهایی ماهر است و چه علایقی دارد.

۱۰ـ در خرید لباس و اسباب‌بازی خیلی زیاده‌روی نکنید کودک اشباع دیگر احساس خوشحالی نخواهد کرد.

۱۱ـ به کودکتان آموزش دهید که چگونه می‌تواند از تنهایی خود لذت ببرد و چه کارهایی را می‌تواند به صورت انفرادی انجام دهد.

۱۲ـ سعی کنید خودتان برای زندگی و آینده‌تان برنامه‌ریزی کنید و درخواست فرزندتان برای داشتن یک خواهر و یا برادر و یا نظرات مردم قلب شما را جریحه‌دار نکند.

تصمیم گیرنده شمایید و این زندگی شماست و به فرزندتان هم بیاموزید، که تک فرزند بودن خیلی لذت‌بخش است و چیزی که مهم است این است که این خانواده سه نفره کوچک خیلی خوشبخت است.

با گریه بی‌امان کودکمان چه کنیم؟

*** با سلام به شما مشاوران صمیمی و مهربان.**

من زنی جوان و کارمند هستم، مدتی است بچه‌دار شده‌ام اما از آنجا که اطلاعات زیادی نسبت به بچه‌داری ندارم همیشه با مشکلات جدیدی در این باره روبرو می‌شوم. یکی از مهمترین مشکلاتم در حال حاضر گریه کودک من است که امان از من و پدرش که او هم کارگر است گرفته و ما به واقع نمی‌دانیم آیا مشکل از تغذیه است یا پوشاک و یا مسایل دیگر می‌خواستم از شما کارشناس محترم مجله بپرسم چطور می‌شود با گریه کودک روبرو شد و گریه امری طبیعی است یا غیر طبیعی.

م. عزیزی ـ دزفول

پاسخ از: علی نقی قاسمیان نژاد عضو انجمن روانشناسان ایران

چگونه کودک گریان خود را آرام کنیم؟

گریه اولین روشی است که بچه‌ها به وسیله آن ارتباط برقرار می‌کنند. آن‌ها با این کار به والدین می‌فهمانند که به غذا، آرامش یا توجه نیاز دارند. نوزادان معمولا به خاطر نیازهای جسمانی به خصوص گرسنگی گریه می‌کنند، هر چند ممکن است در پاسخ به یک صدای ناگهانی یا محرکی دردناک نیز گریه کنند. گرچه والدین همیشه گریه بچه خود را درست تعبیر نمی‌کنند اما دقت آنها در اثر تجربه بیشتر می‌شود. اگر علت را بشناسید نصف راه را برای آرام کردن کودک پیموده‌اید. حرارت و گرمای بالای محیط یا بدن، تنش و اضطراب در محیط خانه، صداهای بیش از اندازه و نور خیره کننده، دل درد، احساس تنهایی کردن، گرسنگی، فضای تکراری و یکنواخت محیط و... همگی می‌توانند باعث گریه کودک شوند. والدین در ابتدا سعی می‌کنند با محبت و مراقبت بیشتر به بچه گریان پاسخ دهند ولی گاهی گریه به قدری ناخوشایند و آرام کردن بچه به قدری دشوار است که والدین ناکام رنجیده خاطر و عصبانی می‌شوند.

خوشبختانه وقتی که تغذیه و عوض کردن پوشک موثر واقع نمی‌شود راه‌های دیگری برای آرام کردن بچه گریان وجود دارد. روشی که معمولا والدین در ابتدا امتحان می‌کنند بلند کردن بچه، گذاشتن وی روی شانه، تکان دادن و راه رفتن است که در اکثر مواقع موثر است. روش دیگر قنداق کردن است این کار گریه را کاهش داده موجب خواب می‌شود. همچنین محدود کردن حرکت و افزایش دادن گرما معمولا نوزاد را آرام می‌کند. می‌توانید در دهان بچه پستانک بگذارید و بهتر است آن را با محلول قند، شیرین کنید. مکیدن پستانک شیرین درد را تسکین می‌دهد و بچه گریان را آرام می‌کند. به آرامی با او صحبت کنید یا صداهای موزون و موسیقی‌های ملایم برای او پخش کنید. ثابت شده است که صداهای مداوم یکنواخت و موزون مانند صدای تیک تیک ساعت یا موسیقی آرام از صداهای موثر برای آرام کردن کودک می‌باشد. بچه را برای ساعتی کوتاه بیرون ببرید، او را سوار بر کالسکه کنید و قدم بزنید یا اینکه بچه را در گهواره تکان دهید. حرکت آرام و موزون از هر نوعی که باشد به ساکت کردن بچه و خوابیدن او کمک می‌کند. روشی دیگر ماساژ دادن است. بچه را با نوازش کردن تنه، دست و پا با حرکاتی مداوم و آرام ماساژ دهید.

از روش‌هایی که در بالا ذکر شد به صورت ترکیبی استفاده نمایید. تحریک کردن چند حس کودک با هم از تحریک کردن فقط یک حس اغلب موثرتر است. اگر هیچ کدام از این روش‌ها فایده نداشتند اجازه دهید بچه برای مدت کوتاهی گریه کند. در برخی موارد کودک از گریه به عنوان ابزاری استفاده می‌کند تا به او توجه شود. کمبود توجه را با روش‌های دیگر جبران کنید و به هیچ عنوان به گریه‌های او بها ندهید. او اگر یاد بگیرد با گریه می‌تواند جلب توجه کند به این کار خود ادامه خواهد داد. خوشبختانه با افزایش سن، گریه کاهش می‌یابد و والدین می‌توانند نیاز بچه‌های بزرگتر را به گریه کردن با تشویق روش‌های پخته‌تر ابراز تمایلات، مانند بیان کردن کاهش دهند.

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

چرا فرزندم در امتحان‌ها نتیجه نمی‌گیرد؟

*** پدری کارمندم دوستان و معلمهای فرزندم بر این عقیده‌اند که علت عدم نتیجه گیری وی بر خلاف سطح علمی‌اش در امتحانات و آزمونها استرس است. آیا نیاز به مراجعه به روانپزشک دارد؟ علائم بیماری استرس چیست؟ آیا این بیماری صرفاً محدود به شب امتحان است؟!**

** اگر دانش آموز شما در گیر اضطراب ناشی از امتحان باشد نمی‌توان گفت الزاماً به بیماری استرس دچار است. علائمی مانند عدم تمایل برای شروع مطالعه قبل امتحان، عدم تمرکز هنگام مطالعه، توقع نتیجه ضعیف قبل از امتحان، سخت شدن یادآوری دستورالعمل‌ها در جلسه امتحان، عدم تمرکز هنگام امتحان، تعرق کف دست سر جلسه، عدم نتیجه گیری در امتحان نسبت به تکالیف خانگی و نهایتاً به خاطر آوردن راه حلها بعد از جلسه، می‌توانند علائم استرس امتحان باشند. این مشکلات می‌توانند ناشی از عوامل محیطی، خانوادگی و یا شخصیتی باشند که نمی‌توان به طور قطع به بیماری استرس ارتباطشان داد.

روانشناسان معتقدند اضطراب نوعی احساس ناخوشایند همراه با نگرانی، دلواپسی و تشویش خاطر به علتی نامشخص در فرد است. تپش قلب، تنگی نفس، سرگیجه، عرق کردن، سرد شدن و لرزش دست و پا و در نهایت تهوع و سردرد رایج اضطراب است.

لازم به ذکر است اضطراب به اندازه‌ای لازم است که انسان از مرز بی‌تفاوتی خارج کند و این امر خود عامل محرک است.

*** راه کاری که برای حل مشکل امتحانات فرزندم پیشنهاد می‌کنید چیست؟ با توجه به توضیحات بعید می‌دانم وی بیمار باشد.**



** علت این نگرانی‌ها می‌تواند ضعف پایه درسی، عدم ارتباط صحیح با دبیر یا مشاورین، برنامه‌ریزی ناصحیح، ضعف اعتماد به نفس و خودباوری، معلمان مدرسه دوستان و خانواده یا عوامل بیرونی و درونی در این راستا باشد.

راهکارها
برای پیشگیری از اضطراب امتحان

۱) رمز تقویت حافظه حسی توجه، دقت و تمرکز در مطالعه می‌باشد، رمز تقویت حافظه کوتاه مدت قطعه‌بندی و کلیدسازی مطالب و رمز تقویت حافظه بلندمدت سازماندهی اطلاعات می‌باشند. در گام اول شما برای یک امتحان موفق به ورود اطلاعات به شیوه صحیح به سازمان حافظه خود دارید. روش‌های مؤثر مطالعاتی در یادگیری و تقویت ورودی داده‌ها بسیار موثرند، که در مقالات قبل چند روش پیشنهاد شده.

۲) از برنامه‌ریزی صحیح در قالبهای استاندارد بهره بگیرید.

۳) تغذیه ایام امتحانات بسیار مهم است. اسید آمینه‌های ضروری، ویتامینها، زمان‌بندی دریافت کربوهیدراتها و پروتئین‌ها در زمانهای مناسب تأثیر زیادی در آرامش و تقویت حافظه دارند.

۴) خواب رمز اصلی تمرکز است. خواب مناسب و کافی بین ۶ تا ۸ ساعت در رنج سنی دانش آموزان نوجوان با شروع حدود ۱۱ شب و بیداری صبح در ساماندهی تمرکز و پیشرفت برنامه‌ها بسیار ارزشمند است.

۵) جلسه امتحان را با توکل به خدا شروع کنید و سوال به سوال پیش بروید. هرگز نگاهی گذرا به همه سوالات نمی‌تواند مفید باشد.

۶) حتماً بعد از امتحان به بررسی سوالات بپردازید تا متوجه شوید نرسیدن به پاسخ نهایی اکثر اوقات به دلیل بی‌دقتی است نه سطح علمی، این اصل هم در یادگیری شما هم در افزایش اعتماد به نفس بسیار مفید است.

نهایتاً حتماً در منزل همیشه با روش حل مسأله صحیح به جواب آخر برسید و به خیال دانستن راه حل آن را رها نکنید. هر جواب آخر یک جرقه موفقیت در ناخودآگاه شماست.

اهمیت شغل آینده در انتخاب رشته

*** دانش آموز سال چهارم دبیرستان هستم و امسال باید رشته دانشگاهی خود را انتخاب کنم. بر خلاف میل من نسبت به رشته مورد علاقه خود پدرم به شدت مرا تشویق می‌کند رشته‌ای انتخاب کنم که به شغل او مرتبط است تا در آینده بتوانم با وی همکاری کنم. مسأله شغل آینده در انتخاب رشته مورد علاقه باید تأثیری داشته باشد؟**

مسأله مطرح شده از چند جهت قابل بررسی می‌باشد

** در ابتدا در تعریف علاقه به یک شغل یا رشته تحصیلی باید توجه داشته باشید که علاقه اصلاً به معنای دوست داشتن نام یک رشته و شخصیت افراد مرتبط با آن رشته نباید باشد، واژه علاقه به یک رشته دانشگاهی بر گرفته از بررسی و توجه به استعداد و شناخت خود از رشته انتخابی، واحدهای درسی و ارتباطات مفهومی، توجه به انگیزه اصلی ورود به دانشگاه و ورود به جایگاه حاصل از فارغ التحصیل شدن در آن رشته، توجه به استعداد نسبی خود و میزان درک و یادگیری داوطلب از دروس رشته انتخابی است.

در گام بعدی باید دقت داشت که اطلاعات تحصیلی و شغلی وسیله اولیه و زیربنایی برای انتخاب تحصیلی و شغلی است. اطلاعات تحصیلی و اطلاعات شغلی وجوه مشترک فراوانی دارند و بسیار تفکیک ناپذیرند و اطلاعات تحصیلی مبنای اشتغال به شمار می‌رود.

به مجموعه آگاهی و دانستنی‌هایی که دانش آموزان را در انتخاب رشته تحصیلی و واحدهای درسی و حل مشکلات تحصیلی یاری دهد اطلاعات تحصیلی گفته می‌شود. پس با توجه به زمان ۴ تا ۷ ساله تحصیل در مقطع دانشگاه و بعد عهد ۳۰ ساله حضور در بازار کار شناخت جامع از سطح علمی و یادگیری فعلی، سطح اهمیت هر درس در رشته انتخابی و میزان فهم‌ها از آن و استعداد در چارچوب شخصیتی و اجتماعی، کسب اطلاعات در مورد رشته بسیار موثر در مسیریابی است.

در نهایت در صورت تأیید شدن هر رشته در گام‌های فوق ایجاد یک حاشیه امن برای داوطلب از طریق خانواده می‌تواند در تسریع رشد و پیشرفت در بازار کار بسیار مفید خواهد بود.

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره دندانپزشکی



دکتر عین‌الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

انسان هر گز از موفقیت سیر نمی‌شود
• مثل یونانی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

پایان کابوس یازده ساله

پسر جوانی که قد و قامت متوسطی داشت به عنوان اولین مدد جوی آن روز وارد واحد فرهنگی شد. چشمان غمگین و صدای گرفته پسر ک حکایت از آن داشت که تازه وارد است و هنوز نتوانسته خود را با محیط نه چندان شاد و دلخواه زندان تطبیق دهد به عنوان اولین سوال پرسیدم:

ـ چه مدت است که اینجا هستی؟

سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

ـ پرونده من به یازده سال قبل برمی گردد، اما دو هفته است که به زندان آمدم، هنوز هم نتوانستم به شرایط جدیدم عادت کنم.

برای اینکه زمان را از دست ندهم، از او خواستم طبق روال همه مصاحبه‌ها، ابتدا با بیوگرافی خودش شروع کند و بعد هم به ماجرایی که منجر به محکومیتش شد، بپردازد.

مرد جوان پس از آنکه با دقت به صحبتهایم گوش داد، اینطور شروع کرد:

ـ ۲۸ سال قبل در یک خانواده‌ی بزرگ و پرجمعیت به دنیا آمدم. من نهمین فرزند یک خانواده ده نفره‌ام. ۶ برادر و ۳ خواهر دارم. اصالتاً اهل یکی از شهرهای غربی کشور هستیم، اما سالهاست که در شهر کرج زندگی می کنیم. پدرم شغل آزاد دارد و مادرم هم خانه‌دار است.

دوران کودکی‌ام مثل خیلی از پسر بچه‌های مثل خودم، همراه با شیطنت‌های کودکانه و بازیگوشی‌های بچه گانه گذشت. به مدرسه که پا گذاشتم، برعکس خیلی از بچه‌ها که آرامتر می‌شوند، بازیگوش‌تر شدم. بازیگوشی‌ام آنقدر بود که هیچ تمرکزی روی درس نداشتم. سخت‌ترین کار دنیا برایم درس خواندن بود. برعکس ورزش و فوتبال مرا بی‌نهایت به وجد می‌آورد. تمام وقت و انرژی‌ام را فقط برای بازی می‌گذاشتم و دیگر نایی برای درس خواندن نداشتم. نمراتم همیشه در حد مرز بود و با این که می‌توانستم نمرات بهتری بگیرم به همان نمرات ناپلئونی قانع بودم! تنها درسی که نمره خوب از آن می‌گرفتم زبان انگلیسی بود که بعد از ورزش به آن علاقه داشتم. همان سال‌های دبیرستان با همان شرایط نه چندان خوب درسی تصمیم گرفتم مغازه باز کنم. فکر کنم سال ۷۹ بود و من سال دوم دبیرستان بودم، آن زمان سیستم ضبط و ثبت روی سی‌دی تازه به بازار آمده بود و مشتری فراوانی داشت.

من و یکی از دوستانم مصمم شدیم شریکی مغازه‌ای دایر کنیم و کار تایپ و امور کامپیوتری مثل رایت و تکثیر سی‌دی مجاز انجام دهیم. پدر و مادرم اصلاً با این کار من موافق نبودند و اصرار داشتند تا به جای این کار درس بخوانم و به فکر آینده‌ام باشم. اما من بدون توجه به صحبت‌های آنها مغازه را باز کردم. من اگر چه خوب درس نمی‌خواندم اما نبض بازار را می‌شناختم. خیلی زود کارم به سوددهی رسید و خیلی در کار موفق بودیم. اما از آن طرف درسم خیلی ضعیف شد، اما چون خانواده‌ام اصرار داشتند دیپلم را حتماً بگیرم همانطور کج دار و مریز ادامه می‌دادم تا اینکه...

تا اینکه پایم به ماجرایی باز شد که روال زندگی‌ام را کاملاً تغییر داد. فقط هم به خاطر کنجکاوی من و این که به ماجراجویی علاقه داشتم.

ماجرا از پیدا کردن دوستان جدیدی شروع شد که به واسطه دایر کردن مغازه با ما آشنا شدند. یکی



از آنها پسر جوانی بود که چند کوچه پایین‌تر از مغازه ما زندگی می‌کرد او در شهر قزوین کار می‌کرد و یک روز بر حسب تصادف با دختری که در آن شهر دانشجو بود آشنا می‌شود. آن دختر اهل تهران بود و این دوست ما هم که ساکن کرج، اما خوب در قزوین چند مرتبه‌ای همدیگر را دیده‌بودند و یک دوستی در حد صحبت کردن بین آنها به وجود آمده بود. دوست من در مورد این خانم چند مرتبه‌ای صحبت کرده بود و صحبت‌های او حس کنجکاوی مرا برانگیخته و خیلی کنجکاو بودم او را ببینم. البته این مسأله را هم به دوستم گفتم و او هم قول داد که هر وقت شرایط ملاقات فراهم بود، ما را با هم آشنا کند. بالاخره پس از چندی یک روز دوستم به مغازه مان آمد و گفت که می‌خواهد همراه دختری که با او دوست است به تهران برود تا خرید لباس عیدش را هم انجام دهد، بعد هم پیشنهاد داد تا من هم همراهش بروم! من اول بهانه آوردم که برای خرید لباس پول ندارم. اما اصرار کرد که بروم و گفت نهایت هر چه خریدیم حساب می کنیم. خوب از آنجا که ما یار گرمابه و گلستان بودیم و همیشه و همه جا با هم می‌رفتیم قبول کردم، ضمن آنکه کنجکاو بودم که دوست او را هم ببینم. به هر حال کم سن و سال بودم و این مسایل برایم جذابیت داشت، دوستم ترتیب همه چیز را هم داده بود. با یکی از رفقای خودش که از ما بزرگتر بود و ماشین داشت هماهنگ کرده بود تا به همراه او دنبال دختری که دوست او بود، برویم. او از تلفن همگانی به آن خانم زنگ زد و او هم به همراه یکی از دوستانش آمد و من جلو نشستم و دوستم و آن دو خانم صندلی عقب نشستند، بعد از معارفه و کمی گشتن، دوست آن خانم گفت که باید به منزل برود و از ماشین پیاده شد و آن دختر خانمی که با رفیق ما دوست بود، ماند تا به تهران برویم. حدود ۲۰ دقیقه‌ای گذشت، ما هنوز در حال چرخ زدن بودیم که به یک ایست بازرسی رسیدیم. مأموران دستور ایست دادند، اما نمی‌دانم چرا رفیق دوست من ترسید و دنده عقب گرفت!

مأموران ایست و بازرسی که انتظار چنین رفتاری را نداشتند به ما مشکوک شدند و بلافاصله درصدد تعقیب ما بر آمدند.

راننده ما کمی دنده عقب رفت تا بالاخره به جایی رسید که توانست ماشین را سر و ته کند و به سرعت فرار کند. البته در همین فاصله هم آن دختر خانم از ماشین پیاده شد و فرار کرد! و به این ترتیب تعقیب و گریزی بی دلیل شروع شد، اما ما شانس چندانی نداشتیم چرا که یکی از موتورسواران گشت ما را تعقیب می کرد و پس از بی توجهی ما به اخطارهای ایست آنها شروع به تیراندازی کردند. ابتدا دو لاستیک عقب را هدف قرار دادند و بعد هم بدنه ماشین را که حتی نزدیک بود یکی از گلوله‌ها به من

برخورد کند. در این شرایط دیگر ناچار به توقف شدیم و به سرعت دستگیر و روانه اداره آگاهی.

حدود ۴۰ دقیقه بعد هم، همان دختر خانمی که دوست رفیق ما بود دستگیر و به آگاهی منتقل شد و در عین ناباوری ما او آنجا به دروغ گفت که ما سه نفر او را دزدیده‌ایم. اصلاً باورم نمی‌شد که او ماجرا را اینگونه تغییر دهد و تعریف کند. شاید از ترس خانواده‌اش که مبادا به خاطر دوستی‌اش با یک پسر غریبه او را مورد بازخواست قرار دهند و شاید هم به خاطر جریاناتی که بعد پیش آمد!

به هر حال من و دوستم و رفیقش عین واقعیت را بدون کوچکترین کم و کاستی نوشتیم و تحویل دادیم. دوستانم را که از من بزرگتر بودند به زندان و مرا که فقط ۱۷ سال داشتم به کانون اصلاح و تربیت فرستادند. حدود یک ماه بعد خانواده‌ام سند خانه را برایم وثیقه گذاشتند و من بیرون آمدم. اما در عین حال دنبال کار بودم. مدرسه هم می‌رفتم. مغازه را هم باید اداره می‌کردم. پدرم برایم دو وکیل کار کشته گرفت شرایط درسم خیلی بد شده بود، آنقدر که هر روز والدینم را برای گله و شکایت می‌خواستند. کار به آنجا رسید که کمتر سر کلاس حاضر می‌شدم و اصلاً نمی‌توانستم درس بخوانم، پدرم که وضع را چنین دید گفت اگر قرار است اینطور باشد اصلاً دیگر مدرسه نرو و به این ترتیب در حالی که فقط چند واحد مانده بود که درس را تمام کنم، قید درس را زدم.

حدود یک سال و نیم از جریان پرونده‌ام می‌گذشت، هم جرم‌هایم هر کدام حبس سنگین گرفته بودند، اما تکلیف پرونده من هنوز مشخص نبود. آن دو وکیل هنوز روی پرونده‌ام کار می‌کردند و من همچنان بلاتکلیف بودم. سال ۸۲ رفتم خدمت. دوران آموزشی را در ۰۵ کرمان بودم و بعد از ۹۶ روز تقسیم شدیم و محل خدمتم تهران شد. دو سال تمام بدون کوچکترین حاشیه و مشکلی خدمت کردم و سال ۸۴ خدمتم تمام شد. بعد از خدمت آمدم نزد پدرم و در همان مغازه‌اش کمک او شدم. به هر حال سن پدرم بالا بود و نیاز به کمک داشت. در این چند سال یعنی حدود ۶ سال نزد پدرم بودم از آن طرف دنبال کارهای پرونده نیمه‌تمامم می‌رفتم. خدمتم که تمام شد وکیلم گفت به هر ترتیب شده از شاکی پرونده رضایت بگیر چرا که رضایت او می‌توانست به سبک کردن حکم صادره کمک کند. دیگر نگوییم که برای گرفتن رضایت بابت جرم نکرده چه کشیدم. نهایتاً پدر آن دختر خانم گفت که ۱۰ میلیون تومان می‌گیرد تا رضایت دهد. با هزار بدبختی ده میلیون تومان را به ۵ میلیون رساندم و پول را دادم و او هم رضایت داد. بعد باخبر شدم از آن دو نفر هم ۵ و ۷ میلیون تومان گرفته است.

بعد از آنکه رضایت شاکی را به پرونده‌ام اضافه کردم، پرونده به دادگاه تجدید نظر ارسال شد. یک سال و نیم طول کشید تا ۵ سال حبس من به ۳ سال تقلیل پیدا کند. سه، چهار مرتبه شکایت کردیم و هر بار چند ماه طول کشید، نهایتاً پرونده به کمیسیون عفو و بخشودگی فرستاده شد. نزدیک دو سال هم پرونده آنجا بود اما بعد از دو سال اعلام کردند که هیچ عفوی شامل حال من نمی‌شود. من رفتم با مسؤولان صحبت کردم که من بچه بودم و ناخواسته وارد ماجرایی شدم و از آن زمان تا امروز که نزدیک ده سال گذشته مرتکب هیچ جرمی نشده‌ام. به من پیشنهاد دادند که وکیل دیگری استخدام کنم. پدرم مجدد برایم وکیل گرفت. اما تغییری حاصل نشد و نهایتاً گفتند باید سه سال حبس را بکشم و من نرفتم! البته نرفتن من مانع از اجرای حکم نشد. چرا که سند خانه پدرم که توقیف بود، باطل و سند جدیدی برایش صادر شد و چندی قبل هم نامه‌ای برای ما آمد که خبر مزایده منزل پدرم در آن بود، ناچار دوباره به شعبه رفتم و یک سری اطلاعات از ما گرفتند و گفتند ده میلیون به حساب دولت بریزم، بابت وثیقه تا نامه آزادی سند صادر شود.

به هر مشقتی بود ده میلیون تومان را جور کردم و ریختم به حساب دولت و خواهرم رفت نامه آزادی سند را گرفت و به کرج آورد تا اداره ثبت کرج سند را آزاد کند. اما در جریانات اداری کار گفتند که نامه مشکل دارد ناچار خودم به تهران آمدم و از شعبه نامه گرفتم و برگشتم کرج، اما باز هم نامه را قبول نکردند و گفتند باید از اجرای احکام تهران نامه بیاورید. در اجرای احکام از من سوال کردند که شما چه نقشی در پرونده دارید. گفتم متهم پرونده هستم. بلافاصله بعد از گفتن این حرف، من بازداشت شدم مرا نزد معاون رییس اجرای احکام شعبه فرستادند. ایشان بعد از شنیدن ماجرای من اشک در چشمانش حلقه زد و متوجه شد که من قربانی یک ندانم کاری شده‌ام. ایشان خیلی تلاش کرد تا شاید چاره‌ای برای حل مشکل من پیدا شود، اما نشد و نهایتاً کار به اینجا رسید. در حالی که در شرف ازدواج بودم و خانواده‌ام به خواستگاری رفته بودند. من یازده سال تلاش کردم، تا به زندان نیایم. ۱۱ سال کابوس آمدن به زندان رهایم نمی‌کرد. اما عاقبت سر از اینجا در آوردم. این در حالی بود که به من گفتند اگر ده میلیون تومان قرارم را بریزم مشکلم حل می‌شود و از آنجا که پرونده شامل مرور زمان شده حبس من هم منتفی می‌شود.

یکی از مسؤولان شعبه به من گفت اگر ۴ ماه صبر می‌کردم پرونده به دلیل مرور زمان مختومه و من تبرئه می‌شدم. اما من رفتم تا مشکلم را حل کنم. ولی نمی‌دانستم به این مشکل می‌خورم! هم جرم‌هایم هر کدام ۵ سال حبس داشتند که کشیدند و آزاد شدند و رفتند دنبال زندگی‌شان. ولی من اینجا ماندم و این شد عاقبت کارم.

این روزها خیلی به گذشته‌ها فکر کردم و نهایتاً به اینجا رسیدم که هر وقت به نصیحت‌های پدر و مادرم بی‌توجهی کردم به مشکل برخوردم. اگر به جای باز کردن مغازه درسم را ادامه می‌دادم به جای شیطنت و بازیگوشی، درس می‌خواندم شاید به دانشگاه می‌رفتم و حداقل وارد محیطی می‌شدم که مجبور بودم سالم زندگی کنم. تمام مشکلات من از مشورت نکردن و شیطنت و ماجراجویی نشأت می‌گیرد. من تمام تلاشم را کردم که به زندان نیایم اما انگار خداوند می‌خواست این محیط را ببینم تا بدانم که عاقبت هر خلافی کجاست. من خلاف‌های ریز ریز داشتم. مثلاً چند مرتبه با دوستان تریاک کشیدم، اما دزدی نکردم. محرک استفاده نکردم. با وجود سن کم دوست دختر داشتم، اما هرزگی نکردم. بدتر از همه اینکه شب و روزم به دروغ می‌گذشت. خلا چیزی را در زندگی حس می‌کردم اما نمی‌دانستم چیست؟ و حالا فهمیدم من خدا را فراموش کرده بودم اما این تلنگری بود تا از خواب بیدار شوم بدانم که باید به خودم بیایم فهمیدم بهترین دوست هر کسی پدر و مادرش است چون آنها تنها دوستانی هستند که هرگز هیچ آسیبی به آدم نمی‌رسانند. من بعد از آن ماجرا دیگر با هیچ کس رفاقت صمیمانه نداشتم. هر کجا که رفتم تنها بودم اما حیف که این تجربه را به بهای سنگینی به دست آوردم. من خیلی دلم می‌خواست این حرف‌ها را بگویم و از مسؤولان بخواهم کمکم کنند. دلم نمی‌خواهد در زندان بمانم. نمی‌دانم این سه سال حبس چه تأثیری بر من داشته باشد دوست ندارم در این محیط بمانم و چیزهایی بشنوم و ببینم که مرا به اشتباه بیاندازند. کاش راهی باشد که از این مخمصه نجات پیدا کنم.

■

در پرانتز

(متأسفانه گاهی اوقات در زندگی حوادث و اتفاقاتی رخ می‌دهد که بابت یک اشتباه و ندانم کاری باید تاوان سنگین و بهای گزافی را پرداخت. شاید آن روز که این جوان (که آن زمان نوجوان بوده) فقط به قصد تفریح و یا کنجکاوی خاص دوران نوجوانی با دوستش همراه می‌شود، هرگز تصور نمی‌کرد که این تصمیم ساده و پیش پاافتاده مابقی زندگی‌اش را این طور تحت تأثیر قرار دهد و خاطره تلخ آن تا همیشه ذهن و خاطرش را ناراحت کند. البته کم نیستند نوجوانانی که چنین تصوری را در مورد بسیاری از کارهای خود دارند و متأسفانه وقتی مثل این مددجو، سرشان به سنگ می‌خورد متوجه می‌شوند که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌اند.

شاید اگر این مددجو آن روز والدین خود را در جریان گذاشته بود به راحتی جرم سنگین آدم ربایی به پرونده‌اش سنجاق نمی‌شد.

هستند نوجوانانی چون او که آینده خود را به دلیل بازیگوشی، تنبلی، شیطنت و وقت گذرانی به تباهی می‌کشانند و متأسفانه هنگامی به خود می‌آیند که بهترین فرصت‌های خود را از دست داده‌اند و این وظیفه والدین و اولیای مدارس است تا به هر نحوی که می‌توانند به آنها یادآور شوند تا از زمان و فرصتی که در اختیار دارند به بهترین نحو استفاده کنند، چرا که این فرصت‌ها چون برق و باد می‌گذرد و اگر بهره‌ای از آن نبرده باشند، آنچه بر جای می‌ماند حسرتی است که تا همیشه داغ آن بر دلشان خواهد ماند!)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

تجربه‌های یک خانواده خوشبخت

دلم برایش تنگ شده بود. از وقتی پدرم او را بیرون کرده بود یک سالی می‌گذشت. تمام این یک سال روزی نبود که بهش فکر نکرده باشم. نمی‌دانستم توسرما، گرما چه می‌کند. گرسنه است یا نه... کجا می‌خوابد.

برادر ناتنی‌ام بود ولی آنقدر دوستش داشتم که بدون او زندگی برایم خیلی سخت شده بود. پدرم مدتها بود که برایش خط و نشان کشیده بود. یک شب به من گفت: اگر همین طور بخواهند اذیتم کنند، ول می‌کنم و می‌روم پیش مادرم...

مادرش بیست سال پیش از پدرم جدا شده بود. حضورش در خانه فقط یک عکس بود. آن هم یک عکس سیاه و سفید که در کیف پول مجید برادرم جاسازی شده بود. پدرم همیشه از مادر مجید بد می‌گفت مادرم احساس غرور می‌کرد وقتی می‌دید هر چه بدی او داشت مادرم نداشت. اینکه محبت پدرم به او لحظه‌ای کم نمی‌شد بهش احساس قدرت می‌داد. ولی مجید یک بار چند سال پیش آرام توی گوشم گفت: امروز مادرم آمده بود دم در مدرسه... دیدمش. مرا بغل کرد و هق‌هق کنان اشک می‌ریخت...

این شده بود یک راز بین من و مجید. هر دوی ما حس می‌کردیم مادرش زن خیلی بدی هم نیست.

چند بار دیگر هم آمده بود. حتی بهش قول داده بود یک بار می‌آید و او را با خودش می‌برد...

اما یک دفعه غیبش زد. دیگر خبری از او نشد... من قبل از همه فهمیدم مجید سیگار می‌کشد.

پدرم وقتی فهمید با کمربند سیاهش کرد... خانه را دوست نداشت. از مادرم نفرت داشت. پدرم مدام با او بداخلاقی می‌کرد و تنها کسی که محرم رازهایش بود، من بودم.

بهم می‌گفت یک روز دست مرا می‌گیرد و از آن خانه می‌برد...

برادر کوچکترم عزیزدردانه پدر و مادر بود... همیشه از رفتن مجید می‌ترسیدم. خیلی منتظر ماند تا مادرش بیاید ولی او دیگر نیامد... مادرم می‌گفت: ...زن خوبی نبوده. به شوهر و زندگی‌اش وفادار نماند برای همین پدرت طلاقش داد. از خدا و پیر و پیغمبر دور بود... نمی‌دانم چرا حرفهای هیچ کس را در خانه باور نمی‌کردم... مجید هر چه بزرگتر می‌شد کمتر در خانه می‌ماند. کمتر با من حرف می‌زد و درس و مدرسه را اصلاً جدی نمی‌گرفت. تا اینکه یک روز پدرم فهمید که مجید مواد مخدر مصرف می‌کند. کتک کاری‌ها شروع شد. اما فایده‌ای نداشت. پول توجیبی‌اش را قطع کرد و روزی که یکی از انگشترهای مادر گم شد، پدرم او را از خانه بیرون کرد و مجید دیگر برنگشت.

دلم برایش خیلی تنگ شده بود. می‌دانستم حالا که دیگر نمی‌تواند با من هم درد دل کند حتماً غصه‌هایش تلنبار شده و خیلی تنها شده است.

پدرم هم کم حرف شده بود. مادرم اصلاً دوست نداشت راجع به او حرف بزند... یک روز وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، همان زنی که در عکس دیده بودم را دم در خانه منتظرم بود. با صورتی نگران سلام کرد. گفتم: شما مادر مجید هستید؟

اشک توچشم‌های درشت و سیاهش حلقه زد و سراغ پسرش را گرفت. بغض یک ساله‌ام ترکید و با صدایی لرزان همه چیز را برایش تعریف کردم. داشت از حال می‌رفت به دیوار آجری خانه تکیه کرد. نمی‌دانم خداحافظی کرد یا نکرد وقتی رفت... چند روز بعد باز آمد سر کوچه و این بار با شوق و هیجان گفت: مجید را پیدا کردم. این نامه را برای تو فرستاده...

نامه توی دستم بود که وارد خانه شدم. دل تو دلم نبود که نامه را باز کنم و از مجید خبری بگیرم... قلبم تند تند می‌زد. نامه را باز کردم. مجید مثل من دلش برای حرف زدن با من تنگ شده بود. نوشته بود زندان است... سه ماه دیگر حبسش تمام می‌شود. قسم خورده بود که دیگر سراغ مواد نمی‌رود. می‌خواهد بعد از آزاد شدن برود پیش مادرش. گفته بود مادرش یک مغازه لباس بچه‌فروشی دارد که می‌تواند همان جا مشغول به کار شود...

خوشحالی آن روزم چیزی نبود که بتوانم پنهانش کنم و پدر متوجه شد که حتماً اتفاقی افتاده که من ناگهان چشم‌هایم به برق افتاده و پر شور و هیجان شده‌ام. آنقدر سین جینم کرد که مجبور شدم واقعیت را بگویم. منتظر بودم پدر دوباره عصبانی شود. اما مادر بود که صدایش بلند شد و شروع به فریاد زد که چرا با آن زن هم صحبت شده‌ام. اما پدر فقط از من خواست نامه را نشانش بدهم. نامه را که خواند بر خلاف تصورم اشک شوق در چشمش حلقه زد.. روز بعد قبل از اینکه ما بیدار شویم پدر رفته بود بیرون. مادر هنوز از دستم عصبانی بود. زودتر از روزهای قبل راهی مدرسه شدم. بعد از ظهر که برگشتم پدر با خوشحالی بهم خبر داد که رفته و مجید را در زندان دیده...

تازه فهمیدم این همه مدت چقدر نگران مجید بوده و از کرده خود پشیمان شده بود. بهم گفت:

ـ مجید چاق شده بود. گفت چند ماه است که پاک پاک شده. قسمش دادم که دیگر سراغ مواد نرود. بهش گفتم اگر بخواهد برود پیش مادرش من حرفی ندارم. اصلاً خودم هم بهش سرمایه می‌دهم که...

این پدر همیشگی من نبود! نرم و مهربان و دلسوز به نظر می‌رسید. تازه متوجه شده بودم آن همه سختگیری برای اینکه مجید از مادرش دور نگه دارد برای چه بوده. مادر متمولی که پدر همیشه می‌ترسید پسرش وسوسه شود و زندگی مرفه مادرش را به زندگی کارمندی پدرش ترجیح دهد... گفت: ولی حالا دیگر هیچ اصراری ندارم که مجید با مادرش ارتباطی نداشته باشد...

چند ماه بعد برادرم از زندان آزاد شد. مستقیم رفت خانه مادرش... به من تلفن کرد و رفتم آنجا به دیدنش... خانه آنها کجا و خانه ما کجا!! همسر دوم مادرش مرد بسیار ثروتمندی بود. چند تا ماشین داشتند. خانه‌ای با استخر و خدمتکار... به مجید یک سوییت زیبا در طبقه پایین داده بودند. اما آنجا برایم خیلی غریب بود. حتی مجید هم برایم آدم غریبی بود. بهم قول داد بهم کمک می‌کند که اگر دانشگاه آزاد قبول شدم بتوانم ادامه تحصیل بدهم!

اما نمی‌دانم چرا حس می‌کردم مجید را بیش از قبل از دست داده‌ام. وقتی از آن خانه بیرون زدم دیگر حس کردم برای همیشه برادرم از پیشم رفته...

مجید یک وقت‌هایی به ما سر می‌زد. برایمان هدیه‌های گران‌قیمت می‌آورد. از کار و کاسبی‌اش می‌گفت و اینکه خواهر و برادرهای ناتنی‌اش با او خیلی مهربانند و من حس می‌کردم دیگر دلم نمی‌خواهد مثل گذشته‌ها برایش درد دل کنم...

بعد از چند ماه یک شب مجید بدون خبر قبلی آمد خانه‌مان. شام خورد و گفت می‌خواهد شب را پیش ما بماند... تا صبح با هم پچ پچ کنان حرف زدیم. مجید از دلتنگی‌هایش گفت. از اینکه هیچ خانه‌ای مثل خانه ما به او احساس امنیت و آرامش نمی‌دهد. می‌گفت در آن خانه مجلل مثل یک میهمان با او رفتار می‌شود و او خودش را بیش از پیش به خانه ما متعلق می‌داند... مجید شده بود همان برادر سابق خودم. همان گرما و همان صمیمیت بین ما بود...

از آن روزها چند سالی می‌گذرد. حالا برادرم ازدواج کرده و خانه‌ای در همین اطراف دارد. رابطه‌اش با پدرم خیلی بهتر شد. خیلی چیزهای آن پیرمرد را می‌فهمد و می‌داند زندگی کردن با آدم‌های پولدار که از جنس ما نیستند چقدر سخت است... روزهای سخت تمام شده و ما در این سالها همگی تغییر کردیم. پرده‌هایی از جلو چشم همه ما برداشته شده و هر چند دیر ولی حالا یک خانواده خوب و آرام و خوشبخت هستیم...



درباره وسواس

سخنی با سرکار خانم الف:

شما باید متوجه این نکته مهم باشید از آنجا که صفحه پرسش ویژه و پاسخ ویژه، متعلق به همه خوانندگان عزیز است و در حقیقت به نوعی یک راهنمایی و مشورت عمومی انجام می‌شود، نمی توانیم آن را خصوصی کرده و متعلق به یک خواننده تلقی کنیم. از این رو حداقل این است که باید ماهیت پرسش‌ها مشخص شود، بدون آنکه نام با مشخصات و حتی شهر محل سکونت سوال کننده فاش شود، تا دیگران هم بتوانند از پاسخ به سوال‌های مهم و جالبی که انجام شده بهره‌مند شوند.



سرکار خانم الف مشکل خود را چنین مطرح ساخته‌اند:

من هنوز ازدواج نکرده‌ام، اما وسواس زندگی مرا مستأصل و فلج کرده است. حمام‌ها و دستشویی‌های طولانی، تمیز کردن‌های بی‌مورد، جارو کشیدن‌های چند باره، ترس از مالیده شدن به در و دیوار و گام نهادن روی مایعات یا چیزهایی که روی زمین افتاده، و ترس از... همه و همه بخشی از وسواس من شده‌اند. البته قرص‌هایی را برای من تجویز کرده‌اند، اما پرسش من این است که قرصها تا چه میزان تأثیر گذارند و عوارض جانبی آنها تا چه اندازه ممکن است مشکل ایجاد کند.

من در آستانه امتحانات هستم و این حمام رفتن‌های سه یا چهار ساعته به واقع وقت مرا تلف می‌کنند.

اصولاً این وسواس ذهن مرا به قدری اشغال کرده که دیگر نمی‌توانم به هیچ عامل دیگری فکر کنم. حال می‌توانید حدس بزنید که فشار عصبی روی من تا چه اندازه می‌باشد و چه قدر زندگی را برای من غیر قابل تحمل ساخته است.



حال پرسش اصلی من این است که آیا این وسواس قابل درمان است و اگر هست بهترین راه کدام می‌باشد. من خودم را خیلی عصبی می‌کنم و بعد هم به خود خوری می‌پردازم. در این میان همه به من می‌گویند که باید خودم را درمان کنم. اما با این اضطرابی که گریبان مرا می‌گیرد، چگونه می‌توانم خودم را درمان کنم. اکنون این وسواس به بیست سال نزدیک شده است که در واقع اغلب سالهای زندگی مرا در برمی‌گیرد. آیا امیدی برای من وجود دارد؟ اگر در این مورد مرا راهنمایی کنید بسیار سپاسگزار خواهم شد.

من خودم را خیلی عصبی می‌کنم و بعد هم به خود خوری می‌پردازم. در این میان همه به من می‌گویند که باید خودم را درمان کنم. اما با این اضطرابی که گریبان مرا می‌گیرد، چگونه می‌توانم خودم را درمان کنم



امید را پایانی نیست

سرکار خانم الف:

من طی سالهای گذشته، بارها در همین صفحات درباره وسواس، انواع آن و شرایط درمانی توضیح داده‌ام و این بار هم به دلیل اهمیت موضوع تلاش می کنم تا اطلاعات لازم را به شما انتقال دهم. ابتدا درباره درمان دارویی این توضیح را می‌دهم که همانگونه که خودتان هم می‌دانید، چند نوع قرص برای انواع وسواس وجود دارد. اما شما هیچ گاه نباید آنها را سرخود و بدون تجویز پزشک مورد مصرف قرار دهید. چرا که همه این قرص‌ها دارای عوارض جانبی هستند که باید بر اساس شرایط شما و معاینه‌ای که از شما به عمل می‌آید برایتان تجویز شوند. اما این را هم بدانید که از نظر آماری، درمان دارویی تنها در کمتر از بیست درصد از موارد، موفقیت آن هم به شکل نسبی در درمان نشان داده است.

در حالی که در هشتاد درصد بقیه این خود شخص است که به مبارزه با وسواس خود پرداخته و بر آن غلبه کرده است و من به شخصه اعتقاد فراوانی به درمان شخصی دارم. چرا که با توجه به وجود وسواس و نحوه ورود آن به ذهن، این خود شخص است که می‌تواند، ترتیب خروج آن را هم بداند.

یک ناهنجاری رفتاری و ذهنی

بدانید که وسواس به ویژه از نوع تمیزی، یک ناهنجاری رفتاری و ذهنی است. و در واقع این دروازه‌های ذهن است که پذیرای آن می‌شود و وسواس از طریق جسم وارد نمی‌شود. اتفاقاً نقطه ضعف وسواس هم در همین است. یعنی اینکه بایدهای آن تنها از طریق ذهن، در آدمی مستقر می‌شود و از همان طریق هم باید در راستای بیرون کردن وسواس اقدام کرد. برای مثال شما زمانی که حمام و شستشوی خود را برای سه ساعت ادامه می‌دهید، این یک دستور ذهنی است چرا که شما به سه ساعت شستشو نیاز ندارید. حال برای تمرین هم که شده برای خودتان این قرار را می گذارید که برای شستشوی بعدی، زمان را بر هر کدام نیم ساعت کاهش دهید. یعنی در مدت دو ساعت و نیم انجام شود و بعدی در دو ساعت و سپس از آن هم در یک ساعت و نیم و آنگاه در یک ساعت و در نهایت نیم ساعت. در حقیقت در طی شش بار استحمام به یک کاهش تدریجی دست برده‌اید و این همان درمان موضعی است که از آن یاد کردم چرا که در واقع شما در ذهن خود به مبارزه با وسواس دست زده‌اید و در حقیقت با آن لجبازی کرده‌اید. حال این موفقیت در لجبازی چنان روحیه‌ای به شما می‌دهد که گویی دشمن خود را شکست داده‌اید. حال از این روش لجبازانه را در موارد تمیزی دیگر هم به کار بگیرید. یادتان باشد که طرف شما در این مورد زمان و وقت است و کاری به نتیجه تمیزی ندارید. این همان بی‌محلی است که وسواس را همواره شکست داده است.

البته در شروع کار کمی با اشکال مواجه می‌شوید چرا که سست کردن پایه‌های یک ذهنیت چندین ساله چندان مهم و ساده نیست. اما این تفاوت که این ذهنیت چندین ساله نه تنها مورد علاقه شما نیست بلکه از آن متنفر هم هستید و تمایل عجیبی برای مبارزه با آن را دارید و همین مبارزه است که سرانجام شما را پیروز می‌کند. درحقیقت بسیاری اشتباه می‌کنند و مشکل اصلی وسواس را تمیزی و پاک شدن می‌شناسند.

در حالی که چنین نیست و مشکل اصلی وسواس اعتماد به نفس است و اینکه به خودتان اعتماد به نفس را داشته باشید که سلاح مبارزه با وسواس را در دست بگیرید و این سلاح همان لجبازی، بی توجهی و مبارزه است و تاریخ بشریت نشان داده که هر گاه انسان اعتماد به نفس داشته است آنگاه حتی بر بلندترین و غیرقابل نفوذترین سدها هم غلبه کرده است. حال شما به من می‌گویید که نمی‌توانید به این پیروزی دست یابید؟ پاسخ من به شما این است که از قدرت ذهنی و انسانی خود استفاده کنید و اعتماد به نفس داشته باشید و هر کجا که امکان دارد بر لاشه وسواس ضربه وارد کنید. باور کنید که پیروزی با شما خواهد بود، اگر شک دارید فقط امتحان کنید. موفق و پیروز باشید.

برای دشمنانت کوره را آنقدر داغ مکن که حرارتش خودت را هم بسوزاند. • شکسپیر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

بی‌هیچ تردیدی او همسر من است

...خیلی دوستش داشتم. از بچگی می‌دانستم که بی‌هیچ تردیدی او همسر من خواهد بود. این خواست آقاجان بود و می‌دانستم کسی روی حرف او حرف نمی‌زند...

...خیلی دوستش داشتم. از بچگی می‌دانستم که بی‌هیچ تردیدی او همسر من خواهد بود. این خواست آقاجان بود و می‌دانستم کسی روی حرف او حرف نمی‌زند...

خودش بهم گفته بود، بنفشه همسر آینده‌ام است. وقتی رفته بودیم مشهد زیارت آقاجان گفت: خب سعید جان دوست داری در آینده چه کاره شوی؟

می‌دانستم از شنیدن، کلمه دکتر خوشش می‌آید و برای همین گفتم: آقا جان، دکتر می‌شوم...

گفت: بله باید هم دکتر شوی... تو مثل آن برادر بزرگ بیکاره و حرف گوش نکنت نیستی...

پسر عموهایت هم هیچ کدام آدم حسابی نمی‌شوند. ولی تو...

همه می‌دانستند نمره‌های بیست من و خود شیرینی‌هایم، دل آقاجان را برده و مرا بیشتر از همه نوه‌هایش دوست دارد... خانواده نسبتاً پرجمعیتی بودیم. آقاجان پیرمرد بدخلق مستبد و تاحدی زورگو بود... همه پسرهایش را به زور زن داده بود. مجبورشان کرده بود با کسانی ازدواج کنند که او انتخاب کرده. به خاطر همین زورگویی‌هایش عمه‌اشرف هیچ وقت شوهر نکرد و عمه شهین هم همیشه از زندگی‌اش ناراضی بود و آقاجان را مقصر می‌دانست.

این پیرمرد، ثروت زیادی داشت ولی حتی یک ماشین به نام بچه‌هایش نمی‌خرید. همه چیز به نام خودش بود و می‌خواست تا آخر به نامش بماند... عمو جعفر که از همان جوانی ول کرده بود و رفته بود اصفهان و همان جا استخدام شهرداری شده بود و ماندگار شد و قید ثروت پدرش را زد... اما پدر من و عمو جواد کنار دست آقاجان کار می‌کردند...

نوه‌ها که بزرگ و بزرگتر می‌شدند اختلاف سلیقه‌ها بیشتر می‌شد و آقاجان کمتر می‌توانست قدرت نمایی کند... بعضی‌ها بیشتر و بعضی‌ها کمتر درس می‌خواندند... برادر من که اهل موسیقی بود و تصمیم گرفته بود در همین رشته ادامه تحصیل بدهد. آقاجان به نظرش این یعنی مطربی و هیچ خوشش نمی‌آمد نوه‌اش مطرب شود... ولی من همان بودم که او دوست داشت... حرف گوش کن، درس خوان، مودب، سر به زیر...

بنفشه یکی از زیباترین دخترهای فامیل بود. دختر عمه‌شهین بود. با چشم‌های آبی و موی بور که بیشتر به خانواده پدرش شباهت داشت. من از همان بچگی عاشقش بودم و آقاجان هم بهم گفته بود که اگر زنده باشد خودش زیر قباله‌مان را امضا می‌کند اگر هم نباشد وصیت می‌کند که ما را به عقد هم دربیاورند...

با این رویای شیرین بزرگ شدم و دانشگاه رفتم...

هنوز کلی کار و برنامه در زندگی داشتم ولی بنفشه ناگهان بزرگ شده بود و دختر دم بخت بود که هر آن ممکن بود زن یکی از این خواستگارها شود...

آقاجان پیر شده بود. آلزایمر گرفته بود و حتی یادش نمی‌آمد زمانی بهم قول داده بود ما دو تا به عقد هم در می‌آییم...

همه چیز عوض شده بود. من دکتر نشده بودم و دیگر برای آقاجان هم اهمیتی نداشت. ثروت پیرمرد تقریباً بین همه تقسیم شد و هر کس به آن شیوه‌ای که دوست داشت زندگی می‌کرد.

اما تنها چیزی که عوض نشده بود عشق من به بنفشه بود.

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

غم‌انگیزترین وجه زندگی

وقتی پسر بزرگمان ۱۰ ساله شد نسرین به من گفت، هر طور که شده می‌خواهد به کار دندانپزشکی‌اش برگردد... برای بچه‌ها پرستار گرفت و مطب را دوباره راه انداخت. وضع خانه آشفته شده بود.

...بهش می‌گویم آخه نسرین جان چرا زندگی را داری خراب می‌کنی؟ همیشه می‌شود از نو شروع کرد و یک فرصت دیگر به هم بدهیم... ولی قبول نمی‌کند. از من از این زندگی و حتی از بچه‌هایش بیزار است. حس می‌کند همه به او جفا کردیم.. آخه بعد از ۱۴ سال زندگی مشترک که این حرفها ارزشی ندارد! می‌شد به این زندگی ادامه داد. ولی نسرین یک دفعه زده زیر کاسه و کوزه و می‌گوید می‌خواهد هر طور شده از این زندگی دست بشورد...

هیچ کس نتوانست مانعش شود. بزرگترها آمدند و واسطه شدند. حتی من هم قبول کردم یک چیزهایی را عوض کنم ولی دوپایش را توی یک کفش کرده، می‌دانم چند ماه بعد یا حداکثر چند سال بعد پشیمان می‌شود ولی خدا می‌داند آن موقع دیر شده باشد یا نه...

وقتی با هم ازدواج کردیم، نسرین درسش را تمام کرده بود و طرحش را هم گذرانده بود. می‌خواست در یکی از شهرهای اطراف تهران مطب دندانپزشکی بزند که با من آشنا شد. از او خیلی خوشم آمده بود و سریع کارمان به عقد و ازدواج کشید. من یک مهندس معمار بودم که خیلی سال از فارغ‌التحصیلی‌ام می‌گذشت و کار و کاسبی‌ام هم دیگر رو به راه بود.

به راحتی یک زندگی مجلل برایش فراهم کردم. پدرش هم یک جهیزیه خوب به او داد و زندگی‌مان در یک سطح خوبی شروع شد... همه چیز به نظر خوب می‌آمد. قرار بود نسرین مطبش را باز کند و هر روز به دماوند برود و چند ساعتی کار کند و بعد برگردد. ولی بعد از سه ماه متوجه شدم نسرین باردار است... یک بارداری سخت که مجبور شده تمام ۹ ماه را استراحت کند!

عملاً مطب تعطیل شد و بعد هم گرفتار بچه‌داری شد و سال سوم ازدواجمان بچه دوم هم به دنیا آمد... نسرین دیگر سخت مشغول خانه‌داری و بچه‌داری شد. کار من هم روز به روز بیشتر و گسترده‌تر می‌شد. بهش قول داده بودم بچه‌ها که به مهدکودک بروند می‌تواند دوباره مطبش را باز کند که این اتفاق هرگز نیفتاد...

زندگی به همین روال جلو رفت و او کم کم دندانپزشک بودن را فراموش کرد و تبدیل به یک زن خانه‌دار و مادر گرفتار شد. همه تحسینش می‌کردند. کارها را به نحو احسن انجام می‌داد ولی گهگداری دلش می‌گرفت و از من می‌خواست شرایطی را فراهم کنم که او بتواند به کارش برگردد ولی این شرایط هیچ



۲۰ ساله بودم که از مادر خواستم یک صحبت ضمنی بکند و بنفشه را برایم نامزد کند. مادر خندید و گفت: تو هنوز در عشق دوران کودکی‌ات هستی؟!
این شروع تمسخر همه به عشق من بود...
هیچ کس حرف مرا جدی نمی‌گرفت و خبرها می‌رسید که خواستگارها یکی پس از دیگری می‌رفتند خانه عمه شهین...
بالاخره یک روز دل به دریا زدم و یک دسته گل خریدم و رفتم خانه عمه... شوهرعمه‌ام برای چند لحظه سرش را از روی روزنامه بالا آورد و جواب سلامم را داد و دوباره روزنامه‌اش را خواند. عمه گل را از من گرفت و گفت: مناسبتش چیست؟
گفتم: آمده‌ام خواستگاری...
صدای خنده عمه آشپزخانه را برداشت. آنجا بود که قلبم فشرده شد و به درد آمد. بنفشه که شب امتحانش بود حتی از اتاقش بیرون هم نیامد. عمه شوهرش را صدا زد و موضوع را برایش توضیح داد. دیدم که سعی می‌کند خنده‌اش را از زیر سبیل‌های پرپشتش مخفی کند. گفت: چرا خودت تنها آمدی؟ پدرت می‌داند که...
با عصبانیت گفتم: نه... به هیچ کس نگفتم چون هیچ کس حرف مرا جدی نمی‌گیرد. من مثل یک مرد آمده‌ام اینجا که از بنفشه خواستگاری کنم.
سکوت سنگینی تو آشپزخانه حاکم شد. عمه خواست شروع به نصیحت کند که من باز صدایم را بلند کردم و گفتم: ولی من خیلی جدی آمده‌ام که از بنفشه خواستگاری کنم.
عمه به شوهرش نگاه کرد و بعد بلند من و بنفشه را صدا زد. بنفشه با رنگ پریدگی و خستگی و چشم‌هایی که از بیخوابی گود رفته بود آمد تو و تا مرا دید سلام کرد و گفت: اینجا چه کار می‌کنی؟ مگر امتحانهایتان تمام شده؟!
عمه گفت: آمده که از تو خواستگاری کند. گل هم آورده.
بنفشه پوزخندی زد. عمه خیلی جدی گفت:
ـ حالا می‌خواهم خودت برای اولین بار و آخرین بار نظرت را بگویی... دلت می‌خواهد با پسر دایی‌ات عروسی کنی یا نه...
بنفشه حتی من من هم نکرد و گفت: نه...
چیز سردی در رگهایم دوید و زانوهایم را لرزاند.
عمه گفت: خب پس جوابت منفی است.
بنفشه گفت: معلوم است که جوابم منفی است.
پسر دایی‌ام مثل برادرم می‌ماند. ما با هم بزرگ شدیم. چطور می‌توانیم زن و شوهر باشیم؟!
دلم می‌خواست فرار کنم... حالم بد بود. بنفشه این را گفت و دوباره رفت سر درس و مشقش... عمه با مهربانی گفت: تو هم برو به درست و مشقت برس... مرد و مردانه آمدی و بنفشه هم جوابت را داد. دیگر بهتر است بروی خانه...
توی راه آنقدر حالم بد بود که دلم می‌خواست آن شب از ذهنم پاک شود و هر چه فکر کردم دیدم هیچ اثری از عشق بنفشه در قلبم نمانده و خیلی سرخورده شده بودم.
متوجه شدم همه سالهایی که من با عشق به او نگاه می‌کردم، او مرا به چشم یک پسردایی مثل برادرش نگاه می‌کرده و چقدر معنای نگاهایمان متفاوت بوده....
وقتی رسیدم خانه، فهمیدم خبر، زودتر از خودم به خانه رسیده. مادرم چشم غره‌ای رفت و گفت: این آخرین باری باشد که بدون من می‌روی خواستگاری...
و این آخرین باری بود که من دسته گل به دست رفتم خواستگاری... از این اتفاق ده سالی می‌گذرد. بنفشه حالا مادر دو تا بچه است. من سخت سرگرم کارم و دیگر هرگز جسارت خواستگاری رفتن پیدا نکردم و این روزها مادر سخت در تلاش است که مرا راضی کند تا راجع به ازدواج تصمیم جدی بگیرم. ولی هر وقت یادم می‌افتد به آن شب حس می‌کنم همان بهتر که مادر برود و یکی را بپسندد و برایم انتخاب کند. دیگر اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام...

■



وقت فراهم نشد...
من حسابی سرم شلوغ بود. بچه‌ها خرده فرمایشهایشان کم نبود و روز به روز گرفتارتر می‌شدیم.
وقتی پسر بزرگمان ۱۰ ساله شد نسرین به من گفت: هر طور که شده می‌خواهد به کار دندانپزشکی‌اش برگردد... برای بچه‌ها پرستار گرفت و مطب را دوباره راه انداخت. وضع خانه آشفته شده بود.
بچه‌ها با پرستارشان نمی‌ساختند. من هم از او خواستم از این کار منصرف شود ولی او در جواب گفت که بهتر است من کارم را کم کنم و کمی به امورات بچه‌ها برسم... به نظرم حرف عجیبی می‌آمد هر چه بود من مرد بودم و او زن!
اختلافاتمان از همان موقع شروع شد. نسرین همیشه دلخور بود و بدخلق. این رفتارش روی بچه‌ها هم اثر گذاشته بود و رابطه‌شان با مادرشان اصلاً خوب نبود. همه فکر می‌کردند نسرین زنی غرغرو است که همیشه از همه چیز گله و شکایت دارد.
بچه‌ها هر چه بزرگتر می‌شدند از مادرشان بیشتر فاصله می‌گرفتند. نسرین حتی دیگر حوصله حرف زدن با من را هم نداشت. به خاطر این روحیه خسته کننده‌اش هر روز دوستانش را بیشتر از دست می‌داد...
بچه‌ها بیشتر ترجیح می‌دادند تعطیلات را با خانواده من یا مادرشان بگذرانند و علاقه‌ای به سفر با مادرشان نداشتند...
بارها و بارها به او گفتم این راه درستی نیست ولی او هر روز بیش از قبل از ما دورتر می‌شد.
وضع که به اینجا کشید تصمیم گرفتم زندگی را تغییر دهم بلکه نسرین هم احساس بهتری پیدا کند برای همین تقاضای مهاجرت کردم. گفتم چند سالی نسرین با بچه‌ها بروند آنجا، شاید این شانس هم داشته باشند که در دانشگاه‌های خوب بتوانند ادامه تحصیل بدهند.
همه کارها را کردم و وقتی مراحل کار انجام شد و موقع رفتن شد نسرین گفت من نمی‌آیم!!
شوکه شدم. بهش گفتم این یک شانس خوب برای آینده بچه‌هاست، گفت اهمیتی نمی‌دهد. گفتم اگر فکر می‌کنی نیامدن من ناراحتت می‌کند خب من هم می‌آیم، باز گفت برایش بود و نبود من اهمیتی ندارد... باور کردنی نبود. حتی بلیت‌ها را هم خریده بودم.
بچه‌ها خیلی خوشحال بودند ولی نسرین ناگهان همه چیز را خراب کرد... چند هفته‌ای در شوک به سر می‌بردیم و دست آخر درست وقتی که من و بچه‌ها داشتیم همه تلاشمان را می‌کردیم تا او را راضی کنیم گفت دیگر از این زندگی خسته شده. به نظرش هیچ نقشی در خانه ندارد و بچه‌ها هم دیگر بهش احتیاج ندارند. احساس می‌کند در تمام این سال‌ها همه او را نادیده گرفته‌اند و هیچ کس به آرزوها و اهداف او فکر هم نکرده!
چه بگویم... انتظار داشتم او هم شرایط مرا درک کرده باشد اما انگار در تمام این سالها هیچ کدام ما به آن یکی فکر نکرده‌ایم.
از او خواسته‌ام به من خودش فرصت بیشتری بدهد اما حاضر نیست. مشکل اینجاست که بچه‌ها هیچ تمایلی به برگشتن مادرشان به خانه ندارند... این شاید غم‌انگیزترین وجه ماجرا باشد...

■

عیب بزرگ دیکتاتوری این است که همیشه قدرت را با زور باید نگهداری کرد

• مودریگ

ترازو

امیر پرندک

گشایش یک راه

تونل شهید شهسواری (تنگ زاغ) در محور بندر عباس ـ سیرجان افتتاح شد.

به این وسیله ۷۵ کیلومتر دیگر دوبانده شد! نتیجه این اقدام کاهش تصادف‌های دلخراش و مرگ و میرهای جاده‌ای است.

امید است در آینده‌ای نه چندان دور باقی این راه پرتردد به ویژه ورودی و خروجی شهر حاجی آباد واقع در ۱۵۰ کیلومتری بندرعباس ـ سیرجان و به عکس اصلاح شود تا این راه از امنیت بیشتری برخوردار باشد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی غلامعلی قاضی شهرضا

دو خبر از سبزوار

بارش باران و برف در سبزوار حوالی چهار راه اصلی ششتمد باعث نشست زمین شد. خوشبختانه خسارتی در بر نداشت.

این اتفاق دوبار رخ داده و موجب فرورفتگی و ایجاد حفره شده است.

همچنین محور شهر سبزوار به شهر ششتمد یک جاده روستایی است. نایب رییس شورای اسلامی ششتمد در این باره می‌گوید، هر سال برآورد هزینه تعریض جاده انجام می‌شود اما اقدام شایسته‌ای برای آن صورت نمی‌گیرد.

وحید پورسعادت

ضرورت توجه به کتابخانه‌ها

کتابخانه جمع وجوری از دهه ۴۰ در قائم‌شهر وجود داشت که تنها کتابخانه شهر بود. کتابهای آن نیز از نظر کمی و کیفی قابل توجه بودند.

حالا مدت ده سالی است کتابخانه مجهزی در قلب پارک شهر به نام مرحوم احمدی افتتاح شده جای آن هم بد نیست. اما خوب است کتابخانه قبلی که در اختیار شهرداری است احیاء شود و کتابخانه جدید هم از نظر کیفی ارتقاء یابد چون بسیار ضعیف است. همچنین ضروری است برای رونق کتابخانه ساعت کار آن بیشتر شود.

عباس توکلی شهمیرزادی

پناهگاه حیات‌وحش خبر و روچون نیازمند معرفی

شهرستان بافت در استان جاذبه‌های گردشگری منحصر به فرد دارد. این جاذبه‌ها می‌تواند برای توسعه گردشگری این استان مفید باشد. متأسفانه سازمان میراث فرهنگی در این باره اقدامی اساسی انجام نمی‌دهد. به عنوان نمونه پناهگاه حیات‌وحش خبر و روچون در جنوب شهرستان بافت از مناطق کمیاب و نادر کشور و همچنین منطقه نمونه گردشگری استان است. در این منطقه گونه‌های جانوری بسیار متنوعی زندگی می‌کنند و زیستگاه پستاندارانی چون **پلنگ، گربه، کل و بز، قوچ و میش، شغال، کفتار، گرگ، آهو، خرگوش، گراز** و... است. انواع شکاری‌ها از جمله عقاب طلایی، عقاب دوبرادر، هما، کرکس و... و همچنین پرنده جیرفتی که از جمله پرندگان کمیاب به حساب می‌آیند در پناهگاه خبر و روچون زندگی می‌کنند.

از مسؤولان تقاضا می‌شود در معرفی جاذبه‌های استان بکوشند.

یک هفته فعالیت

فعالیت‌هایی که در شهر آبدان رخ داده است بنا به گزارش خبرنگار اطلاعات هفتگی به این شرح است.

* تبلیغات در شهر آبدان ساماندهی می‌شود. شهردار گفته است برای زیباسازی شهر طرح‌های ارزشمندی در دستور کار است.

* در نشست مسؤولان فرهنگی شهر آبدان با ستاد نماز جمعه این شهر سید عیسی حسینی به عنوان رییس جدید ستاد نماز جمعه آبدان معرفی شد.

* مسؤول کمیسیون کشاورزی شورای اسلامی شهر آبدان گفت: کشاورزان می‌گویند نیاز به کود شیمیایی فسفات آمونیوم و اوره هستند. اما متأسفانه از کود خبری نیست. مسؤولان جهاد کشاورزی روستایی به علت بدهی امکان ارسال کود شیمیایی برای کشاورزان را ندارند!

* محفل انس با قرآن با حضور اعضای جمعیت هلال احمر شهرستان دیر در مسجد جامع آبدان برگزار شد. این محفل با همت هلال احمر دیر برگزار شد.

* سرپرست مرکز آتش‌نشانی و خدمات ایمنی شهرداری آبدان گفت: این مرکز از ابتدای سال جاری تا کنون ۲۸ مورد اعزام به محل حادثه داشته است.

* جمعی از کشاورزان گوجه کار آبدانی خواستار جلوگیری از افت قیمت گوجه‌فرنگی در آبدان شدند قابل ذکر است این شهر در فصل سرما قطب کشت گوجه‌فرنگی است.

* جمعی از اهالی شهر آبدان و حومه خواستار بخش شدن این منطقه شدند. رییس شورای اسلامی شهر در این باره گفت: شهر آبدان با تمام ظرفیت‌هایی که دارد ضروری است مسؤولان به این خواسته پاسخگو باشند!

* جمعی از اهالی شهر آبدان خواستار راه‌اندازی نمازخانه بین راهی شدند. رییس شورای شهر آبدان گفت: چند ماه از ساخت یک نمازخانه می‌گذرد اما هنوز افتتاح نشده است.

* جمعی از اعضای کانون فرهنگی هنری رضوان مسجد جامع شهر آبدان از اقدام‌های باارزش شهردار و شورای اسلامی شهر چغارک تقدیر کردند.

* هدایای فرهنگی آیت‌الله صافی گلپایگانی به روحانیون مقیم شهرستان دیر توزیع شد.

* به مناسبت بزرگداشت حماسه ۹ دی کوهنوردان شهرستان دیر قله گنبدی نمک جاشک را فتح کردند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۷

ایران آمده و بلافاصله شماره‌اش را گرفتم، او هم تا صدایم را شنید کاملاً شوکه شد حدود یک ساعت با هم صحبت کردیم و در پایان مکالمه، موقعی که از او درخواست ملاقات کردم گفت: «نگران بودم که همین حرف را ازت نشنوم... منو فراموش کن علی... می‌دونم از دستم ناراحت می‌شی، اما خودت مقصری... اون روزی که من غرورم را زیر پا گذاشتم و ازت خواستگاری کردم یادته؟ تو آن روز حتی فکر نکردی که داری با من چیکار می‌کنی؟ نه اینکه فکر کنی می‌خوام ازت انتقام بگیرم... به خدا این طور نیست، ولی گذشته دیگه برنمی‌گرده علی جان،

الانم فقط برای اینکه می‌ترسم دوباره عاشقت بشم، صلاح نمی‌بینم که با هم ارتباط پیدا کنیم... پس واسه همیشه خداحافظ...»

مروارید اینها را گفت و گوشی را قطع کرد. تا چند دقیقه مانند بهت‌زده‌ها به دیوار خیره شدم. باورم نمی‌شد که قرار است مروارید را برای همیشه از دست بدهم؟ اما او چطور راضی شد عشق مرا نادیده بگیرد؟ به همین خاطر و مانند یک دیوانه برایش این sms را ارسال کردم: «خیلی بی‌وفایی مروارید... تو عشق منو بازیچه قرار دادی، از پروردگار می‌خواهم انتقام منو ازت بگیره!»

چند دقیقه بعد مروارید پیام را برایم ارسال کرد: «دیگر همه چیز تمام شد، یادت هست وقتی تو به من «نه» گفتی، من حتی اخم هم نکردم، اما تو...؟ برای همیشه خداحافظ علی... امیدوارم به حرمت عشق گذشته‌مان هم که هست، دیگر به من زنگ نزنی و برایم sms نفرستی.

امضا: آن کسی که یک روز او را نخواستی!»

***

علی حرفهایش را که تمام کرد آهی از بن جگر کشید و گفت: «در این دو ماه مثل دیوونه‌ها شدم... می‌دونم که خودم مقصرم... می‌دونم که من مسبب این جدایی بودم... می‌دونم که لایق عشق پاک مروارید نبودم اما...

اما ای کاش مروارید یک بار... فقط یک بار دیگر به من مجال می‌داد تا عشقم را به او ثابت کنم! در شرایطی که حتی خانواده‌ام به این نتیجه رسیده‌اند که مروارید می‌تواند همه آرزوهای حتی آنها را برآورده سازد، افسوس که مروارید نمی‌خواهد همه را خوشحال کند؟! من در زندگی خیلی رنج کشیده‌ام، اما هرگز اینطوری از پا درنیامده بودم! شاید به این خاطر که مروارید تنها دختری بود که او را عاشقانه دوست داشتم، اما احمقانه او را از دست دادم... ای کاش مروارید یک بار دیگر به من فرصت می‌داد!

داود غرانوش

فرخ مشفق: جهان کاراته ایران را قبول کرده است



ورزش رزمی از سال‌ها قبل در کشورمان شناخته و توسط برخی ورزشکاران توسعه و گسترش یافت. فرخ مشفق یکی از آن چند قهرمان رشته ورزش‌های رزمی است که خود سبکی به نام انجمن کانکورا پایه‌ریزی کرد که الان هم این انجمن فعالیت و شاگردان بسیار دارد. مشفق نخستین کاراته کای با امتیاز کشورمان است که در مسابقات جهانی مدال گرفته و در سال ۱۹۷۲ در پاریس نیز در شرایطی که کشورمان هنوز دارای فدراسیون برای این رشته نبود، به دور نهایی مسابقات انفرادی راه یافت.

متولد تهران

۶ شهریور سال ۱۳۲۶ در یک خانواده متوسط در تهران متولد شدم. یک برادر «فریدون» و یک خواهر دارم. تحصیلات دانشگاهی‌ام را تمام و در حال حاضر دارای فوق‌لیسانس در زبان و ادبیات فرانسه از دانشگاه ایالتی کالیفرنیا در سال ۱۳۸۰، درجه دکترا در سال ۲۰۰۵ هستم. هم اکنون در دانشگاه به تدریس زبان فلسفه و ادبیات فرانسه اشتغال دارم و به سه زبان فرانسه، انگلیسی و ایتالیایی تسلط کامل دارم.

خانواده

در سال ۱۳۶۲ در تهران ازدواج کردم و سال ۱۳۶۸ صاحب یک پسر به نام باربد شدم که الان ۱۸ ساله است و محصل و شاگرد خودم در رشته کاراته. او اگر دل به تمرین دهد می‌تواند یکی از قهرمانان بزرگ کشورمان در رشته کاراته در سال‌های آینده باشد.

آشنایی با کاراته

شروع سیر کاراته من در سال ۱۹۶۴ بود. آن زمان من در شهر بردو فرانسه نزد برادرم فریدون زندگی می‌کردم.

در همسایگی برادرم جوانکی بود که با لباس کاراته سوار بر موتور می‌شد، خلاصه من کنجکاو شدم که این پیراهن چه رشته ورزشی است و از او پرسیدم و او نیز مرا به محل تمرین کاراته برد، من حدود چهار سال در آنجا تمرین کردم و بعد به کشور ایتالیا برای ادامه تحصیل رفتم.



ضربه پای فرخ مشفق بر روی صورت حریف فرود آمده است.

بالاترین درجه را گرفتم

در رم ایتالیا، در باشگاهی که تیم ملی آن کشور زیر نظر استادی به نام تویوما تمرین کاراته می‌کرد، وارد شدم و با آشنایی با استاد ژاپنی و اجازه از او به تمرین کاراته پرداختم. جالب اینکه آنها با دل جان مرا پذیرفتند و... من در سال ۱۳۶۸ در آزمایش دان یک «شودوم» در شهر فلورانس ایتالیا در میان ۱۵ شرکت کننده بالاترین درجه را گرفتم و اجازه یافتم به عنوان مربی به تعلیم «جودو» بپردازم.

نخستین جوان ایرانی

در سال ۱۹۷۲ (۱۳۵۱) موفق شدم با شرکت در دومین دوره مسابقات جهانی کاراته در فرانسه و در رشته انفرادی با شرکت حریفانی از کشورهای صاحب نام و مقام به رتبه چهارم جهان نائل شوم. جالب اینکه در سال ۱۹۶۷ نخستین جوان ایرانی بودم که در فرانسه به عناوین رسمی قابل توجهی در رشته‌های کاتا و کومیته دست یافتم.

عنوان سومی جهان

سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) توسط مربیان ملی ایران به عضویت تیم ملی ایران درآمدم و با شرکت در مسابقات جهانی توکیوی ژاپن توانستم عنوان سومی جهان را در رشته کومیته تیمی کسب و صاحب مدال برنز شوم.

همچنین پیشتر با تیم ملی ایران در سال ۱۹۷۶ جاکارتای اندونزی حضور یافته و با کسب مدال برنز در رشته کومیته تیمی صاحب عنوان شدم.

البته تیم ایران در مسابقات اندونزی برای نخستین بار به مقام سوم دست یافت.

مقام سوم در تهران

مسابقات قهرمانی اروپا در سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۵) در تهران برگزار می‌شد که تیم ملی کاراته ایران نیز با حضور بنده در این مسابقات حضور یافت. در این مسابقات مهم مقام سوم انفرادی را کسب کرده و نشان برنز دریافت کردم. شهرام معصومی هم در سبک وزن نشان طلا گرفت.

تیم ایران سوم شد

سال ۱۹۷۷ مسابقات جهانی در توکیو برگزار می‌شد که من هم شرکت کننده بودم و هم مربی، تیم ایران در این سفر در مسابقات روی سکوی قهرمانی قرار گرفت و دست‌های پرتوان جمشید سلیمی، محمد آرین‌خو، علیرضا احسانی، مرتضی البرزی، داریوش نبی و محمود حاج شیری یاری کننده بنده بودند و...

چهل سال تجربه

در طول تحصیل در دانشگاه در مسابقات قهرمانی دانشجویان به کسب مدال طلا نایل آمدم. تجربیات بنده در طول نزدیک به چهل سال (۱۹۶۷ تا ۲۰۰۵) در رشته‌های هنرهای رزمی، ای کیدوو شوتوکان (کاراته ـ دو) با عناوین قهرمانی جهان،



فرخ مشفق در مسابقات جهانی سال ۱۹۷۲ پاریس، با حریف انگلیسی خود (هاگنیس) مبارزه کرد و بر وی پیروز شد.

مدرس، مدیر تیم، مربی و کاپیتان تیم‌های ملی ایران، فرانسه و آمریکا و نیز کسب کمربند مشکی درجه ۸ در کاراته ـ دو (۲۰۰۳) و درجه ۶ در ای کیدو ژاپن (۱۹۸۵) مرا در ردیف کارآمدترین کارشناسان این رشته در سطح ملی و جهانی قرار داده است.

کاراته ایران

کاراته در ایران الان روزهای خوبی را می‌گذراند. قهرمانی‌های جوانان و بزرگسالان ایران در مسابقات قهرمانی جهان، آسیا و... نشان دهنده روزهای خوب کاراته کشورمان است. اگر فدراسیون کاراته بیشتر به قهرمانان گذشته و باشگاه‌ها و خصوصاً کاراته دانشگاه‌ها و نوجوانان و جوانان (که به این رشته علاقه‌مند هستند) توجه داشته باشند، یقین بدانید کاراته ایران سال‌های سال قهرمان آسیا و جهان خواهد شد. ■

معجزه برای کسانی اتفاق می‌افتد که آن را باور دارند

● برنارد برنسون

یک اتفاق کوچکِ بزرگ!

ماشاءالله فرمانی ـ «بیجار» کردستان

قدرت مشاهده هنرمندانه و تسلط بر کاربرد زبان ساده و در عین حال غنی داستانی، پاپشتوانه قریحه نیرومند داستانسرایی، «ماشاءالله فرمانی» را موفق به نوشتن و خلق یک داستان پاکیزه و دلپذیر با عنوان «یک اتفاق کوچک بزرگ!» کرده است. توانایی چند سویه این نویسنده در به کار بستن مجموعه‌ای درهم تنیده از عنصرهای داستانی، همراه با سنجیدگی ذهن آفرینشگرش برای حفظ تعادل در روایتگری، به واقع تأثیرگذار و تحسین‌برانگیز است.

دیشب به شدت برف می‌بارید اما الان برف بند آمده و خورشید صبحگاهی کم‌رنگی فضای روستای «آزادویس پایین» را روشن کرده است. جلوی در و روی پله‌های مدرسه پر از برف شده. جارو را به دست می‌گیرم و برف‌ها را کنار می‌زنم. چند دقیقه‌ای که می‌گذرد دست‌هایم سرد می‌شود، جارو را به کناری می‌اندازم و به طرف کلاس حرکت می‌کنم. داخل کلاس خیلی سردتر از بیرون است. بخاری را روشن می‌کنم و منتظر آمدن بچه‌ها می‌مانم. نیم‌ساعتی طول می‌کشد تا سر و صدای بچه‌ها به گوش برسد. از کلاس خارج می‌شوم. پسرهای کلاس چهارم و پنجم در میان برف‌ها مشغول بازی هستند. اسماعیل متوجهم می‌شود و از همان جا داد می‌زند: «سلام آقا» و بقیه بچه‌ها به دنبال او یک صدا فریاد می‌زنند: «سلام» جواب سلامشان را می‌دهم و به آنها می‌گویم: «زود باشید بیایید توی کلاس، امروز خیلی کار داریم»

آنها همهمه کنان به طرفم می‌آیند و به اتفاق به کلاس می‌رویم. داخل کلاس گرم شده است اما با این حال، بچه‌ها به محض ورود به کلاس به طرف بخاری هجوم می‌برند و دوره‌اش می‌کنند. رو به آنها می‌گویم «چه خبره؟ کلاس که سرد نیست!»

سعید من من کنان می‌گوید:

«آقا دستامون یخ کرده» می‌گویم «باشه، گرم که شدید بیایید کارمون را شروع کنیم» ده دقیقه‌ای که می‌گذرد بچه‌ها در جای خود می‌ایستند و شروع به خواندن می‌کنند، «چشم‌هایم از تو روشن...» چهار بار سرود اول و بعد چهار بار هم سرود دوم را تمرین می‌کنیم. امروز تک خوان گروه رساتر از روزهای قبل می‌خواند و گروه نیز قشنگ‌تر از همیشه با او همخوانی می‌کنند. ساعت ده و ربع است که کار تمرین تمام می‌شود. می‌گویم: «بچه‌ها کارتون خیلی قشنگه، افسوس تاریخ دقیق برگزاری جشنواره منطقه رو نمی‌دونم تا آماده گیمون رو تا اون موقع حفظ کنیم و بتونیم...» یکی از پسرها حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «آقا مگه اداره تاریخ جشنواره را اعلام نکرده؟» به او می‌گویم: «نه، اگه هفته قبل هم اعلام کرده باشه «راهنما معلم» نامه اون رو نیاورده و البته من می‌خواستم امروز خودم به اداره برم و تاریخ اون رو بپرسم ولی متأسفانه راهمون تا جاده اصلی بسته شده و نمی‌تونم موتورم رو به جاده برسونم»



جواد با برادرش پچ پچی می‌کند و می‌گوید: «آقا ما پارو میاریم و مثل اون دفعه راه رو باز می‌کنیم.» می‌گویم: «اون بار کم باریده بود اما این دفعه...» پسرها نمی‌گذارند حرفم تمام شود و همه آمادگی خود را برای پارو اعلام می‌کنند.

می‌خواهم بگویم: «نه، جاده اصلی راهم برف گرفته...» اما شور و اشتیاق مواج چشم‌های این کودکان روستایی سد راهم می‌شود. به آنها می‌گویم: «البته کمی سخته، عیبی نداره؟» و باز یک صدا جواب می‌دهند: «نه، عیبی نداره» می‌گویم: «پس بسم‌الله»

بچه‌ها که پارو به دست باز می‌گردند، همراهشان مشغول پارو کردن برف‌های جاده می‌شوم. نزدیکی‌های ساعت یازده است که ابراهیم داد می‌زند: «آقا بچه‌های سوم هم دارند می‌آیند» تعدادمان با این سه نفر کلاس سومی به دوازده نفر می‌رسد و تا نزدیکی‌های ساعت یازده و نیم راه را باز و به جاده اصلی می‌رسیم. راه پهنی نیست اما موتور می‌تواند از آن رد شود. وقت زیادی نمانده، به سرعت همراه بچه‌ها به مدرسه باز می‌گردم، موتور را از پله‌های سالن پایین می‌آورم و سعی می‌کنم آن را روشن کنم اما روشن نمی‌شود. پسرها معطل نمی‌کنند و شروع به هل دادن می‌کنند موتور که روشن می‌شود کیف نامه‌ها و کیسه آچار را درون خورجین می‌اندازم و راه می‌افتم. ده دقیقه‌ای طول می‌کشد تا از راه پیچ در پیچی که باز کرده‌ایم، بگذرم. به جاده اصلی که می‌رسم می‌ایستم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. پسرها دنبالم آمده‌اند و دست تکان می‌دهند. معطل نمی‌کنم و راه می‌افتم. باید هر طور هست قبل از ساعت خودم را به اداره برسانم.

برف سنگینی جاده را پوشانده است. کمی که می‌روم دنده را عوض می‌کنم تا سرعتم بیشتر شود، اما انگار دنده دو، قدرت بریدن برف‌ها را ندارند. دوباره دنده را کم می‌کنم و پیش می‌روم. به جاده‌ی «آزادویس بالا» که می‌رسم، رد لاستیک ماشینی را می‌بینم. موتور را به داخل رد ماشین هدایت می‌کنم و راه می‌افتم، لاستیک عقب موتور را قبلاً طناب پیچ کرده‌ام و به همین علت از روی یخ‌های جای لاستیک ماشین، راحت عبور می‌کنم. سرعتم را زیاد می‌کنم و ناگهان در عبور از یک پیچ، لاستیک جلو سر می‌خورد و تعادل موتور از دستم خارج می‌شود و در یک لحظه میان برف‌ها واژگون می‌شوم. قوزک پایم درد می‌گیرد. انگار موتور روی آن افتاده باشد، بلند می‌شوم، خودم را می‌تکانم و لنگ‌لنگان موتور را روشن می‌کنم و دوباره راه می‌افتم. وقت زیادی نمانده، پاهایم را روی زمین می‌کشم تا تکیه گاه موتور باشد، نیم ساعتی دیگر به همین صورت ادامه می‌دهم اما خسته می‌شوم. پاهایم هم درد می‌کند. موتور را نگه می‌دارم و به ساعتم نگاه می‌کنم. چند دقیقه‌ای از یک گذشته است. می‌خواهم دوباره حرکت کنم که صدای اتومبیلی را می‌شنوم. خوب اطرافم را نگاه می‌کنم. لندروری از مسیر روستای «شاه‌نشین» به طرفم می‌آید. موتور را به کنار برف‌ها هدایت می‌کنم. لندرور نزدیک می‌شود، بوق می‌زند و می‌رود. دوباره راه می‌افتم. از این قسمت، جاده سرازیری می‌شود. سرعتم کمی بیشتر شده است. ترس از افتادن نمی‌گذارد پاهایم را جمع کنم. در میان انبوه برف‌ها پاهایم سرد می‌شوند، اما اهمیت نمی‌دهم و همان طور به راهم ادامه می‌دهم. سرازیری که تمام می‌شود به نزدیکی‌های «حسن‌آباد»(۱) رسیده‌ام. احساس پیروزی می‌کنم.

داخل حیاط اداره که می‌رسم ساعتم را نگاه می‌کنم، چیزی به ساعت دو نمانده، شتابان شال و کلاه را درون خورجین می‌گذارم و به طرف در سالن حرکت می‌کنم. وارد اداره که می‌شوم، گرمای مطبوع شوفاژها به صورتم می‌خورد. می‌ایستم و دستهایم را کنار یکی از آنها گرم می‌کنم. بعد به طرف امور تربیتی حرکت می‌کنم. به اتاق مسؤول فعالیت‌های فرهنگی که می‌رسم در می‌زنم و وارد می‌شوم. همکار مسؤول به محض دیدنم از جایش بلند می‌شود و احوالپرسی می‌کند و می‌گوید: «چطور شده این وقت تشریف آوردین؟»

می‌گویم: «اومدم زمان برگزاری جشنواره سرود را بپرسم» و او دستی به پیشانیش می‌زند و می‌گوید: «اِ... شما هم شرکت کرده بودین؟ ولی جشنواره امروز بود و یک ساعت قبل تموم شد، پس چرا بچه‌ها را

نیاورده؟» پیشانی ام داغ می شود قلبم به تپش می افتد. می گویم: «تموم شد؟ پس چرا به ما خبر ندادین؟ چرا راهنما معلم بخشنامه اش را نیاورد؟ چرا جشنواره را توی پاییز که هوا بهتر بود برگزار نکردین؟ چرا...؟»

نفسم می گیرد و دیگر نمی توانم حرف بزنم. به آرامی روی یکی از صندلی ها می نشینم. آقای مسؤول یک ریز حرف می زند اما من یک کلمه از حرف هایش را هم نمی شنوم. خودم را جمع و جور می کنم و راه می افتم و او پشت سرم بلند می گوید: «ان شاءالله سال دیگر!» حرصم می گیرد، اما خودم را کنترل می کنم و از اتاق خارج می شوم.

داخل سالن چند نفر از همکاران مدیر مستقل، کنار تابلو اعلانات مشغول صحبت هستند. به آنها نزدیک می شوم، احوال پرسی می کنم و می پرسم: «چه طور شده به اداره اومدین؟» یکی از آنها می گوید: «بچه های گروه سرود را به جشنواره آوردیم. شما چه طور شده که اومدین؟» «من، من؟» می خواهم ماجرا را برایشان شرح دهم که ناخودآگاه نگاهم به پنجره سالن می افتد و می بینم که داخل حیاط برف شدیدی شروع به باریدن کرده است. می گویم: «کار مهمی نداشتم» و سریع خداحافظی می کنم و راه می افتم.

داخل حیاط مشغول پوشیدن شال و کلاه هستم که مسؤول کارگزینی به طرفم می آید. سلام می کنم. می پرسد: «با این سر و وضع کجا میری؟» جواب می دهم: «آزادویس پایین» و او با نگاه به سمت «کوه شاه نشین» همان جا که روستای آزادویس در بستر برف ها آرمیده، می گوید: «خیلی خطرناکه، اون مسیر الان پر از گرگه!» می گویم: «گرگ؟! نه، گرگ کاری به معلم نداره!» و او می خندد. وقت زیادی تا غروب آفتاب نمانده. ضمن خداحافظی از او جدا می شوم. سر راه از یکی از مغازه های نزدیک اداره مقداری مایحتاج اولیه و برای هر کدام از اعضای گروه سرود که شانس شرکت در جشنواره را از دست داده اند مقداری لوازم التحریر ـ به عنوان جایزه ـ خریداری می کنم و به طرف جاده آزادویس که حالا در میان مه ناپدید شده حرکت می کنم. رقص بی امان برف در سربالایی مسیر، سرعت حرکتم را خیلی کند می کند اما همچنان چشم دوختم به جاده، به راهم ادامه می دهم. اولین بلندی را که طی می کنم نفس موتور به شماره می افتد و در یک آن از حرکت باز می ایستد. پیاده می شوم و سریع کیسه آچار را برداشته و شمع را عوض می کنم اما موتور روشن نمی شود. شمع های دیگر را امتحان می کنم، فایده ندارد. باید آتشی برپا کنم و شمع ها را داخل آتش بیندازم تا گرم شوند. به اطراف نگاه می کنم تا تکه چوبی بیابم اما در اطرافم چیزی دیده نمی شود. چند قدمی از موتور دور می شوم و اطراف را جستجو می کنم. فایده ای ندارد. دوباره باز می گردم. خورجین را وارسی می کنم. اما چیزی پیدا نمی کنم. به ناچار کیف مدارکم را در خورجین خالی کرده و با ریختن بنزین بر روی آن آتش کوچکی روشن می کنم و شمع ها را درون آن می اندازم. شمع ها که گرم می شوند آنها را امتحان می کنم. شمع اول و دوم به کار نمی آیند اما شمع سوم موتور را روشن می کند. دوباره به راهم ادامه می دهم. یک ساعت بیشتر طول می کشد تا بلندی ها را پشت سر بگذارم. پاهایم به شدت درد می کند اما جرأت ندارم آنها را جمع کنم. به نزدیکی های جاده آزادویس ها که می رسم، هوا تقریباً تاریک شده است. چراغ موتور را روشن می کنم و همچنان پیش می روم. از این قسمت، جاده، کمی سرراست تر می شود. هنوز به ابتدای جاده آزادویس پایین نرسیده ام که صدای زوزه هایی به گوشم می رسد. به اطراف نگاه می کنم، چیزی دیده نمی شود. کمی دلواپس می شوم، نکند گرگ ها به موتور نزدیک شوند، نکند...

باقی مانده راه را تا نزدیک های آبادی با دلهره و اضطراب طی می کنم. به مدرسه که می رسم تمام توانم را از دست داده ام. هرچه سعی می کنم نمی توانم موتور را از پله های راهرو بالا ببرم. ناچار همان جا به دیوار تکیه اش می دهم و به اتاقم می روم. داخل اتاق حسابی گرم است. لباس هایم را در می آورم و پاهایم را که به شدت درد می کند، با پارچه ای می بندم. به دیوار تکیه می دهم و در اندیشه اتفاقات امروز فرو می روم. ساعتی نمی گذرد که ناخودآگاه این شعر به یادم می آید:

«من نمی گویم سمندر باش یا که پروانه باش
چون به فکر سوختن افتاده ای مردانه باش»

تصمیمم را می گیرم و با شوقی تازه از جایم برمی خیزم. قلم و کاغذی برمی دارم و می نویسم: «به نام خدا، برنامه اول، تلاوت قرآن برنامه دوم، سرود...»

***

صبح که فرا می رسد دوباره سر و صدای بچه ها مدرسه را در بر می گیرد. از اتاق خارج می شوم. دانش آموزان مثل همیشه به طرفم می آیند، سلام می کنند و یک صدا می پرسند: «آقا کی می ریم جشنواره؟»

می گویم: «امروزه!» آنها به هم نگاه می کنند و می گویند: «آقا چه طوری بریم؟» به آنها می گویم: «لازم نیست بریم حسن آباد، جشنواره رو همین جا توی روستا برگزار می کنیم» بچه ها کمی گیج می شوند. یکی از آنها به حرف می آید: «کی به سرود ما گوش می ده؟» می گویم: «همه دانش آموزان و همه مردم آبادی» رسول می گوید: «آقا توی مدرسه که جا نمی شه؟» می گویم: «توی مسجد که جا می شه» با گفتن این حرف صدای شور و هلهله پسرها بلند می شود، چند نفر آمادگی خود را برای خبر کردن مردم اعلام می کنند. آنها را از رفتن باز می دارم و می گویم: «عجله نکنید، مراسم رو بعد از ظهر اجرا می کنیم. باید اول خودمان را آماده کنیم. بعد بریم مسجد را تزیین کنیم، بعد جایزه های...» بچه ها به وجد می آیند و دوباره صدای هیاهویشان همه جا را در بر می گیرد.

پانویس:

۱ ـ نام شهری در شمال شرقی کردستان

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

※ خانم مهشید اصحابی ـ «دالاهو» کرمانشاه

از ابراز لطف صمیمانه و بسیار دلنشین شما نویسنده با ذوق و پرکار، سپاسگزارم.

دخترم! بدون هیچ تعارف مثلاً تشویق آمیز برایت بنویسم که با تأمل بر نوشته ها و داستانواره ها و طرح هایی که تا کنون به قلم شما خوانده ام، مختصر و مفید می توانم بگویم که از قریحه لازم و نیرومند برای «نویسنده» شدن برخوردارید. در این حقیقت تردید نکنید.

نثر و زبان پاکیزه و گیرایی دارید که به گمانم اساس و پایه اصلی کار در این عرصه است. اما، طبعاً به دلیل تجربه های محدودتان در کار و زندگی که باز می گردد به سن و سال و نوجوانی تان، هنوز نتوانسته اید «داستان» را در مفهوم واقعی آن بشناسید و به جای آورید. با خواندن و بازخوانی داستان های ارزشمند و حقیقی از نویسندگان شاخص و نامدار تاریخ صد ساله داستان نویسی ایران، می توانید در این مسیر به روشنایی ها و راه های تازه برسید. نوشته ای که تحت عنوان «کرمانشاه در هشت سال دفاع مقدس» فرستاده اید، سرشار از احساس پاک انسانی و قدرت سرشتی شما در کار عام «نوشتن» است اما «داستان» نیست. آمیزه ای است از انشا و خطابه که با نثری ادیبانه و محکم بر قلم رانده اید.

به هر حال، با پشتکار و شکیبایی (بدون شتاب!) بنویسید. بخوانید، بخوانید، بخوانید و صبورانه و با سخت گیری برخودتان بنویسید. در این جا فقط داستانک مینی مالیستی «اجل» را که طبعاً بسیار فشرده نوشته اید به چاپ می رسانیم، چون نشانه و نمونه ای کوچک از توانایی های بالقوه و بالفعل شما نویسنده فردا و فرداهاست.

«اجل»

«چراغ قرمز بود و خیال سبز شدن نداشت. پسرک ایستاد. گل را به طرفم گرفت و گفت: «خیلی خوش بو و قشنگه، یه دونه گل بخرید» با خودم فکر کردم: عمر گل کوتاه است. شاید تا فردا پرپر شود. نگاهم را از چشمان دریایی اش ربودم و گفتم: **«برو پی کارت!» کمی آن طرف تر صدای ترمز یک ماشین بیش از هر صدایی دیگر در جا تکانم داد. عمر پسرک کوتاه تر از عمر گل بود.**

پسرک پرپر شده بود، در حالی که شاخه های گل با خونش سیراب می شدند.»

شاید نوشتن این پیام و پاسخ طولانی ـ در این ستون مجله که مجالی برای پرنویسی در آن نیست نشانه ای (ولو کوچک!) باشد از این واقعیت محرز که برای قریحه و ذوق نویسندگی شما و تلاش درخور ستایشی که برای داستان نویس شدن می کنید، ارزش و اهمیت بسیاری قائلم، تندرست و پرنشاط و پوینده باشید.



پاورقی خارجی ۲۳

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

انسان مارمولک نما!

در سده گذشته موجودات عجیب و غریبی در نقاط گوناگون جهان آفتابی شده‌اند که شگفتی جهانیان به ویژه دانشمندان را برانگیخته است. ماجرای «انسان مارمولک‌نما» یکی از آنهاست که در سال ۱۹۷۶ میلادی در کارولینای جنوبی واقع در آمریکا اتفاق افتاد.

ماجرا از آنجا آغاز شد که یک پسر ۱۷ ساله سیاهپوست به نام «کریستوفر دیویس» که جوانی خجول، باملاحظه و درستکار بود سوار بر اتومبیل تویوتای پدرش به خانه باز می‌گشت. جاده‌ای که او در آن رانندگی می‌کرد جاده‌ای خلوت و پرت افتاده بود که از نزدیک مردابی می‌گذشت. هنوز مسافتی از مرداب دور نشده بود که تایر اتومبیلش در دشت پهناوری در حاشیه یک مزرعه پنبه پنچر شد! اتومبیل را متوقف کرد. پیاده شد تا چرخ پنچر شده را عوض کند. همین که کارش به پایان رسید و ابزار را به داخل صندوق عقب گذاشت ناگهان چشمش به موجود عجیبی افتاد که در دشت وسیع به طرف او می‌دوید. لحظاتی انگار که هیپنوتیزم شده باشد سر جا خشکش زد. آن جانور به فاصله بیست متری‌اش رسیده بود و او هنوز همانجا ایستاده و آن را تماشا می‌کرد! می‌توانست چشمان سرخ رنگ آن جانور را که مانند شعله‌ای می‌درخشید ببیند!

ناگهان به خود آمد و با یک جست به درون اتومبیل پرید و در را از داخل بست. هنوز استارت نزده بود که آن موجود عجیب خود را به اتومبیل رساند و پنجه‌هایش را به لبه پنجره نیمه باز اتومبیل انداخت. «کریستوفر» کوشید شیشه پنجره را بالا بکشد و هر چه زودتر از آن مکان لعنتی بگریزد. او با موجود ترسناک و شگفت‌انگیزی روبرو بود که هرگز در زندگی‌اش چنین موجودی را ندیده بود. او بقیه ماجرا را چنین تعریف کرد:

– فقط می‌توانستم آن جانور را از ناحیه گردن به پایین ببینم. دستهایش دارای سه انگشت بزرگ با ناخن‌های دراز و سیاه بود. پوست بدنش زبر و سبز رنگ بود و موجود چالاک و نیرومندی به نظر می‌رسید. لحظه‌ای گمان کردم دایناسوری است که از دوران ماقبل تاریخ به این جهان باز گشته است!! اتومبیل را به حرکت در آوردم. نگاهی به آینه جلو انداختم. شبح آن هیولا را می‌دیدم که همانطور به دنبال اتومبیل می‌دوید! می‌توانستم پنجه‌های پایش را ببینم. در این هنگام حادثه ترسناکی رخ داد. آن جانور با یک پرش بلند خود را روی طاق اتومبیل انداخت. صدای خرناسه‌ای شنیده شد و آنگاه انگشتان بد ترکیبش را دیدم که بر روی شیشه جلو اتومبیل تاب می‌خوردند! از ترس دست و پای خود را گم کرده بودم.

پس از انتشار خبر مربوط به رؤیت هیولا، دیگران نیز بیش و کم ادعا کردند که با چنین موجود عجیب و غریبی برخورد کرده‌اند. برخی می‌گفتند که قد و قواره‌اش دست کم به بیش از دو متر می‌رسید. دستهای درازی داشت. پوست بدنش مانند مارمولک بود. بعضی می‌گفتند فلس‌هایی شبیه پوست مار داشت و دستهایش مانند خزه بود. به نظر می‌رسید یک موجود ماقبل تاریخ باشد و یا از سیاره دیگری آمده باشد! مانند انسان بر روی دو پای خود می‌دوید. بوی نامطبوعی داشت و دندانهایش کج و کوله بود. برخی نیز در تعریف از سرعت و چالاکی این جانور ناشناخته می‌گفتند هنگامی که «کریستوفر دیویس» کوشید با اتومبیل از معرکه بگریزد این جانور روی طاق اتومبیل پرید. سپس از روی طاق پایین افتاد اما بی‌درنگ از جا برخاست و اتومبیل را که سرعتی در حدود ۶۷ کیلومتر در ساعت داشت دنبال کرد!

به هر حال آن روز هنگامی که «کریستوفر» به خانه رسید دستش را روی بوق اتومبیل گذاشت و شروع به بوق زدن کرد. جرأت نداشت پیاده شود. آن قدر بوق زد تا آنکه سرانجام مادر و پدرش در را گشودند. سپس به سرعت از اتومبیل پیاده شد و وحشت‌زده به داخل خانه دوید!

پدرش «تامی» که یک برقکار بود پس از شنیدن سخنان پسرش اتومبیل را وارسی کرد اما چیز خاصی ندید. فقط آینه بغل به طرز مسخره‌ای پیچ خورده بود! چند روز بعد خراشیدگی‌هایی نیز روی طاق اتومبیل مشاهده کرد. او بعداً به کلانتر گفت:

– تنها چیزی که می‌توانم درباره این حادثه بگویم آن است که آن شب، پسرم خیلی ترسیده بود. دچار حالتی عصبی شده بود. یکریز گریه می‌کرد و بدنش می‌لرزید. دقایقی به همان حال بود تا آنکه آرام گرفت و توانست آنچه را برایش رخ داده بود تعریف کند.

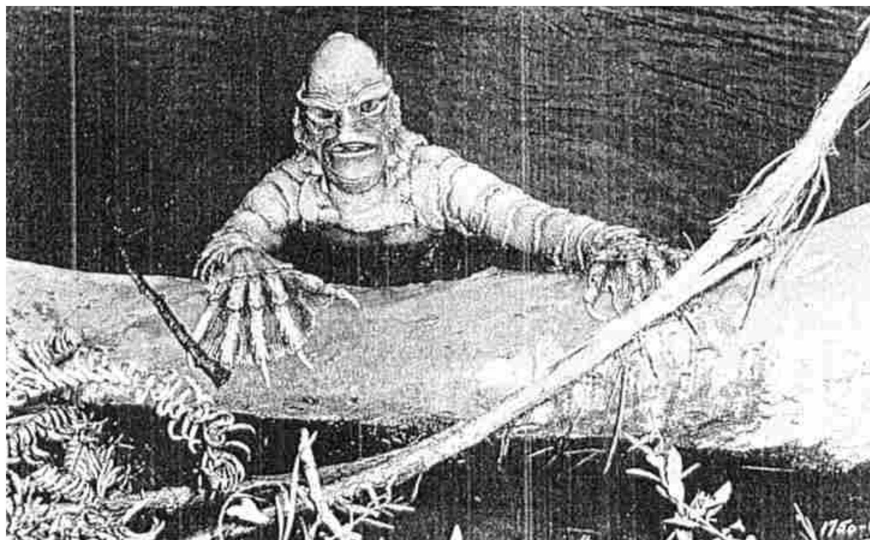
دو هفته بعد، حادثه دیگری اتفاق افتاد. یک زوج جوان که برای گردش و پیاده‌روی به آن مکان رفته بودند در مراجعت دیدند که اتومبیل «فورد» آنها در نزدیکی مرداب، جویده شده است!! آثار خراش و گاز گرفتگی به وضوح بر روی سپر و گلگیر اتومبیل دیده می‌شد. در همان روزها، چند مورد مشابه دیگر نیز به اداره پلیس گزارش شد و پلیس تحقیقات خود را آغاز کرد. اما «کریستوفر» که می‌ترسید کلانتر حرف او را باور نکند تا آن زمان به جز دوستان و بستگان نزدیک در این باره با کسی سخنی نگفته بود. در حالی که او شاهد اصل ماجرا بود و می‌توانست در این زمینه به پلیس کمک کند. یکی از دوستانش داستان برخورد او را با آن موجود اسرارآمیز برای کلانتر تعریف کرد و به این ترتیب، «کریستوفر» به اداره پلیس احضار شد.

همزمان موضوع به روزنامه‌ها کشید و آنها با آب و تاب تمام به شرح ماجرای هیولایی پرداختند که آن را «انسان مارمولک‌نما» نام نهاده بودند! کلانتر پس از گفتگو با «کریستوفر» و انجام بررسی‌های لازم درباره شخصیت و پیشینه این پسر جوان گفت:

– تحقیقات مان نشان می‌دهد که «کریستوفر دیویس» پسری سالم و بااخلاق است. هیچگونه اعتیادی به الکل یا مواد مخدر ندارد. این پسر جوان آمادگی خود را برای انجام آزمایشهای جسمی و روانی و حتی هیپنوتیزم اعلام داشته است که در اولین فرصت این کار انجام خواهد شد.

«کریستوفر» در حالت هیپنوتیزم نیز همان سخنان را تکرار کرد که نشان می‌داد برخورد او با آن موجود ترسناک تنها خیالپردازی نبوده است. پس از آنکه ماجرای انسان مارمولک‌نما، عناوین روزنامه‌ها را به خود اختصاص داد مردی به نام «جرج هالومان» که کارگر امور ساختمانی بود قدم به میدان گذاشت و گفت: در اواخر ماه ژوئن هنگامی که در کنار مرداب سرگرم پر کردن ظرف خود از آب بودم ناگهان در حاشیه جنگل چشمم به جسم بزرگی افتاد که در هوای نیمه تاریک، ابتدا پنداشتم درخت تنومندی است اما آن جسم به حرکت در آمد و از جنگل بیرون پرید و در جاده خلوت در امتداد بخش جنوبی مرداب به تعقیب من پرداخت. با تمام نیرو به سوی اتومبیل خود دویدم. او موجودی غول‌آسا و نیرومند بود که چشمان درشت و درخشانی داشت! خوشبختانه در این هنگام سر و کله اتومبیلی از سمت مقابل پیدا شد که چراغهایش را روشن کرده بود. جانور با دیدن روشنایی از تعقیب من دست برداشت و به درون مرداب گریخت!

پلیس سواره ایالتی نیمه شبها در اطراف مرداب به



گشت‌زنی مشغول شدند. آنها نیز بر این باور بودند که در آنجا چیزکی وجود دارد زیرا چند سال قبل نیز یکی از همکاران آنها ادعا کرده بود که موجود غول آسایی را که چشمانی شبیه قورباغه یا مارمولک داشت دیده است اما هیچکس حرف او را باور نکرد!

با وجود این مراقبتها در شامگاه ۲۴ ژوییه همان سال رویداد دیگری اتفاق افتاد. دو تن از جوانان به نامهای «رادنی نولف» و «شین استوکی» همراه با نامزد و خواهر خود سوار بر اتومبیل در نزدیکی مرداب در حال حرکت بودند که ناگهان شبح سیاهرنگی به فاصله شش متری اتومبیل، روی جاده پرید! یکی از جوانان، این موجود عجیب و غریب را اینگونه توصیف کرد:

- قد و قواره‌اش بزرگتر از یک گوزن بود. روی دو پای عقبش حرکت می‌کرد. قامتی در حدود هفت پا (۲۱۰ سانتی‌متر) داشت و عضلات بدنش بسیار نیرومندتر از یک انسان بود. یکبار سرش را به سوی اتومبیل برگرداند. چشمانش برق می‌زد. نمی‌دانم چه رنگ بود اما آن موجود ترسناک در امتداد جاده به دویدن پرداخت. از پل گذشت و در تقاطع بزرگراه ۱۵، به مرداب گریخت.

این جوانان می‌خواستند از سر کنجکاوی آن موجود را تعقیب کنند اما دختران مانع از این کار شدند و در عوض از همان جا یکراست به دفتر کلانتر رفتند و موضوع را گزارش کردند. کلانتر «ترور دیل» به رییس پلیس سواره ایالتی که «مایک هاج» نام داشت گفت: بدون تردید این جوانان چیز عجیب و ترسناکی دیده بودند زیرا آثار ترس و نگرانی به وضوح در چهره‌شان دیده می‌شد.

هر دو تصمیم گرفتند که از آن منطقه دیدن کنند. با احتیاط وارد جاده جنگلی شدند که به مرداب کذایی منتهی می‌گشت. در آنجا چشمشان به سه بشکه بزرگ زباله از جنس مقوا افتاد که از محل زباله به آنجا کشیده شده بود. در طول راه در هم شکسته و زباله داخل آن روی جاده پخش شده بود. قدری پایین‌تر، سر شاخه‌های چند درخت نازک از ارتفاع ۲۴۰ سانتی‌متری کنده شده بود. در این هنگام توجهشان به رد پای یک موجود غول آسا که فقط سه انگشت داشت جلب شد. هر یک از این رد پاها ۳۵ سانتی‌متر طول و ۱۷/۵ سانتی‌متر پهنا داشت و به اندازه ۲/۵ سانتی‌متر به درون زمین سخت فرو رفته بود. این شواهد نشان می‌داد که آن جانور ناشناخته از جثه‌ای بزرگ و سنگین برخوردار بوده است! فاصله این رد پاها از یکدیگر ۱۲۰ سانتی‌متر بود که تا ۴۰۰ متر دورتر ادامه می‌یافت.

کلانتر و همکارش به انتهای جاده رسیدند و پنج دقیقه بعد هنگام مراجعت رد پاهای تازه‌ای را در مسیر چرخ اتومبیلشان بر روی جاده کشف کردند. این رد پاها تا جنگل ادامه می‌یافت. هر دو احساس کردند که در تمام این مدت تحت نظارت موجود اسرارآمیزی قرار داشته‌اند! در حالی که اسلحه خود را به دست گرفته بودند در آن حوالی به جستجو پرداختند اما هیچ اثری از آن هیولا نیافتند!

فردای آن روز رگبار شدیدی باریدن گرفت اما موفق شدند از آن رد پاها سه قالب گچی تهیه کنند که کلانتر «ترور دیل» آنها را همراه با عکسهایی که از این رد پاها گرفته شده بود برای «اف‌بی‌آی» (اداره کارآگاهی آمریکا) فرستاد.

با وجود همه این تلاشها، این موجود ناشناخته و اسرارآمیز به دام نیفتاد. هیجانی که به خاطر انسان مارمولک‌نما پدید آمده بود پس از اوت ۱۹۸۸، به تدریج فروکش کرد. اما در تابستان سال بعد دوباره بر سر زبانها افتاد. شش تن از اهالی آن منطقه - که همگی مانند «کریستوفر» مردمانی راستگو و قابل اعتماد بودند - سوگند یاد کردند که جسم ناشناخته‌ای را در آسمان دیده‌اند که یک سوی آن شبیه به لاک پشت غول آسایی بوده است. چراغهایی روی آن وجود داشت که نور شدیدی از آنها ساطع می‌شد! آنها گفتند این روشنایی با نور خورشید تفاوت داشت و آنها هرگز در عمر خود چنین چیزی ندیده بودند!

این اظهارات به این نظریه دامن زد که احتمالاً آن موجود مارمولک‌نما هیچگاه از مرز حدس و گمان فراتر نرفت! ■

نکته‌های پندآموز

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

آبگوشت مرغابی

روزی ملانصرالدین دید یک دست مرغابی دارند توی دریاچه‌ای شنا می‌کنند. رفت کنار دریاچه سعی کرد یکی از آنها بگیرد، اما نتوانست. ناچار نشست لب دریاچه، نانی از توی خورجین‌اش درآورد، تکه‌ای از آن کند زد تو آب و شروع کرد به خوردن. عابری رسید و پرسید: چکر می‌کنی ملا؟

ملانصرالدین تکه‌ی دیگری از نان را زد تو آب، گذاشت دهنش و جواب داد «دارم آبگوشت مرغابی می‌خورم»

منبع: همه حق دارند (گزیده لطیفه‌های ملانصرالدین)، منوچهر کریم‌زاده

شیخ ابوالعباس نهاوندی و مرد ترسا

حکایت کرده‌اند که یک بار یک مرد مسیحی در روم (آسیای صغیر) شنیده بود که در میان مسلمانان افراد تیزبین و تیزهوش فراوان یافت می‌شود. به فکر آزمایش این امر افتاد. لباس صوفیانه پوشید و عصا در دست حرکت کرد تا به بغداد رسید و به خانقاه شیخ ابوالعباس قصاب رفت که مردی تیزهوش اما ناشکیبا بود. چون مرد مسیحی را دید گفت: «این بیگانه کیست و به کار آشنایان چه کار دارد؟» آن مرد با خود گفت:

این یکی از آن جا بیرون آمد و به خانقاه شیخ ابوالعباس نهاوندی رفت. به شیخ گفتند که چنین مردی از راه رسیده است. شیخ به روی خود نیاورد و گفت از او پذیرایی کنید. خودش هم به او بسیار محبت کرد. مرد ترسا تحت تاثیر خوشخویی و خوشرویی شیخ چهار ماه ماندگار شد و با صوفیان نماز می‌خواند و مراسم عبادت را به جا می‌آورد. سرانجام به فکر رفتن افتاد، شیخ آهسته در گوش او گفت: «جوانمردی نباشد که بیایی با درویشان نان و نمک بخوری و با ایشان همنشینی کنی، و بعد همان طور که آمده‌ای بروی» یعنی بر مسیحیت خود بمانی. آن مرد بیدرنگ مسلمان شد و پس از وفات شیخ جای او را گرفت.

منبع: یادنامه اهل دل، به کوشش عبدالمحمد روح بخشان، چاپ دوم، ص ۱۲۴

رفع موانع قبولی دعا

در روایات است که میان دعا و آسمان، حجاب و فاصله‌ای است و آن گاه که ذکر صلوات بر محمد و آل محمد به میان آید موانع کنار می‌رود و دعا به اجابت می‌رسد و بدون صلوات دعا به استجابت نمی‌رسد.

منبع: پرورش روح، ج ۲، ص ۳۵۰

آزادی عبارت است از امکان انسانی برای هر نوع ترقی و تکامل ● دکتر شفق

افغانستان دیروز و امروز

تا آن زمان که نیروهای خارجی افغانستان را مورد تاخت و تاز خود قرار می دادند نه تنها آب خوش از گلوی ساکنین شهر کابل پایتخت افغانستان پایین نمی رفت بلکه هر روز انفجار بمب، گلوله توپی و یا نارنجکی حتی اجازه یک شب خواب توأم با آرامش را به ساکنین شهر نمی داد. اما زمانی که اکثریت قریب به اتفاق نیروهای





خارجی به ویژه شهر کابل را ترک کردند افغانها نشان داده اند که در صورت احساس امنیت و آرامش، آنها هم مثل همه نقاط دنیا قادرند تا فرزندان خود را به پارک و میادین شهری برده و ساعتی را به تفریح بگذرانند. در دو تصویر به وضوح تفاوت عنوان شده در بالا را مشاهده می کنید و در یکی از میادین اصلی و مرکزی کابل خرابی و انهدام را در هنگام حضور نیروهای خارجی مشاهده می کنید. اما در تصویر دیگر دقیقاً همان نقطه را در کابل مشاهده می کنید که چگونه خانواده ها برای تفریح و تفنن همه گرد هم آمده اند. حتی در پس زمینه تصویر هم تفاوت میان ساختمانهای منهدم شده در بالا و تعمیر شده در تصویر پایین را به خوبی مشاهده می کنید.

مکانی متفاوت برای اسکی

تاکنون بیشترین توجه اهالی طرفدار ورزش اسکی متوجه قلل برفی و پیستهای نام آشنا در رشته کوه آلپ در اروپا بوده است. این رشته کوه که در اروپا در کشورهای آلمان، اتریش، سوییس، ایتالیا، فرانسه، لوکزامبورگ و لیختن اشتاین مشترکاً واقع شده دارای زیباترین پیست های اسکی شناخته شده است. اما اکنون همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید چند پیست بسیار زیبا در رشته کوه آند واقع در آمریکای جنوبی ایجاد شده که توجه بسیاری از طرفداران ورزش اسکی را به خود جلب کرده است. اهم



این پیست ها در کشورهای آرژانتین که در تصویر نشان داده شده و شیلی واقع شده است. در واقع این دو کشور با ایجاد تسهیلات بسیار در پی جذب توریستهای اسکی باز به مناطق برفی خود هستند در رشته کوه آند که چهار هزار تا شش هزار متر ارتفاع دارد، پیست ها دارای شیب بسیار طولانی بوده و می توانند اسکی بازان را برای کیلومترها روی پیست و شیبهای آن نگهدارند.

مارک تواین در رختخواب

نقاشی رنگی و بسیار طبیعی را که مشاهده می کنید در سال ۱۹۰۸ یعنی بیشتر از یکصد سال پیش از روی شخص مارک تواین نویسنده مشهور کتابهای به یاد ماندنی چون تام سایر و هاکلبری فین، ترسیم شده است.

مارک تواین بنا بر اعتراف خودش علاقه فراوانی به خواندن و نوشتن آن هم بر روی رختخواب داشته است و برخی از بهترین آثار خود را به این ترتیب به رشته تحریر در آورده است. بسیاری معتقدند که مهمترین آثار مارک تواین بنا بر خاطرات دوران کودکی شخص خودش نوشته شده و به همین خاطر هم برای به یاد آوردن آنها به رختخواب می رفته و قبل از خواب مقادیر زیادی دست نوشته به جای می گذاشته است و سرانجام هم در کهنسالی او از دوست نقاش خود راجر تلسن تقاضا کرده که در همین حالت تصویر به یادماندنی از او را طراحی و ترسیم کند. در واقع از آنجا که مقدار محدودی عکس و نقاشی از چهره مارک تواین باقی مانده. می توان گفت که نقاشی فوق الذکر بیشتر از هر اثر دیگری کلام آخر را در رابطه با چهره و عادات مارک تواین بیان کرده است.



جزیره ایستر



تصویر زیبا و اعجاب‌انگیزی را که مشاهد می کنید مربوط به قطعه‌ای از زمین در جزیره ایستر است که به فاصله سه هزار کیلومتری از سواحل آمریکای جنوبی در اقیانوس آرام واقع شده است. اما آنچه که در باره این جزیره اهمیت دارد حضور آثار بومی ساخته شده توسط سرخپوستانی است که مدتها پیشتر این جزیره محیط زندگی آنها را تشکیل می‌داد. در واقع مجسمه‌هایی که مشاهده می‌شوند همه کار دست فرهنگ سرخپوستی در حدود هزار سال پیشتر در این منطقه بوده است. ضمن آنکه فرهنگ پرورش اسب هم که پس از هجوم اسپانیایی‌ها به این جزیره به سرخپوستان معرفی شد نیز توسط آنها دنبال شد و هر دو فرهنگ یعنی مجسمه‌سازی و پرورش اسب توسط سرخپوستان در جزیره ایستر متحول شد و به کمال رسید.

اما نکته جالب اکنون باقی ماندن هر دو فرهنگ است که نوادگان سرخپوستها هنوز هم آن را در جزیره ایستر به انجام می‌رسانند. ناگفته نماند که جزیره مذکور متعلق به کشور شیلی است اما تنها یک پایگاه نظامی در آن ایجاد کرده و مردم شیلی به آن نقل مکان نکرده‌اند.

معادن مرمر همچون گذشته!



می‌دانیم که یکی از مراکز مهم برای معادن سنگ مرمر همانا کشور ایتالیا می‌باشد که در تصویر هم یکی از بزرگترین منابع سنگ مرمر در جهان را که در حومه شهر پیدمونت واقع در ایتالیا مورد بهره‌برداری قرار گرفته، مشاهده می کنید. اما نکته جالب این است که با این همه پیشرفت در صنعت و تکنولوژی که در اروپا وقوع یافته، هنوز هم کندن سنگهای مرمر به همان شکلی که در دوران حکومت رم باستان در دو هزار سال پیشتر انجام می گرفت، صورت می گیرد و هیچگونه تغییری در آن داده نشده است. علت آن هم شکننده و حساس بودن سنگهای مرمر است که تنها دست آدمی می تواند به بهترین شکل آن را جدا کند و استفاده از مته‌های برقی و دریلها تنها می تواند تعداد مرمرهای تلف شده و شکسته را بیشتر کند. ایتالیایی‌ها در ضمن در کاربرد سنگ مرمر در ساختمانها و معماری خود نیز در جهان حرف اول را می زنند و وجود ساختمانهای باشکوهی که در نقاط مختلف ایتالیا از سنگ مرمر ساخته شده، شاهدی بر این مدعا است.

سریلانکا و دو صنعت



مردم سریلانکا عموماً به دو مشغله می‌پردازند. در واقع تنها ده درصد از سریلانکایی‌ها در شهرها زندگی می کنند و دارای مشاغل دیگر و گوناگون می‌باشند. اما نود درصد دیگر در سرزمینهای جنگلی و ساحلی زندگی می کنند و به همین دلیل هم دو صنعت اصلی که مردم سریلانکا به آن می‌پردازند، ماهیگیری و چای می‌باشد که هر دو را در تصویر ها مشاهده می کنید. شیوه ماهیگیری سریلانکایی‌ها که در تصویر بالا نشان داده شده، منحصر به فرد است. آنها با ایجاد ستونهای مخصوص و صعود روی آن سکوی مناسبی برای پرتاب قلابهای خود به وجود می آورند. چرا که بدین طریق به خاطر آب شفاف اقیانوس هند در سواحل سریلانکا آنها قادرند تا مکان تجمع ماهیان را تشخیص بدهند.



چای هم که پس از هندوستان بیشترین میزان صادرات در جهان را کشور سریلانکا دارا می‌باشد، از مشاغل محبوب و مورد توجه سریلانکایی ها است. در تصویر یکی از مناطق داخلی سریلانکا را مشاهده می کنید که در آن کشت چای انجام می گیرد و تعدادی از بانوان و دختران مشغول چیدن برگهای چای می‌باشند.

کسی که منتظر مصلح است، خود باید صالح باشد

● محمدرضا حکیمی

کریم ملکی

مرگ به خاطر عشق به فوتبال

زن جوانی در انگلیس پس از تماشای بازی فوتبال تیم مورد علاقه‌اش در کری‌خوانی برای همسرش آنقدر جدی شد که یک لحظه گوشی موبایلش را نیز از خشم به زمین زد و در پی آن جان خودش را هم از دست داد!

براساس این گزارش، این اتفاق در جنوب غرب لندن و در کنار ریل قطار افتاد و گوشی چند بار روی سکو به زمین خورد و سپس به داخل محوطه ریل افتاد این زن ۲۳ ساله که به هیچ وجه حاضر به از دست دادن گوشی مورد علاقه‌اش نبود با جسارتی احمقانه به پایین سکو پرید، اما پیش از اینکه دستش به موبایل برسد قطار با سرعت ۶۰ مایل در ساعت به او خورد و این مادر جوان را به چند متر دورتر پرتاب کرد و همسرش که در تمامی لحظات پیش از حادثه مدام با فریادهایش زن را از پریدن در میان ریل‌ها منع می‌کرد و پس از این برخورد آنقدر شوکه بود که نمی‌توانست حرفی بزند و تا مدتی لال شده بود.

بد نیست بدانید که این زن جوان مادر یک پسر ۴ ساله هم بود و او به حدی عاشق فوتبال بود که جان در این راه گذاشت. البته مأموران مترو پس از این حادثه، فیلم دوربین‌ها را با دقت بررسی کردند و همه به اتفاق نظر دادند براساس تصاویر زن جوان پس از بحث مفصلی با همسرش وقتی گوشی را پرتاب کرد و موبایلش به میان ریل‌ها افتاد به رغم فریادهای همسرش به داخل محوطه ریل پرید و پیش از هر اقدامی با قطار برخورد کرد و در دم جان سپرد و در این حادثه هیچ کس مقصر نبود.



چیزی که عوض دارد گله ندارد

دختر مرد سرشناسی بدون درخواست طلاق شوهر تاجرش را ترک کرد و اصرار بر دریافت مهریه میلیاردی دارد.

مرد تاجر نیز در واکنش به این اقدام همسرش وقتی محکوم به پرداخت مهریه شد از دادگاه اجازه ازدواج دوباره خواست تا هوویی برای همسرش بیاورد! زن ۳۴ ساله‌ای که دختر یک مرد سرشناس است به دادگاه خانواده مراجعه و با ارائه دادخواستی به قاضی دادگاه گفت: من مقیم آمریکا هستم، اواخر سال ۸۰ با همسرم «رضا» که تاجر است در شهر واشنگتن آشنا شدم، وقتی پی بردم «رضا» از موقعیت اجتماعی خوبی برخوردار است و از طرفی از لحاظ فرهنگی و طبقاتی، اعتقادی و مذهبی خانواده‌اش را هم سطح خانواده خودمان دیدم پس از تحقیقات با مهریه ۱۳۵۷ سکه طلا پای سفره عقد نشستم و پیوند زناشویی بستیم و با توجه به اینکه شوهرم تاجر بود همان اوایل برای آغاز زندگی مشترک راهی کشور امارات شدیم و نزدیک به دو سال در آنجا اقامت داشتیم، تا اینکه صاحب یک بچه شده و تصمیم گرفتیم برای ادامه زندگی به آمریکا برویم و اکنون ۱۰ سال از آغاز زندگی مشترکمان می‌گذرد و با توجه به اینکه همسرم از لحاظ مالی وضعیت بسیار خوبی دارد و دریافت مهریه‌ام حق قانونی و شرعی من است می‌خواهم آن را به اجرا بگذارم.

به دنبال اظهارات این زن، شوهر وی به دادگاه احضار شد و قاضی با توجه به وضعیت مالی‌اش، مرد تاجر را به پرداخت ۱۳۵۷ سکه محکوم کرد و زن جوان نیز محکوم به تمکین شد. بنابراین چند روز بعد وکیل مرد تاجر مجدداً به دادگاه خانواده مراجعه کرد و گفت: با توجه به اینکه همسر موکلم حاضر به تمکین نیست و از طرفی موکلم از موقعیت مالی خوبی برخوردار است، درخواست ازدواج دوم را دارد!

تهدید به مرگ برای زندگی



مرد جوانی در حومه بانکوک تایلند برای تهدید مسؤولان یک بیمارستان، تبر را در زیر گردن رهگذری قرار داده و او را تهدید به مرگ کرد تا هزینه درمانش تأمین شود. بنابه این گزارش، این مرد جوان مدتها بود از بیماری کلیوی رنج می‌برد. اما بالاخره در یک حرکت وحشیانه و برای دریافت پول و پرداخت هزینه‌های درمان و دارو مرد رهگذری را به گروگان گرفت و با گذاشتن تبر زیر گلوی مرد رهگذر گفت: اگر تحت معالجه قرار نگیرد این پسر جوان را خواهد کشت.

در این میان مسؤولان بیمارستان با پلیس تماس گرفتند و پلیس پس از چند دقیقه در محل حادثه حضور یافت بعد از حدود ۳۰ دقیقه صحبت کردن با مرد خشن به او امیدواری داد تا بتواند گروگان را که در شرایط خطرناکی به سر می‌برد نجات دهد و آنها پس از دستگیری مرد پریشان و بیمار گروگانش را که بسیار ترسیده و اندکی هم آسیب دیده بود از چنگ او در آوردند و بیمار را به بخش مراقبت‌های ویژه انتقال دادند.

شکارچیان گاو به دام افتادند

پلیس رشت چهار نفر را به اتهام فروش لاشه دام‌های مرده به قصابی دستگیر کرد.

براساس این گزارش، در پی گزارش‌های مردمی مبنی بر اینکه یک قصاب پس از سرقت احشام، لاشه‌های آنان را در قصابی می‌فروشد. کارآگاهان پلیس آگاهی گیلان وی را دستگیر و در بازجویی از متهم و سایر همدستان آن را نیز شناسایی و دستگیر کردند.

متهمان در بازجویی اعتراف کردند که اوایل خرداد سال جاری با اسلحه شکاری دو لول احشام رها شده که برای چرا در مزارع بسر می‌بردند را مورد هدف گلوله قرار داده و لاشه‌های آنها را از طریق قصابی به فروش می‌رساندند. متهمان در ادامه بازجویی اعتراف کردند تا کنون به سرقت بیش از ۵۰ راس گاو اقدام کرده‌اند که کارآگاهان برای انجام تحقیقات و بررسی‌های بیشتر، آنان را روانه بازداشتگاه کرده‌اند.

عروسی در دیار باقی

عروس و داماد همراه با پدر و مادر داماد، پس از برگزاری مراسم عقد، بر اثر گاز گرفتی جان سپردند و خانواده‌هایشان را در آستانه جشن عروسی عزادار کردند.

چندی پیش در یک فاجعه خانوادگی، داماد جوانی به نام «وحید» دو ماه پیش سربازی‌اش را تمام کرده بود و در یک مغازه کار می‌کرد به خواستگاری دختری در میان آشنایان رفت و هر دو خانواده تصمیم گرفتند مراسم عقد و عروسی را در آینده نزدیک برگزار شود. بدین ترتیب خانواده‌ها پس از خرید هدایایی، عروس و داماد را به یک محضر رسمی بردند و صیغه عقد را جاری کردند که به هم محرم شوند تا مراسم عقد رسمی و عروسی را هفته آینده در یک مراسم باشکوهی برگزار کنند.

آن شب اعضای خانواده عروس میهمان خانه داماد بودند که پس از صرف شام والدین وحید از خانواده عروس خواستند که شب را در منزل آنها بگذرانند، ولی والدین آزیتا به خانه‌شان برگشتند و نوعروس در خانه پدر داماد ماند. آن شب که هوا به شدت سرد شده بود عروس و داماد همراه با والدین وحید در یک اتاق خوابیدند، در حالی که شعله بخاری را زیاد کرده بودند.

هنگام صبح برادر بزرگ داماد که در طبقه پایین سکونت دارد، قبل از رفتن به سر کار برای خداحافظی از والدینش به سراغ شان رفت، اما هر چه در زد، کسی جوابش را نداد و وقتی در را باز کرد، با اجساد بی‌جان والدینش و عروس و داماد رو به رو شد.

کارشناسان آتش‌نشانی در این حادثه ناگوار اعلام کردند که مسدود شدن لوله بخاری و پر شدن گاز منواکسید کربن در فضای اتاق باعث مرگ هر چهار نفر شده است، به همین سادگی!

حمیده‌اخوان

دم‌نوش‌های انرژی‌بخش را بشناسید

انــواع گل‌ها تنها بــه دلیل جلوه زیبا اهمیــت ندارند بلکه رنگدانه‌های رنگارنگ آنها نمایانگر خواص بیشمار شــان است. گل کدوتنبل نیز علاوه‌بر آن که رنگ زرد بســیار درخشــنده‌ای دارد و بوته ســبز رنگ آن، چشم نواز اســت دارای خواص بیشماری است که به تأمین بسیاری از نیازهای بدن کمک می کند. گل کدو تنبل، مصرف خوراکی دارد به همین دلیل از آن برای تهیه چای استفاده می‌شود. برای تهیه چای، کافی است یک تا دو قاشق گل زرد رنگ را از بوته جدا کرده و در یک فنجان آب جوش بریزید. چای پس از ۱۰ الی ۱۵ دقیقه آماده مصرف است. در صورت مصرف سموم و آفت کش برای گیاه، از مصرف گل‌های آن اجتناب کنید.

این نوشیدنی کالری بسیار کمی‌داشته و ویتامین A فراوانی دارد.

مصرف دم کرده گل کدو تنبل به دلیل کمک به تأمین ویتامین A مورد نیاز بدن، با کتری‌هــا، ویروس‌هــا و عفونت‌ها را از بین برده و به حفظ ســلامت اســتخوان‌ها و بینایی کمک می کند. ویتامین ث موجود در این نوشیدنی، به شادابی پوست کمک کــرده و میــزان جذب ریزمغذی‌های موجود در دیگر مــواد غذایی مصرفی را افزایش می‌دهد.

پژوهش‌هــای بســیار حاکی از آن اســت، چــای گل کدوتنبل نقش مهمی در پیشگیری از انقباضات عضلانی دارد ضمن آن که به سلامت دســتگاه گوارش نیز کمک می کند. کمبود پتاسیم در بدن همراه با بروز عوارضی مانند ضعف، کمبود انرژی، گرفتگی‌های عضلانی، آشــفتگی‌های معــده و ضربان نامنظم قلب همراه می‌شود.

معجزه این کدوی تنبل



نگاه به ظاهر گرد و قلنبه و اســم غلط اندازش نکنیــد. هم خــود کدوتنبل خاصیــت دارد و هم تخم‌هــای درون آن. اگــر بدانید که این تخم‌های ریز چه خواصی دارند از دور ریختن آن‌ها پشیمان خواهید شد.

تخمه کدو تنبل مغذی و سرشار از انرژی است.

این تخمه‌های کوچک حاوی میزان زیادی منیزیم، فیتواسترول و روی است که برای حفظ سلامت بدن ضروری‌اند.

اگــر بی دلیل اضطراب می گیرید، دچار دردهای میگرنی می‌شــوید، از گرفتگی عضلات و علائم پیش از قاعدگی رنج می‌برید امکان دارد که بدنتان کمبود منیزیم داشــته باشــد. یک چهارم فنجان تخم کدو تقریباً نصف نیاز روزانه‌ی بدن را به این ماده‌ی معدنی تأمین می کند.

حفظ تعادل هورمونها: بیســفنول آ در بدن انســان مثل هورمون عمل می کند. افزایش وزن، خســتگی و کاهش میل جنســی می‌تواند ناشی از وجود این ماده باشد. تخمــه کــدو میزان اســتروژن را تنظیم و به این ترتیب با اثــرات آن مقابله می کند. تخمه‌های کدو سرشار از روی است. این ماده‌ی معدنی باعث تولید گلبول‌های سفید می‌شود و با عفونت‌ها مقابله می کند.

تقویت سیســتم دفاعی: تخمه‌های کدو سرشــار از فیتوسترول است. در صورت بیماری این مواد باعث تحریک، تقویت و تسکین سیستم دفاعی بدن می‌شود.

جایگزین بادام زمینی: برخی از بچه‌ها به کره‌ی بادام زمینی آلرژی دارند. کره‌ی تخمه‌ی کدو تنبل جایگزین مناســبی برای این ماده غذایی اســت. این کره اسیدهای چرب ضروری بدن بچه‌ها را تأمین می کند. این اسیدهای چرب برای تقویت سیستم دفاعی بدن و همچنین بالا بردن هوش آن‌ها لازم است.

چند توصیه

* تخمــه کدوهــای تــازه را مصرف کنید زیرا هم ســالم‌تر از تخمه‌های صنعتی هستند و هم ارزان‌تر

* تخمه‌ها را با قاشــق از کدو جدا کنید. اگر گوشــت کدو به آن‌ها چســبیده بود، تمیزش کنید. تخمه‌ها را روی یک صفحه کاغذ یا پارچه پهن کنید و اجازه دهید یک شب کامل خشک شوند. مقدار خیلی کم، نمک به آن‌ها اضافه کنید و داخل یک ماهی تابه ریخته و تخمه‌ها را بو دهید، در این صورت خوشمزه تر خواهند شد.

* توصیه می کنیم تخمه‌های کوچک را با پوست بخورید زیرا پوست آن‌ها دارای میزان زیادی فیبر است.



۱۰ دلیل برای خوردن گوجه‌فرنگی

۱. گوجه‌فرنگی حاوی هر چهار کارتینوئید می‌باشد: کارتینوئید آلفا و بتا، لوتئین، و لیکوپن. هریک از این کارتینوئیدها خواص خاص خود را دارند اما در کنار یکدیگر نیز فوایدی را ایجاد می کنند.

۲. به طور خاص، گوجه‌فرنگی حاوی مقدار بســیار زیادی لیکوپن اســت که گفته میشود بالاترین فعالیت آنتی اکسیدانه را در بین کارتینوئیدها داراست.

۳. گوجه‌فرنگــی و بروکلی در کنار هم بســیار پرفایده هســتند و احتمال ابتلا به سرطان پروستات را کاهش می‌دهند.

۴. طبق تحقیقی که در دانشــگاه مونترآل انجام گرفت، مشــخص شد رژیم‌های غذایی سرشار از گوجه‌فرنگی، به کاهش احتمال ابتلا به سرطان لوزالمعده نیز کمک می کند.

۵. گوجه‌فرنگی حاوی ۳ آنتی اکســیدان بســیار مهم اســت: بتا ـ کاروتیئن (که فعالیت ویتامین A را در بدن دارد)، ویتامین E، و ویتامین C.

۶. گوجه‌فرنگی سرشــار از پتاســیم اســت، ماده معدنی که اکثر ما با کمبود آن مواجه هستیم.

۷. وقتی گوجه‌فرنگی همراه با سایر چربی‌های مفید مثل آوکادو یا روغن زیتون، مصرف شود، جذب کارتینوئیدها در گوجه‌فرنگی، ۲ تا ۱۵ مرتبه بیشتر می‌شود.

۸. گوجه‌فرنگی بخش مهمی‌از رژیم‌های غذایی مدیترانه ای را تشکیل می‌دهد. برخی تحقیقات نشان می‌دهد که افرادی که معمولاً از رژیم‌های مدیترانه‌ای استفاده می کنند، کمتر از سایرین به خاطر مشکلات قلبی و سرطان جان می‌سپارند.

۹. وقتی خانم‌های شیرده از محصولات گوجه‌فرنگی استفاده کنند، غلظت لیکوپن شیرشان افزایش می‌یابد. در این مورد، بهتر است گوجه‌فرنگی پخته باشد. محققان همچنین دریافته‌اند که خوردن محصولات گوجه‌فرنگی مثل ســس گوجه بیشتر از خوردن گوجه‌فرنگی تازه، غلظت لیکوپن را در شیر مادر افزایش می‌دهد.

۱۰. برش‌های گوجه‌فرنگی حاوی غلظت بسیار بالایی کارتینوئید هستند. مقدار جذب کارتینوئید توسط سلول‌های روده انسان در رب گوجه‌فرنگی که حاوی پوست گوجه‌فرنگی باشد، بسیار بیشتر از نوع رب فاقد پوست گوجه‌فرنگی است. پس برای بالاتر بردن فواید غذایی گوجه‌فرنگی، از پوست کندن آن خودداری کنید.

زندگی همه‌اش داستان است، اما بیشتر آنها ناگفتنی ست
● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۲۰)

سلسله هخامنشیان

برافتادن هخامنشیان

خلاصه شماره پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که دارا از مناطق مختلف ایران لشکری گردآوری کرد و خود را برای جنگ آماده کرد. اسکندر نیز به سوی ایران می‌آمد و سر راهش به هر جا که می‌رسید، می‌کشت و غارت می‌کرد و آتش می‌زد. در نخستین جنگ اسکندر به برخی از سربازانش گفت به اردوگاه ایرانیان بروند و با یونانی‌هایی که برای ارتش ایران مزدوری می‌کنند، ارتباط بگیرند و آنها را قانع کنند به اسکندر ملحق شوند. این ترفند سبب نخستین شکست ایران از اسکندر شد. در جنگ دوم که دارا فرماندهی جنگ را به دست گرفته بود، حرمسرا و دختران و مادرش را نیز با خود آورده بود. گنجینه گرانبهایی نیز همراهش بود که از ثروت دولت‌های آتن و اسپارت بیشتر بود. اسکندر به سربازانش گفته بود در این جنگ هر کس هر غنیمتی به دست بیاورد، مال خود اوست بنابراین سربازانش چنان خود را به آتش و خون زدند که یازده هزار ایرانی کشته شدند و دارا نیز از کارزار گریخت و همه چیز به دست اسکندر مقدونی افتاد. در ادامه تاریخ تاراج به سرنوشت دارا پی خواهید برد و این که اسکندر دیگر چه‌ها که نکرد:

غنائم فریبا

هنگامی که اسکندر وارد خیمه مادر شاه و همسر و دختران او شد، به هفستیون گفت:

ـ باورم نمی‌شود! چرا شاه ایران همسران و دختران و مادرش را به میدان جنگ آورده است؟ مگر نشنیده بود که من چه سنگدل و خونخوارم؟

هفستیون استاتیرا را نشان داد و گفت:

ـ این ملکه ایران است. او در کارهای مهم مشاور داراست. شاید اورا آورده بود تا کمکش کند. به هر حال، این بزرگ‌ترین غنیمت ماست. ما می‌توانیم در برابر زنده تحویل دادن این گروگان‌ها از شاه ایران بخواهیم جای گنج شایگان را به ما نشان بدهد.

گنج شایگان، دفینه بسیار پرارزشی بود که می‌گفتند شاه ایران جایی پنهان کرده و افزون بر خودش کسی جایش را نمی‌داند. اگر این گنج افسانه‌ای به دست اسکندر می‌افتاد، می‌توانست سراسر گیتی را بخرد و آقای جهان شود. این بزرگ‌ترین خواسته او بود. می‌گویند روزی اسکندر به دیوژنِ خم‌نشین رسید و پرسید: چه کنم تا در جنگی که در پیش دارم، پیروز شوم؟ دیوژن گفت: پس از پیروزی چه خواهی کرد؟ اسکندر گفت سراسر آسیا را تسخیر خواهم کرد. حکیم پرسید و سپس چه خواهی کرد؟ سردار جوان گفت: سراسر آفریقا و آنگاه همه گیتی را تسخیر خواهم کرد. دیوژن پرسید: هنگامی که همه جا را تسخیر کردی، چه خواهی کرد؟ اسکندر گفت: خواهم آسود. حکیم گفت: تو که هدفت آسودن است، چرا از همینک نمی‌آسایی و برای آسودنت، این همه جنگ و کشتار می‌کنی؟ اسکندر دمی خاموش ماند سپس فرمود: از من چیزی بخواه! دیوژن گفت: جلو تابش آفتاب را گرفته‌ای. از اینجا برو تا آفتاب مرا دریابد!

باری..! خانواده دارا که در آن خیمه بودند، از ترس خاموش بودند و به گفت‌وگوی اسکندر وهفستیون و دیگر بزرگان مقدونی گوش می‌کردند. هنگامی که سی‌سی‌گامبیس، مادر شاه شنید که مقدونی‌ها می‌خواهند آنها را گروگان بگیرند، به اسکندر گفت:

ـ ای شاه جوان! در سرزمین من آیینی است که زنان و دختران را اسیر نمی‌کنند. در همه جنگ‌های ایران و یونان، هیچ پادشاهی از کوروش و داریوش و خشایارشا گرفته تا اردشیرهای اول تا سوم و داریوش‌های دوم و سوم، دختران و زنان را به کنیزی نمی‌بردند تو نیز جوانمرد باش و فرمان بده ما را آزاد کنند.

اسکندر لبخند زد و گفت:

ـ من مانند خودم رفتار می‌کنم. به کوروش و داریوش و اردشیر شما نیز کاری ندارم. آیین من این است که مردان را می‌کشم، زنان و دختران و پسران جوان و زیبا را اسیر می‌کنم. ارزنده‌ترین‌شان را برای خودم و سردارانم برمی‌دارم، بقیه را نیز در بازار برده فروشان به سکه‌های زرین تبدیل می‌کنم.

هفستیون گفت: با این‌همه برده‌ای که ما روانه بازار برده‌فروشان کرده‌ایم، افسوس که بهای برده بسیار پایین آمده. شنیده‌ام بهای برده‌ای که تا دو سال پیش صد سکه بود، امروز به ده سکه نقره رسیده است.

استاتیرا روی در هم کشید و گفت:

ـ آیا به‌راستی تو همان اسکندری هستی که استادان بزرگی چون ارسطو داشته‌ای؟ گمان نمی‌کنم ارسطوی بزرگ به تو آموخته باشد که به انسان‌های آزاد به چشم برده بنگری. افسوس بر ما که دارا به جای زدن گردن تو، گریخت و ما را اسیر تو کرد.

اسکندر چیزی نگفت و همراه ملازمش از آنجا رفت. هفستیون گفت: دختران دارا بسیار زیبا و فریبا هستند. آیا نمی‌خواهی آنها را به همسری برگزینی؟

ـ همسر آری اما نه اکنون. استاتیرا و دخترانش از زیباترین و محترم‌ترین زنان جهان هستند. من در جشن عروسی باشکوهی آنها را عقد خواهم کرد تا همه ببینند چه شکوهی دارم!

هفستیون درودی نثار کرد و گفت: به دیدن گنجینه‌ای برویم که دارا آن را گذاشت و گریخت.

آنها به خیمه‌ای بزرگ رفتند و از دیدن صندوق‌های بزرگی که آنجا بود، شگفت‌زده شدند. یکی از آنها پر از گوهرهای درخشان و قیمتی بود. دو صندوق پر از سکه‌های طلا، چهار صندوق پر از سکه‌های نقره، هشت صندوق پر از جامه‌های زربفت و پرنیان، یک صندوق پر از نشان‌ها و شمشیرها و دشنه‌های زرین و یک صندوق نیز پر از عطرهای نایاب بود. هفستیون گفت:

ـ باورم نمی‌شود. تاکنون ثروتی حتی به اندازه یکی از صندوق‌های نقره ندیده‌ام چه برسد به این همه صندوق بزرگ و گرانبها... چرا داریوش سوم اینها را با خود آورده است؟

اسکندر گفت: من نیز هرگز چنین گنجینه‌ای ندیده‌ام اما می‌دانم که این همه ثروت دارا نیست. او این مقدار را که کمی از دارایی‌های اوست، با خود آورده تا خرج کند. جامه‌ها و عطرها را نیز برای فروش و تجارت نیاورده. اینها چیزهایی است که دارا و خانواده‌اش هر روز استفاده می‌کردند و هر لحظه جامه‌ای می‌پوشیدند و گوهری بر خود می‌آویختند.

هفستیون گفت: طلاهایی که اینجاست بیش از صد تالان است(۲۷۰۰ کیلو). اگر این گوشه‌ای از ثروت او باشد، ببین ثروت اصلی‌اش چند تالان خواهد شد.

اسکندر لبخندی زد و گفت: فردا به سوی شوش می‌رویم و دنبال گنج شایگان می‌گردیم.

هفستیون کمی اندیشید و گفت: قبلا نیز به تو گفته‌ام که اگر از مسیر خشکی برویم با عشایر ایرانی روبه‌رو خواهیم شد. آیا هنوز نمی‌خواهی با کشتی برویم؟

ـ نه! چند دسته قراول تعیین کن که جلوتر از سپاه حرکت کنند تا همین که اثری از عشایر دیدند، خبرمان کنند تا راه خود را تغییر دهیم. هفستیون گرامی! به خیمه‌ات برو و امشب را خوش باش. از فردا روزها و شب‌های سختی در پیش داریم. تائیس را نیز پیش من بفرست. از وقتی که بطلمیوس آن سربازان سیاه‌پوست را با خود آورده، تا امروز تائیس را ندیده‌ام. امشب می‌خواهم به جنگ و سیاست فکر نکنم و کمی بیاسایم زیرا از فردا راه دور و درازی در پیش داریم و تا داریوش سوم را اسیر نکنم، نباید به خوشگذرانی فکر کنم.

سرانجام داریوش سوم

داریوش همراه ده سرباز کاست، شکسته و خسته به سوی شهر اربیل رفت. هنگامی که داریوش بر اسبی جهید و گریخت، این ده سرباز نیز دنبالش رفتند تا شاه تنها نماند. گفته بودم که کاست‌ها مردانی درشت اندام و دلیر بودند که در این جنگ با تبر می‌جنگیدند و توانسته بودند تعداد زیادی از هوپ‌لیت‌های اسکندر را بکشند. در مسیر دارا به اربیل، چند بار برخی از راهزنان به طمع جامه‌های فاخر دارا و گوهرهایی که به خود آویخته بود، به آنها حمله کردند ولی هر بار کاست‌ها آنها را کشته یا رانده بودند. هنگامی که دارا به اربیل رسید، گروهی از بزرگان شهر به پیشوازش آمدند و فرمودند در شهر کوس و کرنای شادی بزنند و مردم مقدم او را گرامی بدارند. شاه از دیدن مردمی که بیشترشان کودک و دختر و زن و افراد کهن‌سال بودند، روی در هم کشید و پرسید مردها کجایند؟ گفتند هیچ مردی نمانده و همه به فرمان خودت که بسیج عمومی داده بودی، به سپاه تو پیوستند. دارا دانست نمی‌تواند به نیروی نظامی اربیل تکیه کند زیرا همان‌گونه که گفته بودند، افزون بر پنجاه جوان کشاورز کسی در

اربیل نبود که توانایی جنگیدن داشته باشد. دارا فرمود همان پنجاه نفر را مسلح کنند و با او همراه کنند.

دارا چند روز در اربیل ماند سپس به سوی سرزمین پارت‌ها رفت زیرا امیدوار بود در آنجا بتواند لشکر نسبتا خوبی فراهم کند. یکی از کسانی که در این سفر با داریوش سوم همراه شد، هاخماگ نام داشت که با هخامنشیان و شاهزادگانش نسبت دوری داشت. هاخماگ به شاه پیشنهاد کرد نخست به هگمتانه برود و هر چه می‌تواند سربازگیری کند سپس به قلمرو پارت‌ها برود زیرا اگر شاه بخواهد با همین شصت نفری که با خود دارد نزد پارتی‌ها برود، شکوهش به باد خواهد رفت. شاه پیشنهاد او را پذیرفت و به او گفت همیشه کنارش باشد و اگر نظری داشت، آن را به شاه بگوید. پیشنهاد هاخماگ سودمند بود زیرا در هگمتانه توانست هفت هزار نفر گرد آورد و تا وقتی هم که به خراسان و پارت نزدیک شود، پنج هزار نفر دیگر به او پیوستند. مردم دامغان که خبر داشتند دارا در حال گردآوری سپاه است، همه جا جار زدند که هر کس مهری به میهن و زوری در بازو دارد، به دامغان بیاید تا همراه شاه به جنگ اسکندر گُجَستَک برود. گجستک یعنی ملعون. ایرانی‌ها پس از باخبر شدن از جنایت‌های اسکندر به او لقب گجستک دادند.

حاکم دامغان به پیشواز دارا رفت و به او خبر داد که تا چند روز دیگر ده هزار نفر به دامغان می‌آیند تا شاه را همراهی کنند. شاه بسی خرسند شد و منتظر رسیدن سربازان شد تا سپس به باختر برود.

آن روز چون به شب رسید، هاخماگ به دارا گفت خوب است به جای این که به باختر برویم، در دامغان بمانیم و به همه جا پیک گسیل کنیم تا سربازان خود را اینجا بفرستند زیرا اینک دامغان خودبه‌خود مرکز سربازگیری شده است. شاه نپذیرفت و گفت باید به باختر برود زیرا آنجا شهر بزرگی است که اگر دامغان را به باختر ترجیح دهم، حاکمش، اوچاسا که از دوستان قدیم من است، خواهد رنجید. هاخماگ گفت شنیده‌ام اسکندر جار زده که هر کس تو را زنده یا مرده به او بدهد، هر چه که بخواهد، رواست. دارا فرمود:

ـ سال‌ها پیش، هنگامی که هنوز شاه نبودم، اوچاسا از کسانی بود که اردشیر سوم او را آزرده بود. به من پناه آورد. روزی که شاه شدم، او را حاکم باختر کردم. من و او در یک روز متولد شده‌ایم. هر دو شصت سال است که زندگی می‌کنیم.

دارا به سخنان هاخماگ اهمیتی نداد و با حاکم دامغان و دیگر بزرگان به شادخواری نشست. بامداد دومین روز خبر آوردند که لشکری بی‌شمار به سوی شهر می‌آید. شاه و حاکم دامغان به بام رفتند و دیدند از دور سیاهی لشکری بزرگ به چشم می‌خورد. همه بسیار هیجان‌زده شدند زیرا با این که چشم‌به‌راه رسیدن نیروی کمکی بودند، انتظار چنین لشکری را نمی‌کشیدند. آنها می‌دانستند دارا با چنان لشکری می‌تواند به جنگ اسکندر برود و پیروز شود.

شاه و حاکم دامغان و چند تن از بزرگان همراه با هزار سرباز قراول و یساول از شهر بیرون رفتند تا آن لشکر را تحویل بگیرند. مردم در شهر پایکوبی می‌کردند و از بلندی‌ها به شاه و حاکم دامغان و هزار نفر می‌نگریستند که در برابر عظمت سپاهی که به یاری آنها آمده بودند، چندان به حساب نمی‌آمد.

شادی مردم بیش از نیم پاس دوام نیاورد زیرا هنگامی که شاه به آن لشکر رسید، ناگهان آنها به شاه و حاکم دامغان و سربازان آنها تاختند و جنگی غیرمنتظره روی داد. کسی سر درنمی‌آورد چه شده است اما هنگامی که داریوش سوم را که زخمی شده بود، دستگیر کردند و با خود بردند، با واقعیت تلخی روبه‌رو شدند: آنها نیروهای کمکی نبودند. سربازان باختر بودند که به فرماندهی حاکم خود، اوچاسا به شاه تاختند و دستگیرش کردند تا او را به اسکندر تحویل دهند.

اوچاسا پس از کشتن حاکم دامغان و اسیر کردن دارا، با این که می‌توانست دامغان را تسخیر و ویران کند، از جنگ دست کشید و به باختر برگشت. دارا دو زخم برداشته بود و از شانه راست و بازوی چپش خون می‌آمد. اوچاسا نه به دیدن او رفت نه برای درمان زخم‌هایش فرمانی داد. در باختر داریوش سوم را به زندان انداختند. بی‌دارویی و مراقبتی. از نگهبانان شنیده بود که اوچاسا با دستگیر کردن دارا به مردم باختر خدمت بزرگی کرده است زیرا خواه ناخواه اسکندر خواهد آمد. او مردی گُجَستَک است و تا کنون هر جا که رفته، مردمش را قتل عام کرده است. اکنون که اوچاسا می‌خواهد داریوش سوم را به اسکندر هدیه کند، او از کشتن و ویران کردن باختر خودداری خواهد کرد.

دارا از شنیدن چنین سخنانی افسوس می‌خورد و از خود می‌پرسید چرا پادشاه بزرگ‌ترین دودمان پادشاهی چنین خوار شده که مردمش او را به دشمن می‌دهند تا کشته نشوند؟ باز با خود می‌گفت:

ـ من چه پادشاه سعادتمندی هستم زیرا خونبهایم، زنده ماندن مردم من است.

خطای دارا در پادشاهی

دارا تاب نداشت در زندان بماند تا اسکندر گجستک از راه برسد و اوچاسای خائن او را به دشمن تسلیم کند. روزی از یکی از زندانبانان خواست برایش شوکران بیاورد. زندانبان نپذیرفت. دارا برایش توضیح داد که ایرانی کسی است که به شاهش وفادار باشد. خیانت کردن به شاه گناهی نابخشودنی است. فرمان مرا که پادشاه تو هستم، در گوش گیر و برایم شوکران بیاور! دشمن نباید به زنده من دست یابد. زندانبان گفت من از اوچاسا فرمان می‌گیرم نه از تو. از تو چیزی می‌پرسم. راستش را بگو چه شد که هخامنشیان باشکوه به دست جوانی مقدونی به باد رفت؟ دارا کمی اندیشید و گفت:

ـ کارهای خُرد را به افراد بزرگ، و کارهای بزرگ را به افراد خُرد سپردم. بزرگان به کارهای خُرد دل نمی‌دادند، کارهای بزرگ نیز از توان افراد خُرد بیشتر بود. ناچار مُلک به باد رفت.

سرباز از شنیدن آن سخن دمی به او خیره شد سپس گفت:

ـ با این که هنوز همان خطا را می‌کنی، برایت شوکران می‌آورم.

شاه سخن او را درنیافت و پرسید: کدام خطا؟ سرباز جوان گفت:

ـ آوردن شوکران به زندان و دادن آن به تو، کاری بزرگ است که تو آن را از من که سربازی خُردم، می‌خواهی. هنوز از عادت دیرینت دست برنداشته‌ای اما باکی نیست وشوکران را برایت خواهم آورد. من نیز افسوس می‌خورم که به دست اسکندر بیفتی.

دو روز دیگر سرباز شوکران را به دارا رساند. شاه به او گفت:

ـ من خطا کردم. خودم نیز می‌دانم اما پیش از من نیز خطاهای بسیاری شده است. از پریساتیس به این سو پادشاهان هخامنشی ناتوان شدند و حکومت به دست زن‌ها افتاد. کم کم کسانی را که شاهزاده اصیل بودند، کشتند تا جایی که امروز من آخرین کسی هستم که خون هخامنشی دارم بنابراین گمان نمی‌کنم پس از من کسی باشد که سلسله شکوهمند هخامنشی را زنده نگهدارد. ایران تا سال‌ها زیر نفوذ مقدونی‌ها خواهد بود و کو تا مردی از خود بیرون آید و کاری کند و مقدونی‌ها را براند.

سپس شوکران را نوشید و به سلسله شکوهمندی که امپراتور جهان بود، نقطه پایان گذاشت. بسوس از شنیدن خبر خودکشی دارا خشمگین شد زیرا دوست داشت داریوش سوم را زنده به اسکندر هدیه کند. اما اکنون که شاه مرده بود، چاره‌ای نداشت جز آن که به همان جنازه زخم‌خورده‌ای که خون بر آن خشکیده بود، دلخوش کند و تا آمدن اسکندر آن را سالم نگاه‌دارد.

بسوس پس از مرگ دارا، تاج بر سر گذاشت و خود را اردشیر چهارم خواند. مردم چنان از او کینه داشتند که بسوس پیوسته نگران بود که مبادا کسی بیاید و دشنه‌ای در سینه‌اش فرو کند. حتی روزی که خبر آوردند اسکندر به دروازه شهر نزدیک شده، با وحشت به پیشواز اسکندر رفت و او را به کاخش آورد سپس فرمود جنازه پادشاه هخامنشی را که متورم و بوی‌ناک شده بود، آوردند و آن را به اسکندر تقدیم کرد. اسکندر چیزی نگفت. بسوس دست بر چشم نهاد و کرنش کنان عقب رفت و با لبخندی بر لب و دست‌به‌سینه، کناری ایستاد. اسکندر نیم نگاهی به جنازه انداخت و گفت:

ـ ای بسوس! تو کسی هستی که توانستی شاه خودت را دستگیر کنی، به زندان بیندازی و آن را به من که دشمن او بودم، نثار کنی. اینک بگو چه پاداشی سزاوار توست تا آن را به تو نثار کنم؟

بسوس به اسکندر نگریست و گفت: من مردی شصت ساله‌ام. روا نیست پاداش بزرگی بخواهم اما چون خودت گفته‌ای هر کس داریوش سوم را به تو بدهد، هر چه که بخواهد، رواست. از تو می‌خواهم مرا پادشاه ایران کنی با این شرط که دست‌نشانده و خراجگذار تو باشم. اگر خواسته من بزرگ است، هر پاداشی که خودت بخواهی، بر من رواست.

اسکندر بی‌درنگ گفت: مرگ! پاداش تو مرگ است... چون قصه به اینجا رسید، دم فرو می‌بندم و هفته‌ای دیگر خواهم گفت که منظور اسکندر از این سخن چه بود.

ادامه دارد

سرگذشت های واقعی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

قافیه را باختم!

-ببین آقا، من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم که!... همون روز اولی که تنهایی پا شدی اومدی خواستگاری دخترم و اون دروغا رو تحویلمون دادی من تا آخر خط رو خوندم و فهمیدم با کلک اومدی جلو. حتما با خودت گفتی حالا که «لیدا» یه دختر «آفتاب مهتاب» ندیده ست و تا حالا با یه پسر حتی دوستی تلفنی هم نداشته، پس حسابی می تونم با چند تا جمله عاشقانه و گل و هدیه خرش کنم و اونم روزگار بابای «خرپول»ش رو سیاه کنه و با من ازدواج کنه و از اونجایی که تک دختر خانواده هم هست تنها وارث ثروت پدرش خواهد بود و منم از صدقه سری پدر زن «میلیارد ر»م مرفه زندگی می کنم! حتما نشستی این نقشه ها رو با خودت کشیدی و وقتی به لیدا گفتی عاشقش هستی و اونم گفته یا تو یا هیچ کس دیگه، خوشحال بودی از اینکه نقشه ات عملی خواهد شد! اما کور خوندی «فرشاد» خان، من به اندازه موهای سر تو، تو زندگیم تجربه دارم و آدمایی مثل تو رو خوب می شناسم. حسابی درباره ات تحقیق کردم و می دونم یه جوون لاابالی و آس و پاسی که مهندس عمران بودنت هم کشکه! خوب می دونم که پدر و مادر پیرت دل خوشی ازت ندارن و اونقدر اذیتشون کردی و به زور کتک چندرغاز حقوق بازنشستگی پدرت رو از چنگشون در آوردی و خرج الواتی و خوشگذرونی های شبونه ات کردی و با خلاف کاری ها و سالی دوبار به خاطر لات بازی و زد و خورد و درگیری های خیابونی حبس کشیدن هات، آبروشونو بردی که دیگه وجود پسری مثل تو روانکار می کنن! ادای عاشق های سینه چاک رو در آوردی و به لیدا گفتی تو اولین و آخرین عشق زندگیم هستی و دختر احمق و نادان من حرفای تو رو باور کرد اما من خوب می دونم که دو سال پیش هم مخ یه دختر بدبخت و بی شعور مثل دختر من رو زدی و رفتی خواستگاریش و دختره به زور خودش زنت شد و بعد از شش هفت ماه زندگی دلتو زد و اونقدر روزگارشو سیاه کردی که مهریه شو تا قرون آخر بخشید و ازت طلاق گرفت. بعد هم جنابعالی با هزار تا دوز و کلک شناسنامه المثنی گرفتی. من همه اینا رو می دونم فرشاد خان، اگر هم امشب ازت خواستم بیای خونه ام واسه این بود که بهت اولتیماتوم بدم دست از سر دختر من برداری و دیگه دور و برش آفتابی نشی. اگه فقط یکبار دیگه بهش زنگ بزنی و یا بری محل کارش چنان بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن. من دختر مو از سر راه نیاوردم که بخوام دو دستی تقدیم تو کنم...

پدر عصبانی بود و تحکمی در صدایش موج می زد که من تا به آن روز نظیرش را ندیده بودم. فرشاد که انتظار چنین برخوردی را نداشت از خجالت صورتش سرخ شده و سر به زیر انداخته بود. پدر در حالیکه از جایش بلند می شد رو کرد به من و گفت: «آی دختر، بهتره تو هم خوب گوشاتو باز کنی و بشنوی چی می گم. خودت می دونی من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم پس فکر این که با اعتصاب غذا و تهدید به خودکشی و صد جور ادا و اطوار در آوردن بخوای منو راضی کنی تا دستی دستی بدبختت کنم رو از سرت بیار بیرون. حتی اگه خودتو جلوی چشمام آتیش بزنی باز هم نمی ذارم با این شیاد ازدواج کنی. تو درس خوندی و تو رشته مورد علاقه ات قبول شدی و الان تو یکی از بهترین بیمارستان های شهر پرستاری، پس حواستو جمع کن که اگه بفهمم کوچکترین ارتباطی با این آقا داشتی تو خونه زندونیت می کنم و نمی ذارم از جات جم بخوری. حالا دیگه خود دانی!»... و سپس بار دیگر خطاب به فرشاد گفت: «اِ...اِ...اِ... پسره پررو، تو که هنوز اینجا نشستی و بر و بر منو نگاه می کنی؟! پاشو یاالله... پاشو جل و پلاست رو جمع کن و بزن به چاک و دیگه این طرفا پیدات نشه!»... فرشاد به سرعت از جایش برخاست و با صدایی که از شدت خشم می لرزید به پدر گفت: «یه روز از این کارتون پشیمون می شید!» و پدر با لحنی تمسخر آمیز جواب داد: «مثلا چه غلطی می خوای بکنی جوجه؟ برو پی کارت ببینم!» فرشاد رفت و من که با رفتن او تمام آرزوهایم را نقش بر آب می دیدم، نالیدم: «بابا، شما دروغ می گید. فرشاد پسر خوبیه و این وصله ها رو بهش چسبوندید که اونو از چشم من بندازید. من می دونم، چون شما قول منو به پسر برادرتون دادید این بازی ها رو در آوردید اما بد نیست بدونید که من عاشق فرشادم!» پدر چند قدمی به سمتم خیز برداشت و خواست دستش را بر صورتم فرود بیاورد که مادر دستش را در هوا گرفت و با رنگی پریده گفت: «تو رو خدا بس کنید. آبرومون جلوی در و همسایه رفت!» پدر که از شدت عصبانیت رگ های گردنش متورم شده بود، گفت: «استغفرالله، گمشو برو توی اتاقت ببینم دختره پررو! واسه من عاشق شده، یه کاری می کنم که عشق و عاشقی واسه همیشه از یادت بره!»... با حرص چادر گلدارم را از سرم گرفتم و روی مبل پرتاب کردم و به سمت اتاقم رفتم. صدای بابا را می شنیدم که می گفت: «ببین تو رو خدا، عجب زمونه ای شده. اولاد آدم زل می زنه تو چشم باباش و می گه تو دروغگویی!» پدر همچنان غر می زد و من به پهنای صورتم اشک می ریختم و به فرشاد و خاطراتی که باهم داشتیم فکر می کردم...

***

من عزیز دردانه و تنها فرزند پدر و مادرم بودم. زندگی آرام و مرفه و بی هیچ دغدغه و حاشیه ای داشتیم. پدر و مادرم مرا که بعد از نه سال انتظار کشیدن به دنیا آمده بودم لای پر قو بزرگ کرده بودند. هر چند در رفاه کامل بودم اما خانواده ام -علی الخصوص پدرم- که مرد با تجربه و دنیا دیده ای بود مرا لوس و ننر بار نیاوردند. پدرم برای خواسته هایم حد و مرزی مشخص کرده بود و اینطور نبود که هر چه می خواهم فورا به واسطه ثروتش در دسترسم باشد. من که دختر درس خوان و باهوشی بودم همان سال اول در رشته مورد علاقه ام پرستاری پذیرفته شدم و بعد از فارغ التحصیل شدن در یکی از بیمارستان های بزرگ و معروف تهران مشغول به کار شدم. آرزوهای

چقدر سخت است هم رنگ جماعت شدن، وقتی جماعت خودش هزار رنگ است

دور و درازی در سر داشتم و دلم می‌خواست زندگی‌ام را طبق برنامه‌هایی که داشتم پیش ببرم. با فرشاد در بیمارستان آشنا شدم. او برای دیدن مادرش که چند هفته در بیمارستان ما بستری بود می‌آمد و در همین رفت و آمدها بود که با هم آشنا شدیم و صد دل عاشق هم. او که می‌گفت مهندسی عمران خوانده و وضع مالی خوبی دارد. در مدتی که برای ملاقات مادرش به آنجا می‌آمد با صحبت‌های جذاب و گیرایش مدام به من ابراز علاقه می‌کرد و خیلی زود توانست قلب مرا از آن خود کند و وقتی به من پیشنهاد ازدواج داد و جواب مثبت مرا شنید، به خواستگاری‌ام آمد.

بعد از رفتن او، پدر که از رابطه ما باخبر بود به اتاقم آمد و گفت: «مثل روز برام روشنه که این پسره تو این مدت حسابی سر کارت گذاشته. خودت بودی و دیدی که وقتی چند تا سوال ازش پرسیدم چطوری من و من می‌کرد و دست و پاشو گم کرده بود. به نظر من همه حرفاش و اینکه می‌گه خانواده‌اش دختر دیگه‌ای رو برای ازدواج براش در نظر گرفتن و با تو مخالفن و به همین خاطر خواستگاری نیومدن، همه خالی‌بندیه. با وجود اینکه دروغ گفتن فرشاد برام اظهر من الشمسه اما فقط برای اینکه خیال تو رو راحت کنم می‌رم تحقیق!» وقتی پدرم این حرفها را زد خیلی ناراحت شدم. من فرشاد را دوست داشتم و دلم نمی‌خواست پدر درباره‌اش اینگونه قضاوت کند. مدتی قبل پسرعمویم به خواستگاری‌ام آمده بود و من تصور می‌کردم چون پدرم با پسرعمویم موافق است، این حرفها را می‌زند تا مرا نسبت به فرشاد دلچرکین کند. پدر تحقیقاتش را شروع کرد و از من خواست با فرشاد تماس بگیرم و از او بخواهم به خانه‌مان بیاید. هم من و هم فرشاد خوشحال بودیم و گمان می‌کردیم پدر او را پذیرفته اما حتی فکرش را هم نمی‌کردیم که پدر بخواهد آنگونه فرشاد بیچاره را ضایع کند. آن شب بعد از رفتن فرشاد من و پدر برای اولین بار در عمرم با هم بحث کردیم و از فردای آن شب فرشاد دیگر نه با من تماس گرفت و نه جواب تلفن‌های مرا داد. پدر راست می‌گفت، من یارای مقاومت در برابر او و برای رسیدن به فرشاد را نداشتم. التماس‌ها، گریه و زاری‌ها، تهدیدها و... هیچ کدامشان مثمر ثمر نبود. من که جانم به جان پدر بند بود، حالا دیگر او را دوست نداشتم. او مانع خوشبختی من شده بود. برای اینکه تسلیم پدرم نشوم و با پسرعمویم ازدواج نکنم علیرغم عدم میل او و مادرم به یکی از خواستگارانم پاسخ مثبت دادم و با «داوود» ازدواج کردم.

داوود که کارمند یکی از ادارات بود و تحصیلاتش تا حد دیپلم، داماد باب میل پدرم نبود. راستش خود من هم نمی‌توانستم مهرش را در دلم جای بدهم. او هیچ خصوصیت و ویژگی بارزی نداشت که بتواند قلبم را تسخیر کند. من فقط از روی لجبازی با پدرم که دل فرشاد را شکست و نگذاشت به او که تنها عشق زندگی‌ام بود برسم، به داوود جواب مثبت دادم. وقتی پای سفره عقد نشستم، پدرم کنارم آمد و آرام در گوشم گفت: «خودت می‌دونی که لیاقت تو خیلی بیشتر از داوود بود اما تو به خیال خودت برای اینکه روی منو کم کنی خواستی زنش بشی. من هیچ وقت بد تو رو نخواستم اما حالا که خودت دوست داری بیفتی تو چاه خب بیفت! فقط یادت نره که اگه تو زندگیت به مشکل برخوردی حق نداری گله کنی. در خونه من همیشه به روی تو بازه اما حق نداری مشکلات زندگی‌ت رو به خونه من بیاری!» پدر این حرفها را زد، حتم داشتم با داوود به مشکل برخواهم خورد اما آنقدر دلم از پدر شکسته بود که از تصمیمم منصرف نشدم.

من و داوود زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. داوود مرد خشک و بی‌احساسی بود و تنها خوشحالی وافتخارش در زندگی این بود که زن کارمند گیرش افتاده! من و داوود هر روز سر کارمان می‌رفتیم و عصر خسته و کوفته به خانه باز می‌گشتیم. شاید باورتان نشود اما روزها می‌گذشت و بین ما هیچ حرفی جز سلام و علیک رد و بدل نمی‌شد. او سر هر برج برای حقوق‌هایمان برنامه‌ریزی می‌کرد و من عملا حق استفاده از دستمزد خودم را هم نداشتم. میهمانی رفتن و میهمانی دادن، کادوی تولد خریدن و... در خانه ما ممنوع بود. داوود می‌گفت: «باید پولامونو پس‌انداز کنیم که بدون کمک دیگران بتونیم خونه بخریم و ماشینمونو عوض کنیم.»

رفتارهای داوود آزارم می‌داد. من هنوز چشمم دنبال فرشاد بود. به شدت افسرده و غمگین بودم اما خودم را پیش پدر خوشبخت نشان می‌دادم. دو سال از زندگی‌مان می‌گذشت که در یک مجتمع توانستیم یک واحد آپارتمان بخریم. داوود از خوشحالی در آسمان‌ها سیر می‌کرد و می‌گفت: «دیدی با درایتی که به خرج دادم چه زود صاحب خونه شدیم!» داوود خوشحال بود و من به او غبطه می‌خوردم که چه چیزهایی او را به وجد می‌آورد. روزهای زندگی‌مان بی‌روح می‌گذشت، هر دو مثل آدم‌های کوکی کار می‌کردیم و من در این لذت نبردن از زندگی پدرم را مقصر می‌دانستم.

ما تازه به آن مجتمع نقل مکان کرده بودیم و همسایه‌ها را نمی‌شناختیم. تنها کسی که گاه‌گداری غروبها به خانه‌مان می‌آمد «پریناز» زن همسایه دیوار به دیوارمان بود. پریناز زن جوان و با محبتی بود که از همان بدو ورودمان به خانه جدید به استقبالمان آمد و گاهی از سر کار که برمی‌گشتم به خانه‌مان می‌آمد و یکی، دو ساعت با هم از هر دری سخن می‌گفتیم. پریناز هم همچون من از زندگی‌اش راضی نبود و از بی‌مهری شوهرش گله می‌کرد. دو، سه ماهی از ورودمان به خانه جدید می‌گذشت که یک روز عصر هنگام برگشتن از بیمارستان، پریناز را همراه همسرش دیدم و حسابی شوکه شدم. باورکردنی نبود اما شوهر او فرشاد بود، همان عشقی که زندگی‌ام به خاطر نرسیدن به او تباه شد. وقتی او را در راه پله‌ها دیدم، چشمانم سیاهی رفت و علیرغم اینکه دستم را به نرده‌ها گرفتم تا مانع از افتادنم شوم اما باز سرم گیج رفت و پایم لیز خورد و از پله‌ها افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم. چند روزی به خاطر شکستگی دستم بیمارستان بستری بودم و وقتی به خانه برگشتم پریناز مثل پروانه دورم می‌چرخید و از من مراقبت می‌کرد. بی‌آنکه پریناز و داوود بویی ببرند، رابطه من و فرشاد از سر گرفته شد. او از من و پدرم شاکی بود. انتظار داشت من آنقدر روی خواسته‌ام پافشاری می‌کردم تا بالاخره رضایت پدر را به دست می‌آوردم. او می‌گفت: «بابات واسه اینکه ما رو از هم جدا کنه اون همه دروغ سر هم کرد و گرنه من همیشه با تو صادق بودم!» چند ماهی گذشت و من و فرشاد به این نتیجه رسیدیم که برای هم ساخته شده‌ایم و حالا که تقدیر دوباره ما را سر راه همدیگر قرار داده برای رسیدن به هم باید تلاش کنیم. او می‌گفت: «من پریناز رو طلاق می‌دم و تو هم هر جوری شده از شوهرت جدا شو. ما باید با هم خوشبخت زندگی کنیم!» ادامه زندگی با داوود برایم اهمیت نداشت. من فقط به فرشاد فکر می‌کردم و برایم مهم نبود که او به خاطر من پریناز را طلاق بدهد. جدا شدن از داوود کار سختی نبود. سه دانگ از خانه که متعلق به من بود را به نامش زدم و مهریه‌ام را بخشیدم و از هم جدا شدیم. نمی‌دانم فرشاد سر پریناز بیچاره چه بلایی آورده بود که او هم مهرش را حلال کرده بود و جانش را آزاد! روزی که پریناز و فرشاد از هم جدا شدند، پریناز به موبایلم زنگ زد و با گریه گفت: «فرشاد اونقدری ارزش نداشت که تو به خاطرش به شوهرت خیانت کنی و واسه رسیدن بهش خودتو به آب و آتیش بزنی. فرشاد شوهر خوبی برای من نبود اما همین که اسمش تو شناسنامه‌ام بود و سایه‌اش بالای سرم برام کافی بود اما تو اونو ازم گرفتی، من هیچ وقت ازت نمی‌گذرم لیدا!» حرفها و نفرین‌های پریناز برایم پشیزی ارزش نداشت. عشق فرشاد هنوز هم در قلب من شعله‌ور بود. من حق رسیدن به عشقم را داشتم. این بار کسی نمی‌توانست ما را از هم جدا کند. وقتی پدر از تصمیم من برای ازدواج با فرشاد باخبر شد به دیدنم آمد و گفت: «تو مقصر نیستی لیدا، ایراد کار از من بود. من نتونستم به عنوان یه پدر کاری بکنم که تنها دخترم به من اعتماد کنه و ایمان داشته باشه که من جز خوبی و خیر و صلاحش چیز دیگه‌ای نمی‌خوام. تو به من اعتماد نداشتی لیدا، عاشق پسری شدی که حتی لیاقت یک تار موی تو رو نداشت. من نذاشتم با فرشاد ازدواج کنی و تو به خاطر لجبازی با من با داوود ازدواج کردی در حالیکه می‌دونستی با ازدواج با پسرعموت یه خوشبختی تضمین شده در انتظارته. حالا هم که دوباره فرشاد رو دیدی و عشق زیر خاکستر دوباره شعله‌ور شد و تو برای رسیدن به اون هم زندگی خودتو خراب کردی و هم زندگی یه زن بیچاره رو. لیدا جان به خدا اگر حرفی می‌زنم از روی دوست داشتنته، من یه پدرم و جیگرم می‌سوزه اگه تو چاه افتادن بچه‌مو ببینم. خودسرانه از داوود جدا شدی عیبی نداره اما تو رو خدا با فرشاد ازدواج نکن، خودتو تباه نکن...» و من بی‌آنکه حتی نگاهی به پدر بیندازم، گفتم: «من هیچ وقت شما رو نمی‌بخشم. اگه سه، سال از بهترین روزای جوونیم تباه شد فقط به خاطر غرور و خودخواهی بی‌جای شما بود. یک سری دروغ‌های مزخرف درباره فرشاد تحویلم دادید که مثلا اونو از چشم من بندازید

بقیه در صفحه ۵۶

نمونه شعر نو

دریا

به پیش روی من، تا چشم یاری می کند، دریاست!
چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیداست!
در این ساحل که من افتاده ام خاموش.
غمم دریا، دلم تنهاست.
وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق هاست!
خروش موج، با من می کند نجوا،
که: هر کس دل به دریا زد رهایی یافت!
که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت...
مرا آن دل که بر دریا زنم، نیست!
ز پا این بند خونین بر کنم نیست،
امید آنکه جان خسته ام را،
به آن نادیده ساحل افکنم نیست!

فریدون مشیری

نمونه شعر کهن

در غربت این بادیه

چون شعلهٔ پیچیده به بال و پر خویشم
افتاده ز پا بر سر خاکستر خویشم
در رقص شب خنجر و خواب و خطر و خون
خونابه‌ای از زخم تن بی سر خویشم
در غربت این بادیه، سر گشته غباری
افشان شده در قافلهٔ خاطر خویشم
زان قطرهٔ حیرت که گلوسوز عطش گشت
خورشید برانگیخته از ساغر خویشم
دل همچو پریزاد به زندان تن و، من
آن آه که بر آینه باور خویشم
بر پهنه گسترده این موج گران خیز
زنجیر به پا، در طلب گوهر خویشم
در پیچ و خم کوچهٔ مردمکشِ تردید
شبگرد سحر سوخته در آذر خویشم
با فصل «زمستان سخنی» نیست دلم گرم
دیباچهٔ افسرده‌ای از دفتر خویشم

مشفق کاشانی

راز

برایم
مثل آب و آینه روشن است
که یکی از همین روزهای نزدیک
آن لحظه خواهد آمد
و من
این جعبه سیاه را
که در مسیر این شاعران گم شده است
پیدا خواهم کرد
و به راز سقوط شعرهایم
به سوختن و خاکستر شدن کلماتم
پی خواهم برد

منوچهر آتشک ـ رشت

به احترام دکتر مهران غفاری

بی‌تو

اگر چه عشق بی‌چشمان تو یک حس تکراری‌ست
دل من همچنان در شعلهٔ راز جنون جاری‌ست
صدای عاشقان چندی‌ست می‌ریزد به خاک گم
ببین، این عشق در حدّ خودش نوعی گرفتاری‌ست
غزل می‌خوانم و با خویش می گریم کنارِ یاد
دلم مثل دلِ این عاشقان همسایهٔ زاری‌ست
در این ایّام گم، این روزهای خالی از آواز
دلم همسایه با شیدایی مهران غفّاری‌ست
صدایی آشنا دارد، نگاهی مهربان، یعنی:
که در زیبایی لبخندهایش شعله یاری‌ست
زلال عشق از زیبایی لبخند او پیداست
هنوز از عشق می گویم، خدایا! این چه اقراری‌ست
اگر چه از تو گفتن‌ها به پایان می‌رسد ای دوست
ببین! من گفته باشم چشم تو آغاز بیداری‌ست
کنار یاد چون زیبایی آیینه‌ها بنشین
نصیب عاشقان بی‌چشم‌های تو شبی تاری‌ست
غزل بسیار گفتم از تو و بسیار می گویم
که بی‌مضمون چشمت شعر من انگار تکراری‌ست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

سه رباعی از بابک حسین‌زاده برجویی ـ شهرکرد

«۱»

خاموش شد آتشکده‌ها در قدمت
کسری نشکافت، تا نشد مات غمت
فریاد تو را خاک به افلاک رساند
افراشته شد به بام هستی علمت

«۲»

جادوگر دیو، نعره زد: بد آمد
از عرش خروش و نور ممتد آمد
آواره شدند دیو و دد با کس و کار
تا بانگ بر آمد که محمد(ص) آمد

«۳»

پیش از تو ستم بود و پلیدی غالب
مغلوب امید و ناامیدی غالب
شد زنده به گور با حضورت ظلمت
شب پر زد و شد صبح و سپیدی غالب

چهار دوبیتی از حسن احرامی ـ گنبدکاووس

دچار

نه راه و چاه می‌دونم نه چاره
به دردی لاعلاج این دل دچاره
نه در روی زمین یک یار دارم
نه در هفت آسمانت یک ستاره

گلیم بخت

گلیم بختم از اول سیاه است
از این دل تا دلت صد سال راه است
گناه عشق من زیر سر توست
که چشمان سیاهت مثل ماه است

کجایی؟

اویسی از قرن داری، کجایی؟
دلی عاشق چون من داری کجایی؟
دل ما را شکستی، غم نداری
هزاران چون حسن داری کجایی؟

افطار

دلم دلدار می‌خواهد، کجایی؟
نگاهم یار می‌خواهد کجایی؟
تمام روز بودم روزهٔ تو
دلم افطار می‌خواهد، کجایی؟

چهار شعر کوتاه از دانیال رحمانیان ـ جهرم

(۱)

باران که به دنیا آمد
همه به چشم روشنی زمستان آمدند
بیچاره آدم برفی
پشت در ایستاده بود

(۲)

چگونه فراموشت کنم
وقتی
تمام آسمان
به رنگ چشمهای توست

(۳)

اواخر پاییز
مادربزرگ شال می‌بافد
هم برای من
هم برای آدم برفی

(۴)

تمام زبانهای جهان را آموخته‌ام
امروز مانده‌ام
با چه زبانی بگویم
دوستت دارم

دیوار بی‌احساس

مگذار این حس جدایی جا بیفتد
این فاصله فرسنگ بین ما بیفتد
تا عشق هست و حس زیبای محبت
در دل چرا احساس غربت جا بیفتد
روی لب ما جای حرف عاشقانه
هی واژه‌های تلخ غم اَفزا بیفتد
آن سایه‌های شوم تردید و تَزلزل
بر این یقینِ روشن زیبا بیفتد
دیوار بی‌احساس سردی و جدایی
در وسعت آبادی دلها بیفتد
حیف است بر دلهای چون آیینه ما
آوارهای سنگی حاشا بیفتد
دل دل نکن آه از دل و دلواپسی‌ها
در دل چرا هی دل دلِ بی‌جا بیفتد؟
تا کی به کنج انزوایی مثل مُرداب
این چشمه سارِ تشنهٔ دریا بیفتد؟
محض خدا حالا بیا از خود بپرسیم
اصلاً میان ما چرا دعوا بیفتد؟

محمد رحیمی ـ رامهرمز

جوانه‌های ادبی

***علی غلامی ـ اسلامشهر**

با تمرین و مطالعه بیشتر می‌توانید اشعار بهتری بسرایید. وزن و قافیه را فرا بگیرید و از عناصری چون خیال و ایجاز غافل نشوید.

همه جا زمزمهٔ باران بود
و ترانه‌ای که به ما می‌گفت
غم تنهایی را
از درون سینه باید شست

***آرزو جهان پیما ـ جویم لارستان**

همچنان تمرین کنید. به نظر می‌رسد پیشرفتهای محسوسی داشته‌اید.

***توحید اکبری ـ کرج**

دهان با کلماتی چون زمان و جهان قافیه می‌شود.

***ناهید نیک‌سیرت ـ جزیره کیش**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
یا رب آن نو گل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
وزن بیت فوق «فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن» است:

یا رب آن نو: فاعلاتن — گل خندان: فعلاتن
که سپردی: فعلاتن — به منش: فعلن
می‌سپارم: فاعلاتن — به تو از چش: فعلاتن
م حسود: فعلاتن — چمنش: فعلن

***عباس خامسی ـ تهران**

ابتدا باید وزن و قافیه را فرا بگیرید و بر آن مسلط شوید و سپس در قالبهایی چون غزل و دوبیتی و... شعر بگویید. وزن قافیه در سرودهٔ شما اصلاً رعایت نشده است:

دلم می‌خواهد از تو بگویم یار
دلم می‌خواهد تو را بجویم یارم
من تو را دوست دارم باز
من از تو دل نمی‌کنم باز

***شروین کلامی ـ شیراز**

احساس، خیال و اندیشه از عناصر اصلی شعر محسوب می‌شوند.

فانوس

طوفان است و موج
کوسه‌ها خشمگین
سهم من اینجا
تخته پاره‌ای ست
فانوست کجاست؟
بگو امشب
برای من بسوزد

عباس عابد ـ اندیشه تهران

چشم تو

چشم تو
آینهٔ روزهای من است
روزهایی که می‌آیند
روزهایی که می‌روند و نمی‌آیند
چشم تو
اوج آرزوهای من است
به من نگاه کن
تا حاجت روا شوم

سعید مستوفی ـ کرج

نوای ناتمام

رویای من
هر سال با تو معنا می‌شود
هنوز خاطره‌ها
رنگ تو را
بر چهره دارند
جدایی فاصله نیست
شکافیست عمیق
میان دل ما
سرنوشت من و تو
بازی نبود
نوایی بود
از نوازنده‌ای پیر
که به آخر نرسید

لیلا میثمی ـ تهران

تغییر حالات چهره، عملاً احساسات انسان را عوض می‌کند • آنتونی رابینز

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

خـدا همانی اسـت که ما می‌خواهیـم کاش ما نیز همانی باشیم که خدا می‌خواهد زهره

*دوری از این دیده، اما باز یادت می کنم، حرمت این آشنایی فـرش راهت می کنـم، در فراغت، غم حصار خنده‌هایم را شکست، باز هم تا انتهای دل صدایت می کنم
دلسوخته

*ما با نفس سـلامت‌ای دوسـت خوشـیم از گرمی هر کلامت ای دوسـت خوشیم، هر چند که افتخار دیدارت نیست، با زنگ خوش پیامت ای دوست خوشیم
حیدری شوش

*تحفه‌ای یافت نکردم که فدای تو کنم، یک سبد عاطفه دارم همه ارزانی تو گناهکار

*کـوروش: اگر کلید دری را نداری قفل را نشـکن، اگر کسی را دوست نداری خردش نکن، و اگر دستی را گرفتی، رهایـش نکن، او هـر چقدر که به تو بد کند، تو خوبی به او بیاموز گلشناس

*نامـت هر چه باشـد، من باران صدایـت می‌زنم، آخر سالهاست در دلم خشک سالیست! پری همیشه تنها

*به قلبم نشسـتی نگفتم چرا، دلم را شکسـتی نگفتم چرا، یکی خواب شـبهای من را ربود، چو دیدم تو هستی نگفتم چرا نوشین

*آنچه آتش به دلم می‌زند اینک هر دم، سرنوشـت بشر اسـت، داده با تلخی غم‌های دگر دسـت بهم، بار این درد و دریغ اسـت که ما تیرهامان به هدف نیک رسیده‌ست، ولی دستهامان نرسیده‌ست بهم سودا

*وقتی شـکنجه گر تویی، شـکنجه اشتباه نیست، عذاب می کشم ولی عذاب تو گناه نیست فاطی تنها

*تـا می‌توانی از کسـی نیکویی دریغ مـدار که یک روز نیکویی بر دهد مهران جاودان

*دیدگانت از همیشـه شادتر، شهر قلبت زنده و آبادتر، غصه‌هایـت دم بـه دم‌ای مهربـان در گـذرگاه زمـان بربادتر Shain

*الهی، با خاطری خسـته، دلی به تو بسـته، دست از غیر تو شسـته، در انتظار رحمتت نشسته‌ام، می‌دهی کریمی، نمی‌دهی حکیم. می‌خوانی شاکرم و می‌رانی صابر
یلمان

*یادمان رفت شـقایق دل داغی دارد، شـاپرک در بغل شـمع صفایی دارد، آنقدر محو تماشـای قفسها شده‌ایم، یادمان رفت که بلبل چه نوایی دارد قیصری ـ سردره

*گاهـی به لطف خداوند خـود را همچون عقابی بر فراز آسمان عشق می‌یابم، اما ناگاه فقط به خاطر لذت خوردن موشـی به سوی زمین خاکی شـیرجه می‌زنم و آسمانی بودن را به موشی می‌فروشم غلام کیانی

*وقتـی چترت خداسـت بگذار ابر سرنوشـت هر چه می‌خواهد ببارد مریم پارسا

*نمی‌توان با انداختن سنگ‌های پی در پی ماه را از حافظه آب پاک کرد عشق لاف

*مـرا ببخش اگر به تو پیلـه‌ام، قدری تحمل کن، پروانه می‌شوم رز وحشی

*لیز خوردن در سرازیری زندگی بهانه‌ای است تا دستی را که دوست داری بیشتر بفشاری ماهونیا

*هولمز: جادوی شیرین چهره‌ی شاد را دریاب، چهره‌ای که نه الزاماً همیشه بخندد، بلکه حداقل آرام باشد
شادی

*اگر کسـی خوبیهای تو را فراموش کرد، تو خوب بودن را فراموش نکن سپیده

*ما که می ترسـیم از هجرت دوست، کاش می‌دانستیم، روزگاری کـه بـه هم نزدیکیـم چه بهایـی دارد، کاش می‌دانستم حس دلتنگی هر روز غروب چه دلیلی دارد
ترنج

*تبسـم تجسم تمام خوبی‌هاسـت، به تبسمت سوگند، شاد بودنت آرزوی دل کوچک ماست مرد پارسی

*قیصر امین‌پور: خدا روسـتا را، بشـر شـهر را، ولی شاعران آرامانشهر را آفریدند، که در خواب هم خواب آن را ندیدند
آرمیدخت

*کاش می‌شـد لحظه‌ها را قاب کرد، روزهای تیره را در خواب کرد Mariachi

*سقراط: زیبایی، ظلم کم دوامی آن است موریس

*مـن خـدا را دارم، کوله‌بارم بر دوش سـفری می‌باید، سـفری بی‌همراه، گم شـده تا ته تنهایی محض، ساز کم با من گفت: هر کجا لرزیدی از سفر ترسیدی، تو بگو از ته دل من خدا را دارم، من و سازم چندیست که فقط با اوییم
شهره توکلی

*نزدیکی در فاصله نیست در اندیشه است، و اندیشه من چیزی جز تو نیست زندگی من

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

دانیـال رحمانیان (متولـد شـده‌ام از قلـب تابسـتانی‌ات) سـاحل (دلمان که می گیرد، تاوان لحظه‌هایی اسـت) کاظم کاتب (موشـی در خانـه صاحـب مزرعـه) ماهونیا (هرگـز گنجشـکی کـه در دسـت داری) فافا (۲) (خدایـا بفهمانـم بی‌تـوجـی می‌شـه) اریکا.م (بی‌هیچ بهانـه تو را بـه خاطر مـی‌آورم) زینـب مومبینی (۲) (صبورانـه در انتظـار زمان بمـان) آرش (بعضی‌ها مرد بـه دنیا می‌یـان، بعضی‌ها) پریا سلیمانزاده تبریز (دلم جرأت‌اش قطره‌ای) مهناز.ق (نردبان دلم شکسته است) غلامرضا مهدیپور (نگران نباش حال دلم خوب اسـت) رودمنا (من و خداوند هـر روز فراموش) نیاز (ما پیغام دوسـت داشتنمان را با دود) مریم ملک‌لی (باران بهانه بود تا زیر چتر من) حسـن از شوشـتر (مهم نیست که قفل‌ها دست کیست) اریکا (بیخودی پرسه زدیم از دکتر شریعتی) سـنگ و شیشه (خوشـم به آنکه بی‌بهانه رفتی) فربد (گفتم خدایا از همه دلگیرم) دلسوخته (۲) (حالم را پرسیدند، گفتم روبراهـم) ماتیـا محمدی (وقتـی پروانه در تـاری بیفتد که عنکبوتش اسـیر اسـت) فهیمه ـ رباط کریم (خدایا حکمت قدمهایـی که برایـم برمـی‌داری) سیندرلا (دوسـتی واژه زیبایی اسـت) مختار لطفی‌پور (۲) (ای ناخـدا ز مصلحت ما بشـوی دست) پیمان یزدی نژاد (در سـاحل ماسه‌ای زندگی با خدا) قنبری (بنویسید به دیوار سکوت) بی‌هم نفس (کاش حقیقـت آنقدر با مـا صمیمی) تنهـای تنها (معلممان به خط فاصله می‌گفت) شـراره (۲) (بیچاره سـنگ، وقتی از دست کودکی) سـمیه سـلیمانزاده (اگر می‌خواهی همیشـه آرام باشی) شـهره توکلی (۲) (اگر وجود خدا باورت بشه) مهدی ممتازی (اینجا زمین است، سـاعت بـه وقت) مجید کاظمی نوقابی گناباد (وقتی تو نیستی همه نیستن) کاظم کاتب (اگر دوزخ بـه زیر پوسـت داری) شـکوفه اندوه (بـس کـه دیوار دلم کوتاه است) آذی (حسـین بیشـتر از آب تشـنه لبیک) زنگویی (یه تریلی می‌خرم شـاگردم شو!!) گلشناس (دلمان کـه می‌گیرد، تـاوان) حنانه (خدایـا بفهمـان کـه بی‌توجه می‌شـوم) یاسـمن (ای مـردم چـرا سـعادت را در خـارج) ترنم (یکی بود، یکی نبود زیر گنبد کبود)

پاسخ به پیغام ها

دختـر کویـر من بـه عقیده تو نازنیـن احتـرام می گـزارم و بـرام مهمـه که توجـه فکری می کنـی ولی متوجه منظـورت از پیام تبریک تولد نشـدم و **امیدوارم با تعطیلی چند هفتگی ارسال پیام از شـرمندگی نازنین‌هایی مثل تو بـر بیام!** **فرنوش** جان پیامت چاپ شـده مطمئن هسـتم و دلیل تأخیر دوست داشـتن بیشـتر تو بوده چون «اگر با دیگرانش بود میلی چـرا پیام مرا دیـر چاپ کرد خیلی»! **شـیخ بدوی** باور کـن صد در صد در اشـتباه هسـتی، من اونـی که گفتی نیسـتم و اگـر باور نمی کنی ایولا! **شـادی** جـان، ناز من حتمـاً با روابط عمومی «خانـم گردان» تماس بگیر و بگو منو سـنگ آسـمانی معرفی کرده، خوشحال شدم که تو رو بیشتر شـناختم، ممنون! **شوق زندگی** مهربون، باور کـن نمی‌دونم چی باید بگم چون اگـر پیامتم مثل همین گلایه‌ات به دسـتم می‌رسید، چاپ می‌شد، اما...! **ملیلای** خوبم، عشق نازنین‌هایی کهنه کاری چون تو به من انرژی می‌ده تا بتونم این کار رو ادامه بدم! **ترنج** گلم تازه متوجه موضوع تولد شـدم، زمین به داشـتن فرشته‌ایی چون تو به خودش می‌باله، در مورد اون شـخص هم باید بگم که شـاید خدا می‌خواد که ثروتش باعث بشـه خیلی درگیر مسـایل دیگه نشه اما مطمئن باش حضرت دوست کنار تـو و همراهتـه مطمئن باش و توصیـه می کنم که کارتن اسکروچ یا آواز سال نو رو ببین! **باران** عزیز ببین خدا که عاشـق ماست و با کاراش دوسـتتدارم رو هم می گه چه حالی می‌شـه وقتی می‌بینه ما جوابشـو نمی‌دیم؟ در هر صـورت دعـا می کنم هر چی که صلاح تـو در اونه انجام بشـه و بـس! **قلب نیمه** جون فـدای تو، لو دادی که تو یه مردی، اما باور کن پیامی از تو به دسـتم نرسـیده، من که بارها گفتم همراه گلایه خودتون یه پیامک هم بفرسـتین، اما...! **عاشق بیدل** **این ماهی یک پیام، مال وقتی بود که همه این قانون رو رعایت کنن اما بعضی‌ها که اسمشون رو نمی‌یارم هیچ توجهی به کار و حرف هیچ کس ندارن و از شـرایط سوءاسـتفاده می کنن و بعد نوشـته تو که اینقدر مهربون و صبوری چاپ نشده هنوز**، منو ببخش! **شهرزاد** جانم، یادت نیست که قبلاً به من گفته بودی که دختری، راسـتی به عوامل (!!) سلام رسوندم حالا کدوم عوامـل رو می گی نمی‌دونم! **موش کوچولوی همیشـه تنها**، تو که اسمت از نوشته تکراریت طولانی‌تره کاش به جای این همه فکر کردن روی اسمت روی انتخاب نوشته خـودت دقت می کـردی تا دیگرون هم از اون چیزی یاد بگیـرن، اما در هر صورت چه موش باشـی چه خرگوش دوسـتتدارم! نازنینی که گفتـی، جواب بعضی‌ها رو ندم، خوب خودتو گل منم که اسـم ننوشـتی، حالا دیدی این طوری که می گی نیست! **چی گل** عزیز لطفاً شعر ارسالی خودت رو فارسـی بفرسـت، من که هیچ، حتی چهار تا از همکارانم نتونستن اون رو بخونن، **بارها گفتم پیام فقط فارسی بفرسـتید، فارسی!** **عاشق دکتر علمی**، قبلاً هم گفتم که نوشته‌های معمولی بفرست اما ناب، نه اینکه ناب اما خاص باشه! **معصوم خداداد صوفیانی**، خوب من شعر زیبـای دوش دیـدم که یکی حل معما می کرد رو صحیح ننوشـتی و من هم هر چه گشـتم نتونستم درست اون رو پیدا کنم و...! **هستی** گلم نمی‌دونی وقتی شنیدم که آروم شدی چقدر جون گرفتم، خوشحالم خوشحالی!!

جــدول‌متقــاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۹۶

۱- متقاطع: شمسی قدس- محلات
۲- شرح در متن: علی دقیق- بندرانزلی
۳- سودوکو: سارا قبادی- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱ – گلی زیبا و خوشبو از تیره نرگسی‌ها ـ نام جدید قره‌داغ ناحیه‌ای کوهستانی و جنگلی در آذربایجان شرقی ۲ – ترشح غدد زیر زبانی ـ همه دارند ـ متضاد پررو ۳ – از ماه‌های میلادی ـ عزیز ـ فصل سرما ـ دلاور ۴ – از رودهای اروپا ـ سرنشین سفینه فضایی ـ اشاره با گوشه چشم ۵ – از رودهای مرزی در شرق ایران ـ عدد بسیار زیاد ـ زادگاه رستم ـ کرشمه ۶ – حرف ندا ـ مفقوده ـ جعبه قطعات رایانه ـ گیاهی چتری فاقد ریشه و برگ که غیر سمی آن مصرف خوراکی دارد ـ من و شما ۷ – دانه روغنی ـ روی شکم بجویید ش ـ جنگ با دشمن دین ۸ – در دانشگاه بجویید ـ از اشراف انگلیسی ـ بهتر از هم زبانی است ۹ – کوزه سفالی ـ عارضه‌ای ریوی ـ گاهی اوقات پس هم می‌شود ۱۰ – ورشکستگی ـ درس خوانده ـ هراسان ۱۱ – تنگه معروف ایرانی ـ یاری، مساعدت ـ حمله، هجوم ۱۲ – اسب پیشانی سفید ـ هولناک ـ دهان دره ـ نت منفی ـ بوی خوش مرکب از مشک و عنبر و عود ۱۳ – صدای گریه بچه ـ ظرف دم کردن چای ـ رزق ـ کشوری در آمریکای جنوبی ۱۴ – برانگشتر نشیند ـ هدایت کننده شناور یا پرنده ـ بازرگان ۱۵ – اداره مربوط به آبزیان ـ تنبان ـ کوتاه، ناقص ۱۶ – علم احصاییه ـ قطار ـ کالا، متاع ۱۷ – از گیاهان دارویی شبیه به شلغم با طعمی لذیذ ـ کشوری در شبه جزیره بالکان بود که امروزه به هفت کشور تقسیم شده است.

عمودی:

۱ – نژادپرستی ـ حاکم و والی معروف نیشابور در عهد سربداران ۲ – لوچی چشم، دوبینی ـ حسرت خوردن ـ متضاد سیاه و سفید ۳ – نام پدر فریدون شاه پیشدادی ـ صورت فلکی ماه شهریور ـ از میوه‌های خوشمزه ۴ – نهال رز ـ از آویزه‌های زینتی زنان ـ نامور، مشهور ۵ – دوست ـ خنده‌آور ـ چاشنی کباب ـ تمام ۶ – هر چیزی که در جایش محکم نباشد ـ موی مجعد ـ آموخته لقمان از بی‌ادبان ـ نام یونانی سیاره مشتری ـ مایه پیشرفت بعضی‌ها ۷ – شمشیر بران ـ حجمی هندسی ـ نوعی کشمش نامرغوب ۸ – گونه‌ای قند مصنوعی ـ زالزالک وحشی ـ بندری مشهور در اوکراین ۹ – دیدنی نظامی ـ تقویم ـ سوره بیست و چهارم قرآن کریم با شصت و چهار آیه ۱۰ – قبل از فردا ـ قالی ـ از مقاطع تحصیلی دانشگاه ۱۱ – ساز و برگ اسب ـ بشقاب بزرگ پلو ـ از توابع استان فارس ۱۲ – سرکه ـ پوست پیرا ـ برادر مرگ ـ طلای خالص ـ تخم مرغ انگلیسی ۱۳ – از سلاح‌های جنگی ـ رعشه ـ ماقبل دومی ـ سرپرستار ۱۴ – مهمترین شعبه نژاد سفید ـ شاعر، تصنیف ساز ـ گاو یا خر جوان ۱۵ – اولین پسر یعقوب نبی ـ بخشی در فیلم سازی ـ پرهیز کار ۱۶ – پیشوای مذهبی ـ شیشه‌ای در آزمایشگاه ـ معرب نرگس ۱۷ – یکی از دو شهر ژاپن که توسط آمریکا با بمب اتمی ویران شد ـ از جزایر ایران.

حل جدولهای شماره ۳۴۹۶

هر انسانی برای خود لحظه‌های شیطانی دارد
● ولتر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

حماسه‌سرای نامی ایران
از دین برگشته
یاری
کشوری در آفریقا
گندم وحشی
خسیس
بی‌نقش و نگار
سه کیلو
آمریکا
لاشخور
خاشاک
پشت و پناه
از اجزاء گیاهان
ساختمان بسیار بلند
ظرف سرکه
عرض حال
در رگ‌ها جریان دارد
علامت رضایت
سر
یاری دهنده
مرکز ترکیه
نوعی ریاست
بخت آزمایی
سزاوار
از سموم مهلک
سودای ناله
گشاده
پدر رستم
نظیر
خرس عرب
لقبی برای پدر خانواده
سوزنده
سیماب
جوی آب
قهوه‌خانه فرنگی
شهری در مازندران
توضیح المسایل
روح انسانی
کوهی در سیستان و بلوچستان
جوهر مازو
مفقود
چای فرنگی
شیمی کربن
تنها
نامناسب
رسوب
از لباس‌های زنانه
تصدیق روسی
سختی
یکی از پسران کورش کبیر
برافروختگی
بندری در پاکستان
ضمیر فرنگی
من و شما
دروغکی
مرغابی بزرگ
نامی برای خانم‌ها
حرف انتخاب
عصاره
بزه
لباس شنا
بخشی از پا
مرکز گیلان
الگو
گلدسته
بی‌عار
طمع
پرحرفی زیاد
همه دارند
سارق
بلی
نشاسته حیوانی
شکایت کننده
چاه جهنده
مغازه کوچک
کوه خراسان
نت منفی
مخفی
بحر
پارچه اتو نخورده
دست
منسوب به هنر
سکسکه
پول ژاپن
جانب
ستون بدن
بعضی‌ها از برهم تشخیص نمی‌دهند
پژوهنده دین
قیمت
نکره ترین

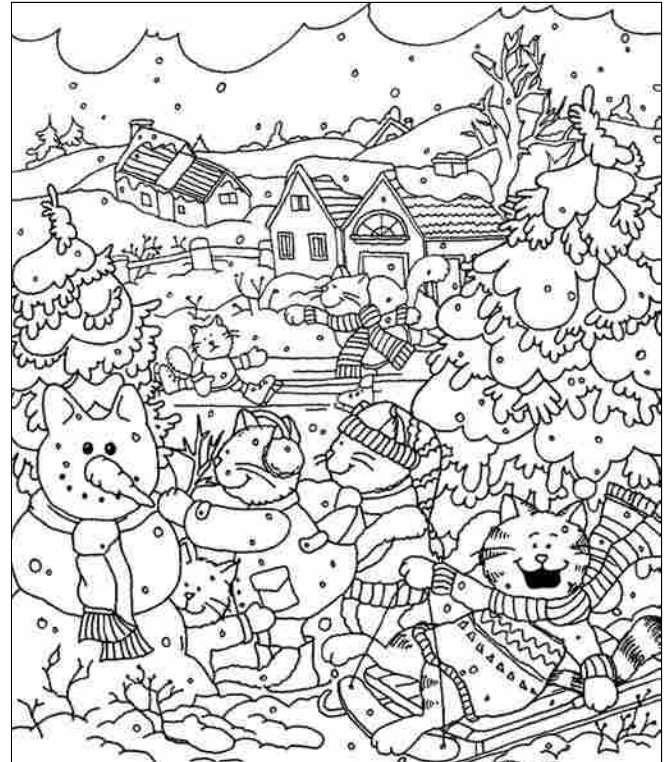
جدول سودوکو ۳۵۰۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

						۳		
۶		۱		۳	۸			
۴			۲				۱	۹
	۵		۴	۷				
	۱						۵	۳
		۶		۹			۷	
		۲				۱		
۹	۴			۶	۵			۲
		۳				۶		۵

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





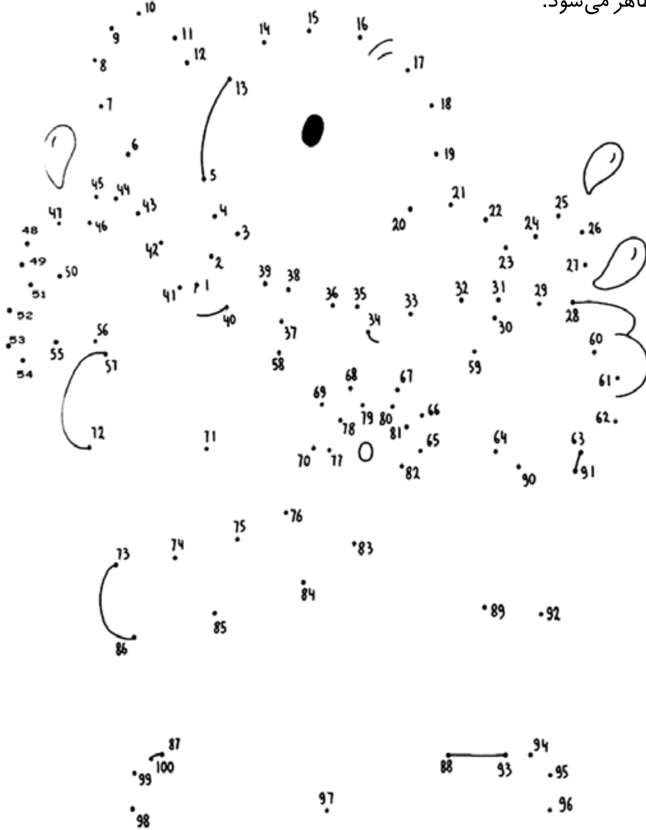
شکلهای پنهان در تصویر برف‌بازی گربه‌ها

بچه گربه‌ها با باریدن برف خوشحال شده‌اند و حسابی مشغول برف‌بازی هستند اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای راهنمایی شما نیز شکلهای پنهان را به همراه اسامی‌شان آورده‌ایم. چنانچه موفق به این کار نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۵۵

نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.



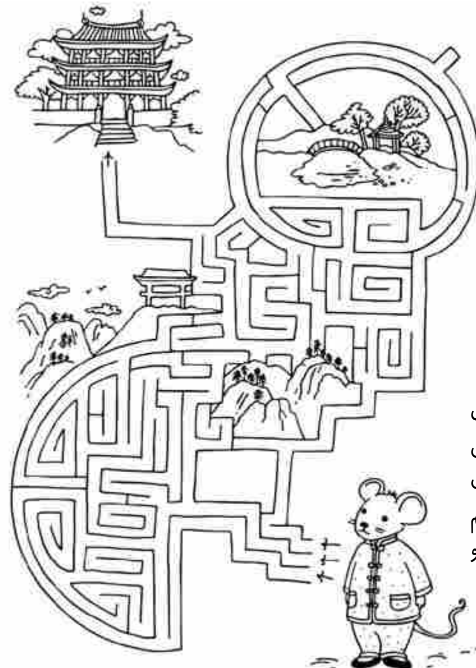
اختلاف در تصاویر بارش برف

برف در حال باریدن است و چهره شهر به کلی تغییر کرده و زیباتر شده است. ولی در دو تصویری که از این منظره گرفته شده، ده اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید اختلافها را پیدا کنید؟



مارپیچ

این موش برای رسیدن به خانه‌اش می‌بایست از کوهستان و برکه‌ای پرپیچ و خم بگذرد. آیا می‌توانید او را راهنمایی کنید؟



برای آنکه بتوانید خوشبخت زندگی کنید اسرار خود را به هر کس نگویید

●فلوریان

چند یادداشت تنها در مورد، فقط چند فیلم جشنواره

دلتان برای سینما بسوزد

با یکی از تهیه کنندگان سینمای ایران که در خارج از کشور نیز به کار تولید فیلم مشغول است صحبت می کردم. بحث‌مان این بود که چرا فیلمهای جشنواره و یا حداقل برخی از فیلم‌های جشنواره بیشتر به تله تئاتر و یا تئاتر تلویزیونی شبیه شده‌اند. چرا یک قصه راسرراست روایت نمی کنند که ابتدایی دارد و انتهایی، قهرمانی دارد و ضدقهرمانی و حوادثی جذاب و تعلیق هایی جالب که بیننده را پا به پای قصه جلو ببرد. این صحنه‌های کش‌دار، این ریتم کند و این دیالوگهای شبه رادیویی و فضای سرگیجه‌آور چه نسبتی با سینمای ملی دارد؟...

من معتقد بودم که مشکل سینمای ایران فیلمنامه است، اما او می گفت: من مشکل سینمای ایران را تهیه کننده می‌دانم. تهیه کنندگانی که این کاره باشند، بازگشت سرمایه برایشان مهم باشد و همراه با ایده و اندیشه و تفکر به مخاطب هم نیم نگاهی داشته باشند وگرنه نویسندگان خوبی می توان پیدا کرد که قصه‌های جذابی بنویسند اما اگر تهیه کنندگان کار بلد وجود نداشته باشند و یا این تهیه کنندگان به جای پشتوانه هنری تنها به پشتوانه مالی یا نفوذ و رانتی که از اصحاب قدرت نصیبشان شده است بخواهند در سینما فعالیت کنند، سینمای ایران ره به جایی نخواهد برد و همچنان سالن‌های ما خالی و خالی‌تر می‌شود... اتفاقاً وسط یکی از فیلمهای جشنواره بود که از سالن بیرون آمده بودیم. فیلم آنقدر در گیر فرم و اندیشه شخصی کارگردان بود که نتوانستیم خودمان را قانع کنیم که تا آخر بنشینیم و فیلم را ببینیم. از جمله اشکالاتی که به ذهنمان آمد، این بود که ما برای فرار از اتهام عوام‌زدگی اسیر سینمای روشنفکری شده‌ایم و اگر این طور پیش برود فیلم‌های سینمایی را باید فقط در چند سینمای خاص یا در جشنواره‌های داخلی و خارجی نمایش داد، بدون آنکه تأثیری در جامعه بگذارد.

ماحصل کلام این که: آقایان! مسؤولان محترم، وزارت محترم ارشاد و بنیاد محترم فارابی! به فکر سینمای جذاب و قصه گو و مردم پسند هم باشید. اصلاً عیب نیست که یک فیلم را مردم بپسندند. اصلاً عیب نیست که یک فیلم جذاب باشد و تماشاچی را روی صندلی میخکوب کند. فیلم‌های خاص هم می توان ساخت، فیلم‌های فلسفی و روشنفکری هم جایگاه خودشان را دارند. اما نباید همه سینمای ما را در محاصره بگیرد، در آن صورت مردم با سینما قهر خواهند کرد. این عیب بزرگی است که ما تعداد سینماهای اندکی داریم و همین تعداد اندک هم نتوانند دخل و خرج کنند. دلتان برای سینماهای تعطیل شده بسوزد. دلتان برای سینماهایی که مالکانشان به این در و آن در می‌زنند تا تغییر کاربری بگیرند که ورشکست نشوند بسوزد. دلتان برای فرهنگ و هنر یک مملکت ۷۰ میلیونی که در اتفاق نادر ۷۰۰ سالن به سینما هم ندارد بسوزد. دلتان برای سینمای مفرح و برای سینمایی که خانواده‌هایی دو ساعتی را در آن خستگی در کنند، اشک‌ها و لبخندهایی را تجربه کنند و تأثیر بگیرند و تفریح هم بکنند، بسوزد. فقط به فکر خودتان نباشید. به فکر سینما و حیات آن هم باشید تا مبادا روزی برسد که به محض برداشته شدن دست حمایتی دولت از پشت این بدن، این اندام کمری نداشته باشد تا بایستد... و بناگزیر فرو افتد.


در انتظار معجزه



راستی چه ضرورتی دارد؟

تهیه کننده محترم فیلم «راه بهشت» در مراسم اختتامیه جشنواره فیلم فجر گفت: لطفاً از سینمای اندیشمند و مذهبی حمایت کنید... منظورشان این بود که به اندازه کافی از فیلم راه بهشت حمایت رسانه‌ای نشده است. این فیلم را شبکه جهانی سحر ساخته است یعنی یک تهیه کننده دولتی. جسارتاً عرض می کنم بنده با نظر ایشان موافق نیستم. اتفاقاً در سالن نشستم و فیلم را دیدم و هر چه فکر کردم چه ضرورت و یا احساس نیازی باعث می‌شود تا ما به سراغ چنین قصه‌ها و چنین فیلم‌هایی برویم عقلم به جایی قد نداد. داستان پیامبر اکرم و پیدایی اسلام به زیبایی در فیلم «محمد رسول الله» بیان شده است. این قصه را همه می دانند و مصطفی عقاد هم به زیبایی آن را به تصویر کشیده است. این که مجدداً فیلمسازان دیگری بخواهند همان قصه را به فیلم در آورند و حالا یکی دو ماجرای عاطفی جانبی را هم بر آن بیفزایند، نه ضرورتی پیدا می کند و نه تازگی و طراوتی دارد و نه اتفاق مبارکی به حساب می آید.

گرگر

حتما شما هم قصه ساکنان روستای تنگه هفت را شنیده‌اید که مردم روستا برای عبور از این تنگه بخاطر خراب شدن پل و نبودن راه ارتباطی مجبور بودند که با استفاده از یک کابل سیمی از این سوی دره به آن سوی آن رفت و آمد کنند. در فیلم‌های تلویزیونی هم ساکنانی را می دیدیم که به خاطر عبور از این مسیر


آمین خواهیم گفت


یک سطر واقعیت


اکباتان


راه بهشت

دستهایشان زخمی و مجروح شده بود. آن هم به خاطر استفاده از دست‌ها برای گرفتن کابل و عبور از تنگه و با دلهره و هراس سقوط در رودخانه‌ای که در زیر پایشان در ارتفاعی بلند در جریان بود. برخی از مردم روستا هم برای عبور از این تنگه ناگزیر بودند که از وسیله‌ای بـه نام «گرگر» استفاده کنند، که چیزی شبیه یک تخت فلزی بود و قرقره‌ای روی آن قرار داشت که به کابل بسته می‌شد و جماعت روی آن می‌نشستند و از این طرف کوه به آن طرف می‌رفتند. سامان سالور یک قصه چند خطی داشت و می‌خواست با توجه به جذابیت جغرافیای منطقه آن را تبدیل به فیلم کند، همه فیلم هم این است که یک زوج می‌خواهند سوار بر این وسیله مراسم عقد خود را انجام دهند و به خاطر خراب شدن این وسیله و معلق ماندن در بالای دره عاقد مجبور می‌شود از این طرف کوه خطبه را بخواند و مراسم عقد را اجرا کند. قدر مسلم این داستان برای یک فیلم کوتاه ۲۰ تا حداکثر ۳۰ دقیقه‌ای می‌توانست کشش خوبی داشته باشد، اما برای تبدیل کردن این قصه چند خطی به یک فیلم سینمایی کارگردان مجبور شد چنان ماجراها و شخصیت‌های عجیب و غریب و بی‌ربطی را با سکانس‌ها و پلان‌های بی‌ربط تر وارد فیلم کند که حتی با چسب آکواریوم نیز نمی‌شد آنها را به هم چسباند و همین مشکل اساسی باعث شد که «آمین خواهیم گفت» با اعصاب تماشاچی بازی کند و دومین کار این کارگردان را بعد از اثر خوب و قابل دفاع «سیزده ۵۹» یک اثر غیر قابل دفاع و خسته کننده و بی‌ربط بنمایاند.

از صدر عاملی انتظار بیشتری است

من موافق دست زدن‌های تماشاچیان در سالن سینمای برج میلاد به هنگام نمایش فیلم «در انتظار معجزه» نیستم. دست زدن‌هایی که برای اعتراض و تمسخر صورت می‌گرفت و نسبتی با فضایی که باید در سینمای رسانه‌ها حاکم باشد، نداشت. به هر حال یک جمع هنرمند و هنرشناس باید خیلی باوقارتر و صبورتر و فرهنگی‌تر از این حرفها باشند. ضمن آنکه باید حرمت کارگردانی چون صدر عاملی را نیز نگه داشت، هرچند کـه فیلمش چندان قابل دفاع نباشد. حتی اگر معتقد باشیم کارگردان در انتقال مفهوم و فکر و ایده‌اش موفق نبوده و برخی صحنه‌ها را بیش از حد کشدار کرده و نتوانسته یک فیلم خوب بسازد. یادمان نرود که صدر عاملی آدم تازه کاری نیست. فیلم «رهایی» را به عنوان اولین کار بیش از دو دهه قبل ساخت و همین طور فیلم «گلهای داوودی» را. هر دو فیلم از جمله آثار خوش ساخت دهه ۶۰ به حساب می‌آیند و فیلمهای بعدی او نیز ... پس آدم تازه کاری نیست و حالا دیگر از جمله پیشکسوتان سینمای ما به حساب می‌آید، بهتر بود تحمل می‌کردیم و به احترام او تا آخر می‌نشستیم، فیلم را می‌دیدیم و بعد از او گله می‌کردیم. همان گله‌ای که من هم دارم و معتقدم فیلم نتوانست پیامش را به درستی برساند. گرچه به قول کارگردان، کار در این حوزه و با این سوژه بسیار کار دشواری است و راه رفتن روی طنابی باریک به حساب می‌آید، اما به خاطر همین سختی و دشواری است که می‌گویم باید روی فیلمنامه و فرم خیلی بیشتر از اینها کار می‌شد تا اثری که مهر امام رضا(ع) را بر پیشانی دارد در ادای دین به آن عزیز چیزی کم نگذارد. حال هم معتقدم که در نمایش عمومی حتماً باید تدوین مجددی روی فیلم صورت گیرد و برای ریتم کند آن کاری کرد. در آخر این جمله را نیز اضافه می‌کنم که انتظارمان از رسول صدر عاملی خیلی بیش از اینهاست و «در انتظار معجزه» اثر خوبی از کار در نیامده است. هر چند که نیت خیر و حسنه‌ای در کار کارگردان بوده باشد.

کدام واقعیت؟

همه ما مشکلات کار روزنامه‌نگاری را می‌دانیم. همچنین می‌دانیم که بسیاری از نشریات، مالکان حرفه‌ای روزنامه‌نگاری ندارند. در میان صدها نشریه، برخی را هم می‌توان سراغ گرفت که به بساز و بفروشی و مسافرکشی روی آورده‌اند. بسیاری هم برای دخل و خرج خودشان مانده‌اند. اما فیلم «یک سطر واقعیت» گرچه در نگاه اول ذهن شما را به سمت و سوی مشکلات روزنامه‌نگاری و فضای حاکم بر آن می‌برد، اما اندکی که می‌گذرد می‌بینیم ماجرا چیز دیگری است و به یک ماجرای کلاهبرداری می‌پردازد و آنقدر بچگانه و بی‌منطق ادامه و پایان می‌یابد که اصلاً نمی‌توانیم تصور کنیم که کارگردانش آدم تازه کاری نیست! و تهیه کننده‌اش نیز همینطور!... تنها می‌ماند چند سکانسی در ترکیه و سفر گروه سازندگان و هنرپیشگان به یک کشور دیگر و احتمالاً تغییر آب و هوا که در فیلم‌های امسال دو، سه فیلم که در خارج از کشور فیلمبرداری شده نشان می‌دهد که فیلمسازان ما دست به سفرشان هم بد نیست! بدون آنکه نیازی باشد این آثار را در کشور دیگری بسازیم.

فرار از تله اکباتان

کارگردان می‌خواسته به جلال مقدم ادای دین کند، اشکالی ندارد. اتفاقاً چند نما در فیلم به خصوص سکانسی که در نیزار می‌گذرد کاملاً شبیه «فرار از تله» است. اما این داستان کجا و داستان فرار از تله کجا؟ این که یک نفر در قبرستان خانوادگی گاوصندوقی داشته باشد و طلا و ارز در آن نگه دارد و این که دو آدم دیگر به فکر دزدی از زنی بیفتند که واسطه این انتقال طلایی است و این که یک نفر با یک اسلحه شکاری به آن گندگی راست راست در ایستگاه‌های مترو و پل عابر پیاده و در خیابان... بچرخد و این و آن را بکشد، از جمله کارهای عجیبی است که مهرشاد کارخانی در فرار از تله ۲ به آن پرداخته و هیچ پیام خاصی را هم به بیننده منتقل نمی‌کند. برخی از زد و خوردها و دیالوگ‌های فیلم هم در نوع خود آنقدر عجیب و غریب و غیر منطقی هستند که به این باور برسیم، این دیگر چه جور ادای دینی است؟ حداقل می‌شد یک قصه باورپذیرتر و با ساختاری محکم‌تر نوشت و ساخت که بیننده امروزی هم چیزی گیرش بیاید.

کوته سخن آنکه!...

آن چه که در سطور بالا خواندید قطعاً نقد فیلم‌های جشنواره نیست. همانطور که از عنوانش برمی‌آید یادداشت‌هایی در مورد تنها چند فیلم جشنواره است که بیشتر محل گله و شکایت بود و البته فیلم‌های دیگری هم بود که می‌توانست مورد نقد قرار گیرد که یا آن را ندیدیم و قاعدتاً نمی‌توانیم درباره‌اش قضاوت کنیم و یا اینکه آنقدر مهم نبودند. البته یک سخن دیگر نیز باید گفت که شرط انصاف رعایت شده باشد. در جشنواره فیلم‌های قابل دفاعی هم وجود داشته‌اند که در این نوشته به آنها اشاره نشد چون در هدف و مقصود این نوشته نیست که جای نقد است. مثلا فارغ از مضمون از نظر ساختار، فیلم «قلاده‌های طلا» فیلم خوش ساختی است که به خوبی قصه‌اش را روایت می‌کند و یک اثر کاملاً حرفه‌ای به حساب می‌آید. «بوسیدن روی ماه»، «برف روی کاج‌ها»، «شیر توشیر»، «نارنجی پوش»، «گیرنده»، «سلام بر فرشتگان»، «ضد گلوله»، «روزهای زندگی» و... از جمله فیلم‌های بوده‌اند که در بخش مسابقه به نمایش درآمده‌اند و فیلم‌های قابل دفاعی به حساب می‌آیند... این چند خط نیز اضافه شد تا این نوشته متهم به سیاه‌نمایی نشود. ■

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد



ناگفته هایی شنیدنی از هنرمندان جشنواره

ترانه علیدوستی: همه به سیمرغ فکر می کنند

وقتی فیلم من ترانه ۱۵ سال دارم به نمایش در آمد همه منتظر یک اتفاق در سینما بودند و ترانه علیدوستی شاید اتفاق مهم این فیلم بود. وی با توانایی هایش نشان داد که سینما اتفاق نیست و باید در رگ و ریشه ات باشد تا بازیگر شوی. او پس از این فیلم در کارهایی چون چهارشنبه سوری، درباره الی، تردید، شهر زیبا، کنعان، راز دشت تاران، زندگی با چشمان بسته و... بازی کرد. ترانه در سی امین جشنواره فیلم فجر با فیلم پذیرایی ساده ساخته مانی حقیقی حضور دارد و با ما از حضورش در این فیلم سخن گفت.

***از همکاری دوباره خود با مانی حقیقی بگویید.**

**این همکاری چهار باره من بود. چون در فیلم «درباره الی» هم ما با هم بازی کردیم و همچنین ایشان جزو یکی از نویسندگان فیلم «چهارشنبه سوری» بودند. درباره همکاری با آقای مانی حقیقی می توانم بگویم که ما به یک زبان مشترک رسیده ایم. سلیقه های نزدیک به هم داریم، در نتیجه حرف یکدیگر را بهتر می فهمیم و شاید به همین دلیل کار کردن با یکدیگر برایمان لذت بخش است. نقش هایی را که مانی حقیقی می نویسد یا فیلم هایی را که کار می کند معمولا دوست دارم. زمانی که او به من پیشنهاد بازی در فیلمی را می دهد با کمال میل می پذیرم. همان طور که گفتم اینگونه فکر می کنم من و آقای مانی حقیقی سلیقه هایمان با یکدیگر نزدیک تر است و تفاهم بیشتری در حین کار داریم. وجود این نقطه اشتراک کار کردن را دلپذیر می کند و باعث می شود که شما بتوانید وقت تان را به جای اینکه به درک یکدیگر صرف کنید، صرف کیفیت کار کنید که این بسیار ارزنده است. به عنوان مثال ممکن است برای من مدت ها طول بکشد تا با کسی که اصلاً کار نکرده ام زبان مشترک پیدا کنم و چون با آقای حقیقی به این اشتراک دست یافته ام آن زمانی که در اختیار داریم کمی شسته رفته تر شده و کیفیت کار به خودی خود به جلو می رود.

***دوست داشتنی ترین صحنه فیلم پذیرایی ساده برایتان کدام است؟**

**سکانسی که لیلا و کاوه در ماشین هستند و درباره چوب هایی که روی سقف ماشین بار زده شده است، صحبت می کنند، چون به نظرم هجو جالبی دارد که حرف های قلنبه سلنبه را در خودش پنهان می کند

***در مقایسه با فیلم های قبلی تان نقش خود را در این فیلم چگونه ارزیابی می کنید و آن را چقدر دوست دارید؟**

**این نقش را بسیار دوست دارم چرا که جنس اجرایی طلب می کرد و موجب می شد از کارهای خودم خیلی فاصله بگیرم. به قول آقای باغبانی نمونه آن را در فیلم های ایرانی ندیده بودم. یک تیپی که در جامعه ما وجود دارد و در اقلیت است از آنجایی که آن را به خوبی نمی شناسند به آن پرداخته نمی شود. تیپی اشرافی که مقداری هم غرب زده است در عین حال با مزه و دارای لحنی طنز آمیز، در جامعه ما این نوع تیپ ها تا حدی منزوی هستند. کاری نو بود که دوست داشتم نقش آن را بازی کنم.

***از زمان فیلمنامه «من ترانه پانزده سال دارم» ما با بازیگری مواجه می شویم که از همان ابتدا با یک پختگی بازی می کند و این بازی پخته و روان همیشه همراه شما است؛ ولی هر قدر که به تجربه**

گلایه های قریشی از فیلم تازه اش

حتی منشی صحنه هم نداشتیم

سحر قریشی با سریال دلنوازان به کارگردانی حسین سهیلی زاده به چهره مطرح و شناخته شده ای تبدیل شد و پس از آن بیشتر در فیلم ها و کارهای سینمایی ظاهر شد. وی در جشنواره سی ام فجر با کارهایی چون گشت ارشاد، دوباره با هم، اکباتان و... حضور دارد. او برایمان از دنیای بازیگری گفت.

***شما امسال جزو بازیگران پر کار سینما بودید. از کیفیت کارهایتان بگویید و سال کاری پر رونقی که پشت سر گذاشتید...**

**واقعیت این است که هنوز همه کارها را ندیده ام ولی از نظر کیفی، متأسفانه یکی از فیلمها که به خاطر حضور در آن زمانی که فقط فیلمنامه را خواندم، قرارداد بستم و فکر می کردم که فیلم خوبی شود فیلم «دوباره با هم» بود. بسیار متأسفم به نظر من یک پروژه زمانی جمع می شود که همه عوامل در کنار هم و درست به وظیفه شان عمل کنند. این که یک نفر بیاید و حضورش به گونه ای باشد که به وظیفه اش عمل نکند و مسؤولیتش گردن چند نفر دیگر که اصلا تخصص در آن زمینه ندارند بیفتد کیفیت کار را کاهش می دهد. جالب است که به شما بگویم این کار حتی منشی صحنه نداشت. منشی صحنه ای که اسمش در تیتراژ خورده است فقط سه چهار روز سر صحنه بود و بنا به دلایلی بیرونش کردند. ما تهران کار می کردیم؛ از تهران که وارد قشم شدیم منشی صحنه نداشتیم، طراح و دستیار لباس نداشتیم. هماهنگی این عوامل جزو وظایف یک تهیه کننده است اما چرا این اتفاق افتاد؟! چون تهیه کننده خودش دغدغه های دکوپاژ داشت. چون اسماً تهیه کننده بود ولی رسماً کارگردانی می کرد و من متعجب شدم بابت این که در این نشست کارگردان حضور نداشت.

***تعهد کاری به کنار؛ حداقل برای حفظ شأن کاری خودتان هم نمی توانستید کار را رها کنید؟**

**چرا، درست است. من خودم شخصاً بارها این صحبت را با کارگردان و تهیه کننده کار که آقای جمشید حیدری بودند، داشتم و بارها به ایشان گفتم که دیگر نمی توانم این فضا را تحمل کنم چرا که کار زخمی شده بود. درست است که پروژه خوبی نبود، ولی ما مجبور بودیم که ادامه دهیم و کار را جمع کنیم. منتهی



هنگامی که ما نصف کار را تهران گرفتیم آن را زخمی کردیم... از نظر رفتار حرفه ای شما درست می گویید، یعنی ما می توانستیم کار را رها کنیم و پروژه بخوابد، ولی از این نظر که خدا را هم در نظر بگیریم و خودخواهی نکنیم تصمیم گرفتیم که بمانیم و کار را جمع کنیم.

***شما با تلویزیون شروع کردید ولی رویکرد تان سینمایی تر دارد می شود. پیشنهادهایی که در سینما دارید بهتر است یا این که خودتان در حال حاضر سینما را ترجیح می دهید؟**

**واقعیت این است که در حال حاضر پیشنهاد سینمایی من بسیار بیشتر از تلویزیون است و این که ترجیحاً مدیوم سینما را بیشتر دوست دارم، با این که هنوز هم به تلویزیون وفادارم و دوست دارم حضور دوباره ای داشته باشم اما با شرایطی مثل یلدای دلنوازان.



کاری شما اضافه می‌شود و تجربیاتتان بیشتر می‌شود به یک گزیده کاری می‌رسید که قابل توجه است و جایگاه‌تان را ارتقا می‌دهد، نظرتان چیست؟

**متشکرم. امیدوارم که این‌طور باشد به هر حال انسان در کارنامه‌اش و در مسیر عمر شخصی و کاری‌اش موفقیت‌ها و شکست‌هایی را تجربه می‌کند. هیچکس نمی‌تواند همیشه عالی باشد یا اینکه الزاماً نمی‌توان به کسی هیچ امیدی نداشت. همیشه پستی و بلندی‌هایی در مسیر زندگی وجود دارد که در این راه باید سعی کنیم میزان احتمال وقوع خطر و اشتباه را تا جایی که می‌توانیم پائین بیاوریم اما هیچ موقع نمی‌توانیم آنها را حذف کنیم و نادیده بگیریم. من خوشحالم از اینکه این کار نظر شما را به خود جلب کرده است و امیدوارم که این رضایتمندی ادامه داشته باشد چرا که هر روز ممکن است از بین برود و نمی‌توان روی آن حساب باز کرد.

آیا در جشنواره سی‌ام یک پذیرایی ساده از شما شده است؟

**امروز روز اول است که می‌آیم و این پذیرایی خیلی پیچیده است!

در جشنواره بین‌المللی فجر امسال، به سیمرغ فکر می‌کنید؟

**هر سال هر شرکت‌کننده‌ای به سیمرغ فکر می‌کند. به نظرم اگر کسی خلاف این حرف را بزند اشتباه است. چون سیمرغ نماد آن جشنواره است، فکر گرفتن آن موجب خوشحالی می‌شود اما در واقع مسأله این است که انتظاری که من همیشه از ۱۰ روز جشنواره دارم این جمع‌هاست و زمانی که فیلمی دارم که حرف زدن درباره آن دلپذیر نیست یا عوامل آن نمی‌آیند خودم سرخورده می‌شوم چرا که در تمام طول سال گوشه‌گیر هستم؛ به همین دلیل می‌خواهم در جشنواره حضور یابم و فیلم‌ها و عوامل را اینجا ببینم؛ نظرات آنها و همچنین مردم را بشنوم؛ حتی کسانی که مخالف هستند.

در جشنواره امسال چند کار دارید؟

**همین یک کار. همین پذیرایی ساده را دارم.

از کار جدیدی که در برنامه‌تان است برایمان بگویید.

**با آقای بهرام توکلی برای فیلم جدیدشان صحبت‌هایی کرده‌ایم که هنوز شروع نشده است.

نظرتان درباره دیدن این فیلم همراه با اهالی رسانه چیست؟

**در سینمای مطبوعات یک سکوتی حاکم است که دیدن فیلم را واقعاً سخت می‌کند. واکنش اهالی رسانه بیشتر است که حکایت از دقت آنها دارد.

علی عطشانی: خودسانسوری نکردم

در طول مصاحبه چند بار علی عطشانی به خاطر بعضی از سوالات که احتمالا نقبی به تم سیاسی فیلم داشت بحث را به سمت حرف‌های خودش می‌برد. گفت‌وگو با کارگردان «تلفن همراه رئیس جمهور» را می‌خوانید.

چقدر سوژه حساس فیلم در ابتدا باعث ممیزی‌های شخصی خودتان شد؟

**هیچ. فیلمنامه‌ای که ۶ سال پیش نوشته شده است موجود است، فیلم را هم که دیدید، می‌توانید مطابقت دهید که هیچگونه خودسانسوری نشده است.

بعد از پروانه ساخت چطور؟

**من رفرنس را به شما می‌دهم فیلمنامه ۶ سال پیش و فیلمی که الآن پروانه نمایش دارد.

پس فکر می‌کنید به مشکلی برنمی‌خورید؟

**بله، این فیلم پروانه دائم نمایش دارد. توکلمان به خداست.

من زیر متن فیلمنامه شما را دوست داشتم، ایده خوبی داشت و در پرداخت از انتخاب لوکیشن؛ حیاط خانه قربانعلی تا انتخاب بازیگران متناسب با نقش؛ مهدی هاشمی با قامت کوتاه و گریم خاص که زیرکانه بود، در موردش صحبت می‌کنید؟

**انتخاب بازیگران به عهده خودم بود. شمالی بودنش هم در فیلمنامه بود. در رابطه با لوکیشن‌ها و انتخاب‌های دیگر فقط می‌توانم بگویم سلیقه من است شاید اگر شما یا هر فیلمساز دیگری مثلا فیلمسازهایی که قبل از من برای این پروژه انتخاب شده بودند کار دیگری می‌ساختند.



بهناز جعفری برخلاف بازی خوبش که بیشتر متکی بر لهجه بود از لحاظ سنی به مهدی هاشمی نمی‌خورد.

**به نظرم در گریم درآمده بود، از طرفی برخی از شمالی‌ها اختلاف سنی‌شان با همسرشان زیاد است.

از ساخت این فیلم با روند این شرایط و انتقادهایی که به هر حال به فیلمتان وارد می‌شود راضی هستید؟

**من خوشحالم که این فیلم را ساختم آنقدر که اگر کل سالن که منتقدان و روزنامه‌نگاران هستند هم از فیلم ناراضی بودند باز من خوشحال می‌بودم.

پس کلا مطمئنید؟

**بله، کاملا.

نیمی از سیمرغ‌ها برای سه فیلم دفاع مقدس

مراسم پایانی این دوره جشنواره فیلم فجر یکشنبه شب با حضور سینماگران و مدیران سینمایی در تالار وحدت تهران برگزار شد. اسامی برگزیدگان سی‌امین جشنواره فیلم فجر به این شرح است:

بهترین فیلم: دیپلم افتخار: «روزهای زندگی» سعید سعدی و سیما فیلم و «ضد گلوله» رضا رخشان

بهترین کارگردانی: سیمرغ بلورین: پرویز شیخ‌طادی برای «روزهای زندگی»

بهترین فیلمنامه: سیمرغ بلورین: مصطفی کیایی برای «ضد گلوله»

بهترین بازیگر مرد: سیمرغ بلورین: فرهاد اصلانی برای «خرس» و «زندگی خصوصی»

بهترین بازیگر زن: سیمرغ بلورین: هنگامه قاضیانی برای «روزهای زندگی»، دیپلم افتخار بهناز جعفری برای «تلفن همراه رئیس جمهور»

بهترین بازیگر مکمل مرد: سیمرغ بلورین: اکبر عبدی برای «خوابم می‌آد»

بهترین بازیگر مکمل زن: سیمرغ بلورین: یکتا ناصر برای «یکی می‌خواد باهات حرف بزنه»

بهترین فیلمبرداری: سیمرغ بلورین: امیر کریمی برای «روزهای زندگی»، دیپلم افتخار: حسن پویا برای «راه بهشت»

بهترین تدوین: سیمرغ بلورین: هایده صفی‌یاری برای «نارنجی‌پوش»

بهترین موسیقی: سیمرغ بلورین: حسین علیزاده برای «ملکه»، دیپلم افتخار: ناصر چشم‌آذر برای «گشت ارشاد»

بهترین طراحی صحنه و لباس: سیمرغ بلورین: عباس بلوندی برای «ملکه»

بهترین چهره‌پردازی: سیمرغ بلورین: عباس صالحی برای «روزهای زندگی»

بهترین صدابرداری: سیمرغ بلورین: ساسان نخعی برای «بوسیدن روی ماه»

بهترین صداگذاری: سیمرغ بلورین: محمدرضا دلپاک برای «خرس»، دیپلم افتخار: فرامرز ابوالصدق برای «روزهای زندگی»

بهترین جلوه‌های ویژه بصری: سیمرغ بلورین: کامران سحرخیز، امیر سحرخیز، سیدهادی اسلامی برای «سلام بر فرشتگان»، دیپلم افتخار: حسن ایزدی برای «ملکه»

بهترین جلوه‌های ویژه میدانی: سیمرغ بلورین: محسن روزبهانی برای «روزهای زندگی»

جایزه ویژه هیئت داوران: داریوش مهرجویی برای «نارنجی‌پوش»

بهترین فیلمنامه اقتباسی: علی مصفا برای «پله آخر»

سیمرغ زرین دبیر جشنواره: رسول صدرعاملی برای فیلم «در انتظار معجزه» و همچنین به تهیه کننده فیلم «شور شیرین»

فیلم منتخب مردمی در بخش بین‌الملل: «ملکه»

بهترین کارگردانی فیلمهای اول: سیمرغ بلورین: رضا عطاران برای «خوابم می‌آد»، لوح تقدیر: مانلی شجاعی‌فرد برای «میگرن»

بگذار زندگی مانند گل‌های تابستان و مرگ مانند برگ‌های پاییز باشد

• تاگور



نگاهی به فیلمهای حاضر در جشنواره فجر

هیچ دلیلی بر ممیزی «خرس» وجود نداشت!



اصلی ترین حسی که بعد از تماشای «خرس» به مخاطب دست می‌دهد آن است که این فیلم چه نکته خاص یا مفهوم غیر متعارفی را به ذهن متبادر می کند که برای آن صرفا پروانه نمایش موقت جهت شرکت در جشنواره صادر شده است.

خط داستانی فیلم نه آن قدر عجیب است و نه مضمونی بکر در سینما؛ دو سال قبل مضمونی شبیه به آنچه امروز در «خرس» می بینیم را در «بیداری رویاها» دیده بودیم؛ در اینجا هم مانند آن فیلم رزمنده‌ای بعد از سالها به خانه‌اش باز می گردد در حالی که همسرش به گمان شهادت او با مردی دیگر ازدواج کرده؛ اینجاست که رزمنده سابق باید فکری به حال موقعیت پیش آمده کند.

یکی از اصلی ترین ضعفهای فیلم، طراحی صحنه مربوط به زمان وقوع رویدادهاست؛ داستان فیلم در انتهای دهه شصت می گذرد اما نه فقط فضاسازیهای داخلی مربوط به خانه‌ای که کاراکتر اصلی یعنی «خرس» در آن زندگی می کند پر هستند از المانهای امروزی و از جمله کابینت ام.دی.اف بلکه مدل موی بازیگران، پلاک اتومبیلها و حتی نوع اتومبیلهایی که در خیابان در حال رفت و آمد هستند هم بیشتر تداعی گر دهه هشتاد هستند نه انتهای دهه شصت و حتی اوایل دهه هفتاد.

مشکل دیگر فیلم «خرس» نام کاراکتر اصلی آن با بازی فرهاد اصلانی است؛ اصلا معلوم نیست به چه دلیل نام چنین کاراکتری خرس گذاشته شده و جالب اینکه در دو سوم ابتدایی فیلم، این شخصیت را با نام «افرا» می شناسیم اما به ناگاه در پایان اثر کاراکتر «نور الدین» او را با نام «خرس» فریاد می زند.

«خرس» از اشکالات روایی هم مبرا نیست چه آن که اصلا معلوم نیست چرا همسر «خرس» بعد از توافقی که با نورالدین کرده به دادگاه رفته و تقاضای طلاق می کند یا چرا «خرس» به این نتیجه گیری می رسد که همسر و فرزندانش را بکشد؟ از آن بدتر زندانی شدن نورالدین به اتهام قتل «خرس» است در حالی که «خرس» بر اثر سقوط از ارتفاع می میرد و نه به واسطه گلوله‌ای که «نورالدین» به او شلیک کرده!

تنها نقطه قوت «خرس» قاب بندیهای زیبایی است که معصومی از طبیعت شمال در فیلمش ارائه کرده!

می شود فیلم سفارشی خوب هم ساخت

فیلم تازه منوچهر هادی را می توان یکی از اتفاقهای خوب جشنواره سرد و بی رمق امسال دانست. فیلمی که هر چند سفارشی به نظر نمی رسد اما یکی از سفارشی ترین موضوعات سینمایی را دستمایه یک روایت پر اوج و فرود کرده است. فیلم مروری دارد بر زندگی یک خانم معلم و دخترش؛ خانم معلمی که مدتها قبل از همسرش جدا شده و به همراه دختر کش در یکی از شهرهای شمالی زندگی می کند. در ادامه و بر اثر بروز یک تصادف، دختر دچار مرگ مغزی شده و حالا این



مادر است که به دنبال پدر می رود تا رضایت او را برای اهدای اعضای دختر ک فراهم کند.

«یکی می خواد باهات حرف بزنه» ریتم خوبی دارد و ارائه قطره قطره اطلاعات موجب شده که مخاطب تقریبا در تمامی لحظات فیلم در تعلیق باشد. اگر چه پیرنگ اصلی داستان، بحث اهدای اعضاست اما در کنار این پیرنگ، با یک سری کاراکتر شکست خورده در زندگی روبرو می شویم که به مادر غمگین قصه در یافتن همسر سابقش کمک می کند.

فیلم علیرغم جذابیتهای دراماتیک فراوانش از یک نقیصه رنج می برد و آن، حجم زیاد دیالوگهای موجود در اثر است یعنی کارگردان به جای آن بکوشد بخشی از بار مفهومی فیلم را به تصویر تبدیل کند تا توانسته از دیالوگ استفاده کرده و همین «یکی می خواد باهات حرف بزنه» را در برخی جاها به یک نمایش رادیویی شبیه کرده است.

آنا نعمتی بازیگر اصلی فیلم است و مکمل وی حمیدرضا پگاه است؛ در کنار این دو یکتا ناصر در نقش زنی از طبقه پایین اجتماع بازی به مراتب زیبایی از خود ارائه داده. فیلم یک بازیگر نوجوان به نام هانیه غلامی هم دارد که خیلی خوب در برابر چهره هایی همچون آنا نعمتی و حمیدرضا پگاه ظاهر شده است.

«به عاشقانه ساده» یک داستان اساطیری زیبا

پرداختن به داستانهای عشقی نه فقط در ایران که در سینمای جهان از جمله زمینه‌های جلب مخاطب است.

به خصوص که اگر داستان عاشقانه‌ای که برای کار برگزیده‌ای پرسوز و گداز روایت شود نباید شک داشته باشید که قادرید مخاطبان عام سینما را تا حدود زیادی همراه خود کنید.

سامان مقدم هم بعد از توقیف چند ساله «صد سال به این سالها» تنها راهی که برای ادامه کار پیش روی خود می‌دید پرداختن به مضمونی بود که کوچکترین اشارات سیاسی و حتی اجتماعی در آن نباشد دقیقا به همین دلیل بود که وی نیز به بازتعریف داستانی هزاران بار تکرار شده با محوریت یک دختر و دو رقیب عشقی بپردازد.

مقدم کوشیده با شخصیت پردازی درستی که از این سه کاراکتر اصلی فیلم خود ارائه داده و همچنین توصیف دقیق فضای زندگی آنها بکوشد مخاطب را با پارادوکسی که این سه کاراکتر در آن درگیرند آشنا کند.

کاراکترهای مکمل داستان یعنی والدین سه کاراکتر اصلی هم نسبتا خوب پرداخت شده‌اند و دقیقا به همین دلیل است که مخاطب می‌تواند از همان دقایق ابتدایی با کاراکترها ارتباط برقرار کرده و مشتاق تماشای داستان نسبتا ساده‌ای شود که بنا است به گونه‌ای جدید روایت شود.



بازیهای بازیگران فیلم و از جمله مهناز افشار و مصطفی زمانی در نقش عاشق و معشوقی شرم زده نسبتا خوب از کار درآمده و بازیگران نقشهای مکمل یعنی همایون ارشادی و فرهاد آییش هم خیلی خوب توانسته‌اند نمادی باشند از آدمهایی که در سنت گیر افتاده‌اند و جرات رهایی از آن را ندارند.

میزانسن بندیهای زیبای فیلم که در لوکیشنهایی واقع در طبیعت زیبای ابیانه انجام شده از دیگر مایه‌های تصویری جذاب اثر است. ■

مهدی یاورمنش

گزارشی از مراسم پایانی جشنواره تئاتر فجر

از دلارهای قاچاق تا کفش پاره یک بازیگر



شامگاه شنبه(۲۲ بهمن)، تالار وحدت، با حضور هنرمندان، مدیران وزارت ارشاد و خبرنگاران، میزبان آیین پایانی جشنواره سی ام تئاتر فجر بود مراسمی که حاشیه هایش جذابیت زیادی برای تماشاگران داشت.

مدیران کم حرف

طراحی و کارگردانی آیین پایانی جشنواره امسال تئاتر فجر، چند حسن و چند عیب داشت. بارزترین خوبی مراسم آن بود که بسیار جمع و جور برگزار شد و در آن از سخنرانی های طولانی و حوصله خبری نبود. ابتدا از همه، رحمت امینی، دبیر جشنواره روی صحنه آمد و به جای آن که از روی برگه، گزارشی خشک و خالی را بخواند، به یک سلام و علیک کوتاه اکتفا کرد و در عوض گزارشی تصویری از او روی پرده افتاد که در آن بخش های گوناگون این رویداد هنری و نحوه برگزاری اش شرح داده شد.

هنگامی که نوبت به سید محمد حسینی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی رسید، او نیز بسیار کوتاه سخن گفت و تنها ابراز امیدواری کرد که از ۲۳ بهمن (امروز) جشنواره تئاتر فجر سال آینده کلید بخورد و کارهای برگزاری اش آغاز شود.

حمید شاه آبادی، معاون هنری وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی و محمد دشت گلی، سرپرست اداره کل هنرهای نمایشی هم اگر چه برای اهدای جوایز جنبی و پاسداشت پیشکسوتان روی صحنه آمدند، اما هیچ حرف و سخنی نگفتند. ای کاش دیگر اختتامیه های فرهنگی و هنری در کشور از این رویه پیروی کنند.

برنامه های هنری کم رمق

بر خلاف ضرب المثل معروف «عیبش گفتی، حسن اش را نیز بگو»، ما بعد از ذکر یک نکته مثبت، می رویم به سراغ موردی منفی در مراسم اختتامیه جشنواره سی ام تئاتر فجر.

در حالی که در همه جهان (وحتی در ایران خودمان) رسم است که در مراسم اختتامیه رویداد های فرهنگی مهم، از یکی دو چهره شناخته شده هنری برای اجرای برنامه دعوت به عمل بیاید، اما آیین پایانی شنبه شب تئاتر فجر در لابلای برنامه های اصلی خود، تنها میزبان دو گروه ناشناس بود. ابتدا کودکانی روی صحنه آمدند که به خواندن موسیقی، آذری پرداختند. اجرای چند تصنیف از سوی یک گروه جوان و ناشناس موسیقی سنتی، دیگر بخش سرگم کننده این مراسم بود که این نیز نمی تواند در چارچوب معیارهای برگزاری مراسم اختتامیه چنین جشنواره‌ای قرار بگیرد.

ناهماهنگی های فنی و اجرایی

دیگر مشکل مراسم اختتامیه شنبه شب تئاتر فجر، کیفیت نامناسب صدا، تصویر و نقص فنی میکروفون ها بود. در هنگام پخش تیزر معرفی نامزدهای بخش های گوناگون مسابقه ایران و بین الملل، ناهماهنگی و جابجایی تصاویر باعث شد تا برگزار کنندگان مراسم قید استفاده از تصاویر ویدئویی را بزنند و اسامی کاندیداها تنها توسط مجری مراسم (امیر حسین مدرس) خوانده شود. خرابی تعدادی از میکروفون ها نیز موجب شد تا بسیاری از اعضای هیئت داوران، هنرمندان دعوت شده به روی صحنه و برندگان ترجیح بدهند تا تنها از صدای طبیعی خود برای ارتباط با تماشاگران بهره بگیرند.

تاخیر در شروع مراسم، ناهماهنگی در ورود مدعوین به تالار وحدت و جا گرفتن آنان بر صندلی ها، تعداد زیاد تماشاگران ایستاده در کنار دیوارها و بی نظمی ها در ورود و خروج به سالن از دیگر نکات منفی مراسم پایانی جشنواره تئاتر وحدت بود.

اتفاق ها جالب؛ حرف های جذاب

در اختتامیه سی امین دوره جشنواره تئاتر فجر، اتفاق های جالبی رخ داد و حرف های جذابی زده شد که بیش از برنامه های اصلی مراسم، مورد توجه تماشاگران قرار گرفت.

غیبت چند دقیقه ای مجری: زمانی که سخنرانی کوتاه وزیر ارشاد به پایان رسید، از مجری برنامه خبری نبود تا رشته امور را به دست بگیرد. دقایقی گذشت تا افرادی به دنبال امیر حسین مدرس رفتند و او را به سالن آوردند تا اجرا را ادامه دهد. در این مدت سید محمد حسینی بلاتکلیف روی صحنه مانده بود و نمی دانست چه باید بکند. زمانی که مدرس پشت تریبون قرار گرفت، گفت «اصلاً انتظار نداشته است سخنان وزیر ارشاد این قدر کوتاه باشد!»

هم خوانی مردم با سرود ای ایران: در مراسم رسمی گویا دیگر رسم شده است مردم علاوه برای احترام به سرود ملی، به خاطر سرود ای ایران هم از جایشان بلند شوند. در مراسم شنبه شب، در حالی که گروه موسیقی سنتی در حال نواختن سرود ای ایران بود، مردم در حالی که ایستاده بودند، آن را همراه با خواننده می خواندند.

کفش پاره بازیگر: زمانی که حسین امیدی، بازیگر نمایش «به مراسم مرگ داداش خوش آمدید» روی صحنه آمد تا جایزه خود را دریافت کند، از بابت کج راه رفتن خود عذر خواست و گفت: «کفشم پاره است و پول ندارم که کفش نویی بخرم.»

در واکنش به این حرف کنایه آمیز امیدی، امیر حسین مدرس جواب داد: «با این جایزه یک و نیم میلیون تومانی می توانی تا دلت می خواهد کفش بخری.»

در خواست حسین پاکدل: کارگردان نمایش «عشق و عالیجناب» زمانی که برای گرفتن جایزه اش روی صحنه آمد، از معاون هنری وزیر که روی صندلی های ردیف اول نشسته بود، خواست تا همان جا قول اجرای عمومی کارش را بدهد؛ در خواستی که پاسخی به آن داده نشد. پاکدل در صحبت هایش اشاره کرد که برای حل مشکل اجرای نمایش «عشق و عالیجناب»، چهار بار به دفتر شاه آبادی مراجعه کرده و هیچ بار موفق به دیدار معاون وزیر نشده است.

دلارهای قاچاق: در بخش مسابقه بین الملل، جوایز نقدی به صورت دلار پرداخت می شد. امیر حسین مدرس به همین دلیل به برندگان ایرانی این بخش هشدار داد: «مواظب خودتان باشید تا وقتی بیرون می روید به جرم در اختیار داشتن دلارهای قاچاق دستگیر نشوید.»

وقتی داود رشیدی جایزه را نمی داد: جایزه بزرگ بخش بین الملل جشنواره، پنج هزار دلار بود که به آتیلا پسیانی، کارگردان نمایش «ریچارد سوم» رسید. وقت ستاره پسیانی به جای پدرش روی صحنه آمد تا جایزه را بگیرد، داود رشیدی تا دقایقی از دادن آن خودداری می کرد و می گفت: «فکر می کنی من به راحتی این دلارها را به تو می دهم. بدو بگو تا دیر نشده است، پدرت بیاید و جایزه اش را بگیرد.» ■

دلهره



هواپیمای بزرگ جت در باند فرودگاه لس آنجلس به حرکت درآمد و کمی بعد بلند شد. مسافران که پرواز نسبتاً طولانی در پیش داشتند و می‌خواستند، به «بوستون» بروند، هر کدام در این فکر بودند که این وقت طولانی را چگونه بگذرانند و خود را در هواپیما سرگرم کنند؟ لس آنجلس در ساحل اقیانوس آرام و بوستون در ساحل اقیانوس اطلس قرار دارد و به این ترتیب آنها باید عرض قاره آمریکا را بگذرانند.

در کابین درجه اول چند نفر از مسافران مشغول، تماشای تلویزیون بودند یکی از بازیگران سینما هم نمایشنامه‌ای را از کیف خود در آورده و مشغول مطالعه آن بود. چند نفر دیگر هم مشغول بازی بودند.

در کابین توریست دکتر «پرتیس» پس از آنکه هواپیما تا بالای ابرها بالا رفت و پرواز آرامی را شروع کرد و کیف خود را باز کرد و کتاب قطوری را که در مورد تاریخ قرون وسطی نگارش می کرد را از آن بیرون آورد. او کنار پنجره نشسته بود و از بخت خوش او، صندلی‌های دیگر خالی بود و او می‌توانست در طول این پرواز طولانی در نگارش کتاب پیشرفت کند او مدتها در حال نگارش کتاب بود و فصل‌های مهمی از آن را نوشته بود. دکتر پرتیس چند سطری نوشت و به قسمت مهمی رسید که نیاز به تفکر داشت. او سر خود را بلند کرد تا بتواند کمی افکار خود را متمرکز کند و دوباره بنویسد. در همین موقع متوجه شد که یک نفر در آن نزدیکی ایستاده و مراقب اوست.

او دختر بچه زیبای هفت یا هشت‌ساله‌ای بود که با چشمان درشت آبی رنگ خود به او خیره شده بود.

دختر بچه وقتی دید دکتر پرتیس او را نگاه می‌کند گفت: سلام آقا، اسم من «سوزی» است. شما چیزی می‌خوانید؟

دکتر پرتیس که مرد مؤدب و مهربانی بود عقیده داشت که باید به بچه‌ها احترام گذاشت و همیشه سوالات آنها را با دقت و درستی جواب می‌داد. به همین خاطر با آنکه کار داشت و نمی‌خواست کسی مزاحمش شود جواب داد: راستش را بخواهی نه، چیزی نمی‌خوانم بلکه مطلبی می‌نویسم.

دختر چشمانش باز تر شد و گفت: نوشتن کار سختی است. اما من هم اگر بزرگ شدم، چیزی می‌نویسم.

راستی شما دارید فیلمنامه می‌نویسید؟

دکتر پرتیس که استاد دانشگاه لس آنجلس بود جواب داد: نه چیز دیگری می‌نویسم!

او از سوال دختر بچه تعجب کرد چرا که اکثر مردم لس آنجلس وقتی یک نفر را مشغول نوشتن می‌دیدند تصور می کردند که او در حال نوشتن فیلمنامه است.

دکتر پرتیس برای آنکه ذهن دختر را روشن کند توضیح داد: من تاریخ می‌نویسم، یعنی اتفاقاتی را که در زمان گذشته افتاده است سوزی روی صندلی کنار دکتر پرتیس نشست و گفت: البته اگر شما اجازه بدهید و مزاحم نشوم...

دکتر پرتیس در حالی که عینک خود را جابجا می‌کرد جواب داد: نه مانعی ندارد، اما آیا مادرت می‌داند که تو اینجا آمده‌ای و برای تو نگران نمی‌شود؟!

سوزی نگاهی به دکتر کرده، گفت: مادرم؟

بعد کمی به فکر فرو رفت و در حالی که سر خود را تکان می‌داد، با لحن معصومانه‌ای ادامه داد: مادرم مرده است، مادر و پدرم مدتی قبل در اثر تصادف کشته شدند و حالا سرپرستی مرا عمویم بر عهده دارد.

دکتر پرتیس با ناراحتی و همدردی زیاد به دختر ک نگاه کرد و تأسف می‌خورد که چه اتفاق وحشتناکی افتاده و چرا چنین بچه کوچک و زیبایی باید در این سن والدین خود را از دست بدهد.

سوزی ادامه داد: برادر بزرگترم هم مرده، او وقتی پدرم زنده بود به خاطر پول با هم دعوا کردند و بعد او با ناراحتی سوار ماشین شد و ماشین را با سرعت راند و بعد هم نتوانست ماشین را کنترل کند و آن وقت اتومبیل با درخت کنار جاده تصادف کرد. من شانس آوردم چون در صندلی عقب نشسته بودم و فقط مجروح شدم. مرا به بیمارستان رساندند. اما برادرم مرد و حالا من تنها هستم.

دکتر پرتیس که خیلی ناراحت شده بود بی‌اختیار گفت: دختر بیچاره... و بعد با همدردی از او پرسید:

ـ خب حالا عمویت کجا نشسته است؟

سوزی با خونسردی جواب داد:

ـ عمویم همراه من نیامده است. او گفت کار دارد و نمی‌تواند بیاید!

ـ پس تو می‌خواهی بگویی که هیچ کس همراهت نیست و تنهایی به این سفر آمده‌ای؟

سوزی با تکان دادن سر جواب مثبت داد و گفت:

ـ عمویم مرا با خودش تا فرودگاه آورد و سوار هواپیما کرد و بعد دوباره به خانه برگشت تا مثل همیشه از آن چیزهای بد بخورد و مست شود!

در حالی که دکتر پرتیس می‌خواست سوالی از سوزی کند، مهماندار هواپیما که دختر بچه را دیده بود به سمت او آمد و به دکتر گفت: امیدوارم که سوزی مزاحم شما نشده باشد. هر چند من قول دادم که او را سرگرم کنم. اما در این ساعت پرواز خیلی کار دارم و نمی‌توانم وقت زیادی با او باشم. اگر مزاحم شماست...

دکتر پرتیس حرف مهماندار را قطع کرد و گفت: نه! اصلاً... او مزاحم من نیست. مهماندار در حالی که موهای سوزی را با دست نوازش می کرد از آنجا دور شد.

دکتر پرتیس به سمت سوزی برگشت و پرسید: خب در بوستون چه می کنی؟ آیا کسی به دنبالت می آید؟

ـ عمویم می‌گفت که در فرودگاه بوستون برادر ناتنی‌اش سراغ من می‌آید و مرا به یک ویلای بزرگ و باشکوه می‌برد. آن طور که عمویم می‌گفت من یک خدمتکار مخصوص خواهم داشت و هر وقت بخواهم می‌توانم سوار قایق تفریحی شده و به گردش و تماشا بروم ولی من حرف‌های عمویم را باور نمی کنم و می‌دانم که هیچ کس در فرودگاه بوستون به دنبال من نخواهد آمد.

ـ اما سوزی تو اشتباه می‌کنی. حتماً آنجا یک نفر دنبال تو خواهد آمد. دلیلی ندارد که عمویت دروغ بگوید و بخواهد تو را سر گردان کند.

ـ نه، من مطمئن هستم که او دروغ گفته است. عمو «اوزنیر» می‌خواهد از دست من خلاص شود و دلش می‌خواهد من بمیرم تا پولهایم را به دست بیاورد. او وقتی مست می‌شود مدام می گوید که دوست دارد تا من زودتر بمیرم و پولهایم را به دست آورد.

حرف‌هایی که سوزی می‌زد واقعاً عجیب و حیرت‌آور بود و توجه دکتر پرتیس را به خود جلب کرده بود او با تعجب پرسید: اسم عمویت اوزنیر است. آخر می‌دانید پدرم برای من پول زیادی ارث گذاشته

است ولی تا من به ۱۸ سالگی نرسم نمی توانم این پولها را به دست بیاورم و عمو هم فقط هر ماه می تواند مبلغ کمی برای مخارج من بردارد. به همین دلیل او می خواهد من بمیرم تا همه پول‌های من به او برسد.

دکتر پرتیس با تعجب بسیار دخترک را نگاه کرد. او با خودش فکر می کرد که آیا حرف‌های دخترک درست است یا او دختری خیالباف است. اما سوزی طوری صحبت می کرد که به نظر نمی آمد دروغ بگوید. به علاوه آدمهایی مانند عموی این دخترک در دنیا زیاد بودند. حالا باید دید آیا در فرودگاه بوستون کسی سراغ سوزی می آید و او را با خود می برد یا دخترک سرگردان می ماند. دکتر پرتیس مدتی به این موضوع فکر کرد و بعد سراغ نوشته‌های ناتمام خود رفت.

و از این که سوزی مدتی ذهنش را مشغول کرده بود ناراحت به نظر می رسید. او دوباره قلم به دست گرفت تا مشغول نوشتن شود. در این موقع سوزی آهی کشید و گفت: خیلی دوست داشتم «تدی» خرس اسباب‌بازی‌ام اینجا بود و با آن بازی می کردم!

دکتر پرتیس پرسید: مگر آن را با خودت نیاورده‌ای؟

ـ نه تدی را با خودم نیاوردم. می‌دانید من آن را در چمدانم گذاشتم اما موقع بستن آن عمو لوزنیر تدی را بیرون کشید و به جای آن یک جعبه شیرینی داخل چمدان گذاشت و گفت در بوستون شیرینی پزی وجود ندارد. دکتر پرتیس با تعجب گفت: نه این درست نیست. در بوستون انواع شیرینی از هر نوعی پیدا می‌شود.

ـ می‌دانم! عمو لوزنیر همیشه به من دروغ می گوید داخل جعبه یک ساعت است من خوب می‌دانم...

ـ داخل جعبه ساعت است؟

ـ بله، ساعت، من خودم صدای تیک تاک آن را از روی جعبه شنیدم و این را هم به عمویم گفتم اما او گفت تو چقدر فضول هستی. در این مورد چیزی به کسی نگو و جعبه را داخل چمدان گذاشت و در آن را بست!

عرق سردی بر پیشانی دکتر پرتیس نشست. نکند عمو لوزنیر در چمدان سوزی بمب ساعتی گذاشته باشد. به این امید که او را بکشد؟ و حالا جان همه مسافران هواپیما در خطر است. او با دستمال عرق پیشانی خود را پاک کرد و با ناراحتی از سوزی پرسید: حالا بگو ببینم چمدان تو کجاست؟... چمدانت کوچک بود و زیر صندلی‌ات است؟

سوزی به علامت منفی سر خود را تکان داد و گفت: نه عمو چمدان مرا در فرودگاه لوس آنجلس به مردی داد و او یک تکه مقوا در عوض به بلیط سنجاق کرد و گفت که با نشان دادن آن می توانم چمدانم را در فرودگاه بوستون تحویل بگیرم!

دکتر پرتیس فهمید که چمدان حامل بمب را در قسمت مخصوص بار هواپیما گذاشته‌اند و به این ترتیب باید فوراً اقدام می کرد. در همین موقع از بلندگوهای هواپیما صدای مهماندار به گوش رسید که می گفت: از طرف کاپیتان هواپیما به شما سلام می کنم. ما در ارتفاع دوهزار پایی پرواز می کنیم. باد از سمت جنوب می‌وزد و به حرکت ما کمک می کند سرعت ما حدود...

دکتر پرتیس دیگر چیزی نمی شنید. کتاب و یادداشت‌های خود را بست و کنار گذاشت. باید هر چه زودتر اقدام می کرد و جان مسافران بی گناه و همچنین سوزی را نجات می‌داد، چه خوب شد که او بر حسب تصادف با صحبت کردن با سوزی متوجه این مسأله شده بود او باید فوراً با خلبان هواپیما صحبت می کرد راه حل این بود که آنها در نزدیکترین فرودگاه بنشینند و بعد از خارج کردن چمدان حامل بمب دوباره پرواز کنند.

اینکار هم باید هر چه زودتر انجام می‌شد وگرنه چه بسا که بمب منفجر می‌شد و فرصت از دست می‌رفت.

دکتر پرتیس در ردیف دهم نشسته بود و در ردیف اول دو نفر میهماندار جلوی بوفه هواپیما ایستاده و مشغول کار بودند.

او برخاست تا از مهماندار تقاضا کند تا با خلبان صحبت کند و ماجرا را بگوید.

از کنار سوزی رد شد، ولی بعد برگشت و فکر کرد خوب است سوزی را هم با خودش ببرد تا حقیقت را از زبان او بشنود. این بود که دست سوزی را گرفت و او را هم با خود برد. اما وقتی نزدیک بوفه رسیدند سوزی دست خود را به سرعت از دست دکتر پرتیس کشید و به طرف کابین درجه یک دوید و در آخرین ردیف صندلی‌های آنجا نشست و با لحن قاطعی گفت:

ـ من اینجا می‌نشینم و از اینجا تکان نمی‌خورم.

دکتر پرتیس که عجله داشت هر چه زودتر و قبل از انفجار بمب هواپیما در یک فرودگاه بنشیند با ناراحتی جلو رفت که دست سوزی را بگیرد و او را با خود ببرد، اما دختر بچه محکم لبه‌های صندلی را گرفته بود و تکان نمی‌خورد. کنار او خانم جوان و بسیار شیک پوشی نشسته بود و داشت با دقت دفترچه‌ای را که شبیه فیلمنامه بود، می‌خواند. او از سر و صدای دختر بچه ناراحت شد. دفترچه‌ای را که در دست داشت کنار گذاشت و گفت: سوزی عزیزم! باز چه خبر شده چرا نمی گذاری فیلمنامه را تمام کنم. پس آن مهمانداری که قول داده بود تو را سرگرم کند کجا رفته؟...

من که برای تو داستان فیلم، عمو لوزنیر را از اول تا آخر تعریف کردم. حالا تو هم اجازه بده من آن را دوباره با دقت بخوانم. موافقی دخترم؟

دکتر پرتیس مات و متحیر بر جای خود میخکوب شد!

■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

اما تأثیری که او در زندگی جفری گذاشته بود هم در نوع خود بی‌نظیر بود. او برای نخستین بار لبخند را بر لبان جفری نشاند و مانند آن بود که مشکل و غم جفری را کاملاً متوجه شده بود چرا که هر زمان جفری به فکر فرو می‌رفت و حالت‌های غمگینانه به خود می‌گرفت، بردی روی شانه‌های جفری پریده و با کارهای خود او را به خنده می‌انداخت. و چنین شد که بردی و جفری به دوستان صمیمی یکدیگر تبدیل شدند. در این میان هم شمار بازیکنان گلف به چند برابر افزایش یافته بود، چرا که آنها هم بیشتر برای مشاهده بردی و جفری در زمین حضور یافتند که به افزایش درآمدهای جفری هم منجر شد. در این میان زیست شناسان و پرنده شناسان هم از دوستی عقاب که یک پرنده وحشی به شمار می‌رود و بردی ابراز تعجب کرده‌اند و دلیل عمده آن را این واقعیت تلقی کرده‌اند که بردی متوجه افسردگی در وجود جفری شده است و برای خارج کردن او از تنهایی به یار و یاور او تبدیل شده است که به نظر می‌رسد فرضیه درست هم چنین باشد.

■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر برف‌بازی گربه‌ها



اختلاف در تصاویر بارش برف



هر گاه می خواهید آزاد باشید پرستش حقیقت را پیشه خود سازید
● شیخ محمد خیابانی

سرگذشت های واقعی

بقیه از صفحه ۴۱

اما نمی دونستید و خبر نداشتید که با این کارتون چه بلایی سر قلب و روح من آوردید. دیگه هیچی برام مهم نیست. من حالا اختیار خودم رو دارم و می خوام برای خودم زندگی کنم!»

و به این ترتیب بود که من و فرشاد با هم ازدواج کردیم. زندگی مان اوایل رویایی بود اما کم کم واقعیت وجودی فرشاد رخ نمود. فرشاد حتی دیپلم هم نداشت و چندبار حبس کشیده بود و گذشته درخشانی نداشت. با پدر و مادر و هیچ کدام از اعضای خانواده اش رابطه نداشت و کار پر درآمدی که از آن صحبت می کرد پول نزول دادن بود. گذشته و هیچ کدام از دروغ هایی که او گفته و حالا فاش شده بود، برایم اهمیت نداشت. من به تنها چیزی که بها می دادم احساس آرامشی بود که در کنار او داشتم. چند ماهی از ازدواج مان می گذشت که یکی از دوستانش را به همراه همسرش به خانه مان آورد. بعد از شام دوست فرشاد و همسرش شروع به شیشه کشیدن کردند و فرشاد مصرانه از من می خواست برای یکبار هم شده آن را امتحان کنم. فرشاد برای من همه چیز بود و حرفش را در هر زمینه ای بی هیچ فکر و تعقلی می پذیرفتم. آن شب برای اولین بار شیشه مصرف کردم و اما کم کم عادت کردم و به یک مصرف کننده حرفه ای تبدیل شدم. با این خیال که آلوده نمی شوم. کشیدم و خود را روی ابرها دیدم اما کم کم عادت کردم. فرشاد هم می نشست و کشیدن مرا تماشا می کرد.

با مصرف مداوم شیشه، چهره ام روز به روز تغییر کرد، چشم هایم قرمز و پف کرده و بدنم کسل و بی حال بود. یک روز مدیر بیمارستان مرا خواست و گفت فرصت می دهد تا اعتیادم را ترک کنم و گرنه مجبور است اخراجم کند. او به من فرصت داد اما من نتوانستم، یعنی اراده اش را نداشتم. پس سرانجام کاری که نباید می شد، به وقوع پیوست و حکم اخراج به دستم رسید.

موضوع اعتیاد و اخراج شدنم را پدر و مادرم هم متوجه شده بودند. بیچاره ها چند بار تلاش کردند مرا وادار به ترک و از فرشاد دور کنند اما من بد جوری در منجلاب گرفتار شده بودم. بدبختی که یقه ام را گرفت فرشاد آن روی دیگرش را نشانم داد.

«حق با پدرت بود، تو چون پدر ثروتمندی داشتی من تلاش می کردم دل تو رو به دست بیارم و بهت برسم. اون غرور منو شکست و من که حسابی از ش کینه به دل گرفته بودم دوست داشتم عقده مو سرش خالی کنم اما نمی دونستم چه جوری؟ غرورم حسابی لگد مال شده بود و مثل یه مار زخمی به خودم می پیچیدم. بعد تو با دختر زیادی دوست شدم و مخشونو زدم. با این کارم می خواستم از همه دخترا انتقام بگیرم. بعد هم که با پریناز آشنا شدم و باهاش ازدواج کردم. اون عاشق من بود اما من روزی نبود که آزارش ندم. پریناز بیچاره اونقدر عاشقم بود که همه کارای منو تحمل می کرد و دم نمی زد. راستش رو بخوای اصلا فکر نمی کردم یه روزی دوباره تو رو ببینم اما سرنوشت تو رو سر راه من قرار داد و تو حاضر شدی به خاطر رسیدن به من از همه چیز بگذری، من از همون اول هم واقعا تو رو نمی خواستم و فقط از این خوشحال بودم که فرصتی پیش اومده تا انتقام بگیرم... حالا دیگه تو همه چیزت رو باختی، دیگه چیزی برای از دست دادن نداری. من حالا تو رو مثل یه آشغال از زندگیم پرت می کنم بیرون، همون طوری که پدرت با من این کار رو کرد!»

فرشاد مرا مانند یک شیء بی ارزش از زندگی اش بیرون انداخت. پدرم که از ماجرا و وضع من و آنچه فرشاد بر سرم آورده بود با خبر شد، سکته کرد و برای همیشه علیل شد. مادرم که مرا مایه آبروریزی و ننگ خانواده و زمین گیر شدن پدرم می دانست پناهم نداد و من... این روزها سرگردان و آواره، همچون یک انگل روزگار می گذرانم. ■

پاسخ به ایمیل های پر مهر شما

پرویز بابادی: دوست نازنینم ایمیل زیبایی که برایم فرستاده بودید را می آورم تا همه خوانندگان از خواندن آن لذت ببرند: سال ها پیش با شخصی درباره اطفال یتیم صحبت داشتیم و مقدمتاً من گفتم خداوند بچه های یتیم را خیلی دوست دارد. آن شخص بلا فاصله بدون لحظه ای تاخیر در جوابم گفت، اگر اینگونه است که می گویی چرا خداوند پدرشان را از آنها می گیرد... دیدم اینهم خود سوالی است که باید جوابی برای آن پیدا کرد. خلاصه بعد از چند سال جواب آنرا خودم به صورت شعر سرودم که در ذیل به حضورتان تقدیم می شود. تا نظر سرکار چه باشد.

طفل یتیم

مُقرّب بنده ای پرسان ز یزدان / که واجب کردی اِکرام یتیمان / پدر با مرگ می گیری ز فرزند / به سختی افکنی آن طفل دلبند / چو طفلان از پدر محروم گردند / بُوَد این مِهر یا جور ای خداوند / ندا آمد که من خود عزم کردم / پدر خود باشم آنها را و همدَم / ز حکمت گر که بندم من یکی در / نمایم باز من صد باب بهتر / کسی را کو خُورَد مال یتیمان / دهم او را سزایش سخت تاوان / سرشک چشم او یک امتحان است / زدودن از جبین، پاسخ به آن است / یتیمان گر نَوازی، یا که آزار / فزون تر گر جزایت، خود سزاوار

تیر ماه ۱۳۹۰

جلیل صامتی: دوست خوبم، مطالب جالبی که برایم فرستاده بودید را مطالعه کردم. از لطف شما متشکرم.

ترنم، پ: دوست خوبم، سرگذشت زندگیت را خواندم و اگر عمر باقی بود حتما آن را خواهم نوشت.

دکتر هادی بخشی: از این همه دقت و توجه و استقبال شما تشکر می کنم. در ضمن برای چاپ عکس کودک دلبندتان کافی ست آن را به آدرس مجله پست و یا از طریق پست الکترونیکی ایمیل کنید.

شکوفه های زندگی

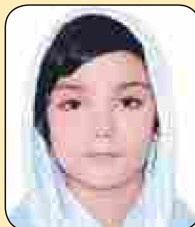
چاپ عکسها رایگان است

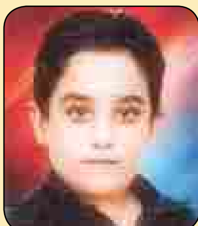

مینا طالبیان



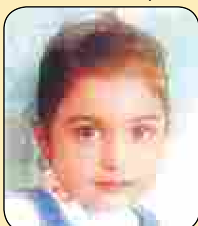
نادیا اسدی

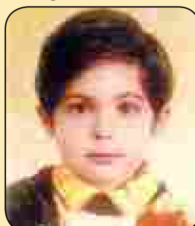

آزیتا ایرانمنش


الهام خواجوی

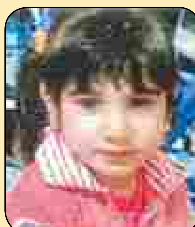

پارسا آقاجری


فرزاد ایرانمنش


ستایش غضنفری


سیاوش غضنفری

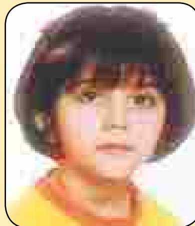

پرستو علیزاده


زهرا حیدری


روژان گندمکار


پردیس آریایی


محمدرضا صادقیان


مینا نارکی

خداحافظی یکی از بهترین مدافعان دو دهه اخیر فوتبال جهان

حبیب‌الله نیک نژاد

روبرتو کارلوس مدافع ۳۸ ساله تیم رولس «آنژی ماخاچکالا» که به جرئت می‌توان او را بهترین مدافع چپ پانزده سال اخیر توصیف کرد، در پایان این فصل از دنیای بازیگری خداحافظی خواهد کرد.

«روبرتو کارلوس» که همراه با برزیل قهرمان و نایب قهرمان جهان در سالهای ۱۹۹۸ و ۲۰۰۲ شده است، دو سال پیش با قراردادی سه ساله از رئال مادرید جدا و راهی تیم روسی «آنژی ماخاچکالا» شد و حالا پس از دو سال خود در این باشگاه ثروتمند روسی تصمیم گرفته است تا از دنیای بازیگری خداحافظی نماید و در مصاحبه‌اش با تلویزیون روسیه می گوید: من می‌خواهم تا پایان سال ۲۰۱۲ به دنیای فوتبال خود خاتمه داده و بیشتر نقش مشاور باشگاه را داشته باشم.

او در ادامه این صحبت‌ها می گوید: قرارداد من تا تابستان سال ۲۰۱۳ می‌باشد، ولی احساس می کنم که بدنم دیگر تحمل سختی‌های تمرینات را ندارد، زیرا من طی دو ماه آینده ۳۹ ساله خواهم شد و بدنم دیگر پاسخ سختی‌ها را نمی‌دهد.

روبرتو کارلوس در ادامه می‌افزاید: من نمی‌خواهم زیر قراردادم زده و آن را نادیده بگیرم، زیرا احساس می کنم که با «سلیمان کریماف» رئیس باشگاه قراردادی همیشگی داشته و به همین خاطر تا ایشان مرا جواب نکنند، من از «آنژی» جدا نخواهم شد.

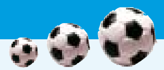
وی در ادامه می گوید: «آنژی ماخاچکالا» برنامه‌ای ۱۰ ساله دارد و من هم عضو این باشگاه هستم و مطمئناً تا سالهای دیگر در خدمت آنان خواهم بود.



این مدافع بزرگ که یکی از بهترین ضربه آزاد زنان جهان در دوران خود بوده و هیچ کس خاطره آن گل طلایی‌اش در برابر فرانسه در یک دیدار تدارکاتی را در سال ۱۹۹۸ از یاد نخواهد برد، در ادامه حرفهایش می گوید: من مصدوم نیستم که به دنیای فوتبالم خاتمه دهم، ولی احساس می کنم. بیشتر از این نمی‌توانم در میادین حضور داشته باشم، زیرا ایستادن در برابر واقعیت‌ها لطمات زیادی به سابقه بیست سال حضورم در میادین خواهد زد و به همین خاطر احساس می کنم که تا در اوج هستم، باید به دنیای بازیگری ام خاتمه دهم.

این بازیکن در دوران بازیگریش، حضور در تیم‌های پالمیراس، پاری سن ژرمن، اینتر میلان و رئال مادرید را با تحمل انتقادات زیاد تجربه کرده و به همین خاطر می‌خواهد تا بیش از این با افت روبرو نشده از دنیای بازیگری خداحافظی نماید.

فرصتی برای ارتقاء فوتبال ایران





پس از انتقاداتی که از تعداد تیمهای لیگ برتر فوتبال کشور، طی چند سال اخیر صورت گرفت و منتقدان به ارزش کم کیفی این بازیها و فشردگی آنان بارها اشاره کردند، گفته می‌شود که مسئولین رده بالای ورزش خواهان کم کردن این تعداد از هجده تیم به شانزده تیم می‌باشند.

یکی از برنامه‌ریزان فدراسیون فوتبال در این باره به خبرنگار ما گفت: وقتی کیفیت بازیها را نسبت به گذشته آنالیز می کنیم، می‌بینیم که ما فقط سعی کرده‌ایم که نظر مساعد تیم‌های شهرستانی را جلب کنیم و حالا پس از چندین سال مشاهده می کنیم که کار ما و تصمیم به افزایش تعداد تیم‌ها در لیگ کاری غیر کارشناسی بوده و به همین خاطر فصل فوتبال ۹۲ـ۱۳۹۱ را در شرایطی آغاز می کنیم که در پایان این بازیها چهار تیم پائین جدول راهی دسته اول خواهند شد و از جمع تیم‌های دسته اولی فقط دو تیم به لیگ برتر پا خواهند گذارد و عملاً بازیها، دو سال بعد با شانزده تیم شروع می‌شود تا بدین وسیله شرایطی به وجود آوریم که ان‌شاالله به کیفیت بازیها افزوده و دست برنامه‌ریزان این مسابقات را باز گذاریم. امیدواریم این طرح با استقبال وزیر جدید ورزش روبه رو شود، زیرا، آنچه تاکنون از هجده تیم در لیگ برتر دیده‌ایم، فقط جلب نظر استانهای مختلف کشور بوده و عملاً شاهد کیفیت بالا در جمع تیم‌ها نبوده و نمونه بارز آن را در دیدارهای جام حذفی و صعود تیم شهرداری یاسوج تا مرحله نیمه نهایی دیدیم و این خدای ناکرده دلیلی بر نادیده گرفتن ارزش تیم شهرداری یاسوج نیست، ولی اگر کیفیت و امکانات تیم‌های حاضر در این بازیها بالا بود، چرا باید تیم‌های سابقه داری مثل سپاهان، پرسپولیس، ذوب آهن، تراکتورسازی از ادامه این دیدارها باز مانند، و تیم کم امکاناتی مثل شهرداری یاسوج به مرحله نیمه‌نهایی پا گذارد؟

در پاسخ به این سؤال باید گفت: بسیاری از این تیمها امکانات مبارزه در چندین جناح را ندارند، به همین خاطر حضور در جام حذفی را به قضا و قدر واگذار می کنند و تمام توان خود را معطوف به بازیهای لیگ برتر و ماندن در این بازیها می کنند و این در شرایطی است که اگر تیم‌های حاضر در لیگ برتر کمتر بود، آنگاه فرصت‌ها بیشتر در اختیار این تیم‌ها قرار می گرفت و آنان با در اختیار داشتن بازیکنان کلیدی بیشتر می‌توانستند برنامه‌ریزی بهتری کرده و با پتانسیل بیشتری راهی این بازیها شوند.

اگر وزیر محترم ورزش با این طرح موافقت کند، مطمئناً در آینده‌ای خیلی نزدیک شاهد ارتقاء فوتبال کشورمان خواهیم بود، زیرا امکانات موجود را می توانیم با کم کردن تعداد تیمها در اختیار دیگر تیمهای لیگ برتری قرار دهیم.

فان‌پرسی رکوردها را از آن خود می‌کند



سه گلی که «روبین فان‌پرسی» مهاجم ۲۸ ساله و هلندی آرسنال در رویارویی با تیم بلاکبرن به ثمر رسانید باعث گردید تا او جمع گلهایش را در لیگ برتر برای تفنگداران شهر همیشه بارانی لندن به ۱۰۰ گل برساند.

این مهاجم بزرگ از آغاز فصل تاکنون ۲۸ گل برای آرسنال در میادین مختلف به ثمر رسانیده و حالا با ۱۲۳ گل زده طی شش سال حضورش در آرسنال در مقام دهم جدول بهترین گلزنان تاریخ این باشگاه قرار گرفته است. بهترین گلزن تاریخ آرسنال «تیری هنری» بازیکن ۳۴ ساله این تیم است که حالا به صورت قرضی از تیم آمریکایی «نیویورک ردبولو» در آرسنال حضوری مجدد یافته و از قضا در این بازی هم یک گل به ثمر رسانید تا نشان دهد که چرا «آرسن ونگر» او را به صورت قرضی و برای مدتی دو ماهه به آرسنال فراخوانده است. فان‌پرسی که دو ماه قبل مدیران باشگاه آرسنال قراردادش را تا سال ۲۰۱۵ تمدید کرده و حقوقی معادل ۲۰۰ هزار پوند در هفته برایش در نظر گرفتند، نشان داد که لایق این همه توجه بوده و با این گلها بحران دو ماه اخیر آرسنال را کاهش داد.

این بازیکن اگر دو گل دیگر بزند، رکورد ۱۲۵ گل «جوهولمه» مهاجم سالهای ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۸ آرسنال را به نام خود ثبت کرده و در جدول بهترین گلزنان تاریخ این باشگاه نیز به مقام هشتم دست خواهد یافت.

گفته می‌شود که «آرسن ونگر» در تلاش است که قرارداد دو ماهه «تیری هنری» را بدل به سه ماهه کرده تا این بازیکن را برای بازی در مرحله یک هشتم نهایی جام حذفی و نیز بازی حساس آرسنال مقابل تاتنهام در لیگ برتر در اختیار داشته باشد.

کلمات محبت آمیز، کوتاه و ساده‌اند ولی بازتاب آنها واقعاً تا بی نهایت ادامه دارد • مادر ترسا

تلاش احسان حدادی برای مدال طلای پرتاب دیسک المپیک لندن

احسان حدادی از بزرگترین امیدهای طلای کاروان ورزشی ایران در المپیک ۲۰۱۲ لندن است. برنده مدال برنز پرتاب دیسک ۲۰۱۱ جهان از جزئیات برنامه‌های خود، تمرینات و چالش‌ها تا آغاز المپیک می‌گوید.

*** کم تر از شش ماه تا المپیک لندن باقی مانده است. شما در حال حاضر در فاز اصلی تمرینات برای حضور در مسابقات قبل از المپیک و هم‌چنین المپیک قرار دارید...**

حدود دو ماه و نیم پیش برای آخرین بررسی وضعیت دستم به آلمان رفتم. دکترم گفت که هیچ مشکلی وجود ندارد ولی چون من همیشه قبل از مسابقاتم گلودرد شدید می‌گرفتم و به خصوص قبل از مسابقاتی که در شرق آسیا برگزار می‌شد، گلودردم بیشتر می‌شد، ایشان گفتند که لوزه‌های من خیلی چرک دارند و بهتر است آن‌ها را در آلمان جراحی کنم. لوزه‌ها را در آلمان جراحی کردند، تقریباً بیست روزی در آلمان بودم و بعد به ایران برگشتم و تمریناتم را خیلی سبک شروع کردم. الان هم یک ماهی است که مربی‌ام از روسیه آمده و بعد از ۱۱ ماه که بدون مربی بودم، در جزیره‌ی کیش در حال تمرین هستیم. در حال حاضر همه چیز خوب پیش می‌رود. این جا آب و هوای خیلی خوبی دارد و ما مشکل خاصی نداریم. امیدوارم که تا ۱۰ روز دیگر کارمان درست شود و به اردوی آفریقای جنوبی برویم و بعد از آن هم که برنامه‌هایمان در اروپا برگزار می‌شود، تا المپیک لندن.

*** جزییات فنی تمریناتتان در جزیره‌ی کیش به چه صورت است؟**

اصولاً در تمام نقاط دنیا ورزشکارها تنها تمرین نمی‌کنند. یک مربی، یک ماساژور، یک دکتر و یک روانشناس با او هستند و فرد دیگری هم در کنارش هست که اگر کاری باشد، آن کارها را انجام می‌دهد. ولی من خودم هستم و ماساژورم که هم دیسک‌ها را با هم می‌آوریم، هم وزنه‌ها را با هم جابه‌جا می‌کنیم و چون مربی‌ام سن‌اش بالا است، او بیشتر وقت‌ها می‌نشیند و تکنیک را نگاه می‌کند و من با ماساژورم این کارها را انجام می‌دهیم. تمرینات در دو نوبت انجام می‌شوند. صبح‌ها تمرین پرتاب داریم که تقریباً حول و حوش ۸۰ پرتاب انجام می‌دهیم و این تمرین حدود سه ساعت و نیم به طول می‌انجامد. بعد از ظهر هم از ساعت پنج تا حدود ۹ شب تمرینات بدن‌سازی است. در حال حاضر فشار تمرینات خیلی زیاد است. چون فصل زمستان برای دوومیدانی کارها فصل بدن‌سازی است و باید تمرینات سنگینی انجام بدهند و در اواخر اردیبهشت ماه مسابقات دوومیدانی در تمام جاهای دنیا برگزار می‌شود که همه‌ی ورزشکاران دوومیدانی در آن‌ها شرکت می‌کنند. الان ما در اوج تمرینات سنگین زمستانی‌مان هستیم و امیدوارم تمریناتی که الان دارم انجام می‌دهم، باعث شود در المپیک بتوانم بهترین نتیجه را بگیرم. چون در المپیک قبلی باید مدال طلا می‌گرفتم. ولی به خاطر آسیب‌دیدگی نتوانستم. الان تجربه‌ام خیلی بیشتر شده است. من قبل از المپیک پکن که آسیب دیدم، دکتر نداشتم، ولی خدا را شکر الان یک دکتر در آلمان دارم که هر وقت بخواهم پیش او می‌روم. او دکتر واقعاً خوبی است و من از ایشان خیلی تشکر می‌کنم. موقعی که ایشان دست من را جراحی کرد، خیلی از دکترهای ایران می‌گفتند که شاید دیگر برنگردی و نتوانی پرتاب کنی. اما ایشان از همان روز اول گفتند که می‌توانی برگردی و هیچ مشکلی نیست. خدا را شکر که شش ماه بعدش هم وزنه پرتاب کردم.

*** تقویم برنامه‌ها و مسابقات شما تا المپیک لندن به چه صورت است؟**

از اواخر اردیبهشت ماه اولین مسابقه‌ام را شروع می‌کنم؛ یعنی بیستم اردیبهشت اولین مسابقه برگزار می‌شود. یک مسابقه در ایران دارم و بعد در مسابقات «لیگ الماس» دوبی شرکت می‌کنم. مراحل بعدی‌اش در اروپا برگزار می‌شود و دو مرحله هم در آمریکا داریم. چند مسابقه‌ی جایزه‌ی بزرگ هم هست که مربی‌ام همه را برنامه‌ریزی کرده است. تا قبل از المپیک، من در ۱۰ مسابقه‌ی جایزه‌ی بزرگ شرکت می‌کنم. یک ماه و نیم قبل از المپیک لندن تمرینات بدن‌سازی برای المپیک لندن شروع می‌شود و اگر کارهایمان درست بشود و مشکل ویزا نداشته باشیم، بیست روز قبل از المپیک در خود شهر لندن اردوی برگزار می‌کنیم. در ماه جولای اردوی ۲۰ روزه‌ای در آلمان داریم، ۱۵ روز در ایتالیا هستیم، ۱۰ روز دیگر هم به اردوی آفریقای جنوبی می‌رویم و ۴۵ روز را در آن جا می‌گذرانیم. به هر حال برنامه‌ها همه مشخص شده‌اند و امیدوارم که همه‌ی این برنامه‌ها منظم و مرتب اجرا بشود و مشکلی در آن‌ها پیش نیاید.

*** آیا استخدام مربی‌تان را هم خودتان انجام دادید و حقوق مربی‌تان را هم خودتان می‌دهید یا حقوق ایشان را فدراسیون دوومیدانی می‌پردازد؟**

من در ایران کارهای تدارکاتی خودمان را انجام می‌دهم، هتل رزرو می‌کنم، کارهای ویزای خودم و مربی‌ام را خودم هماهنگ می‌کنم، در صف ویزا، خودم می‌ایستم و خیلی کارهای دیگر که شاید جای گفتن آن نباشد، ولی حقوق مربی‌ام را فدراسیون دوومیدانی می‌دهد. چون حقوق خیلی بالایی است و اگر من بخواهم آن را بپردازم، دیگر هیچ درآمدی نمی‌توانم داشته باشم. مربی من ماهی ۸ هزار دلار دریافت می‌کند و حقوق ماساژورم هم ماهی ۳ هزار دلار است. ولی بقیه‌ی کارها را خودم انجام می‌دهم.



*** در حال حاضر، روند آماده‌سازی شما مطلوب است. اما چه چیزهایی را می‌بینید که شاید بتوانند عوامل خطرسازی در مسیر باقی‌مانده تا المپیک لندن باشند؟**

یکی از عواملی که فکر می‌کنم ممکن است ورزشکارها را قبل از المپیک مشکل‌ساز کند، صحبت کردن با خبرنگارها است. مربی من اصلاً موافق نیست با خبرنگاری صحبت کنم یا آن‌ها سر تمریناتم بیایند. به خاطر همین هم اردوهای‌مان را بیرون از ایران برگزار می‌کنیم. هم‌چنین باید حواس‌مان باشد که در تمرینات فشار زیادی نیاوریم و اگر خسته بودیم، زمان استراحتمان به جا باشد، کارهای ماساژورمان به موقع انجام بشود و اگر هم خدای ناکرده مشکل کوچکی پیش بیاید، حتماً به دکترم مراجعه می‌کنم.

*** گفتید که در ماه ژوئیه در کشور آلمان اردویی را برگزار خواهید کرد. چرا کشور آلمان را برای محل آماده‌سازی‌تان برگزیدید؟**

به خاطر این که دکترم گفت که یک ماه و نیم قبل از المپیک حتماً در آلمان باشم که او بالای سرم باشد و تمرینات را ببیند که اگر خدای ناکرده مشکلی پیش آمد، ایشان نزدیک باشد و بتواند سریع اقدامات لازم را انجام بدهد. آلمان هم امکانات خیلی خوبی دارد و رقیب اصلی من هم در مسابقات المپیک آلمانی است که امیدوارم او را در لندن شکست بدهم. خودم می‌دانم که این توانایی را دارم، ولی قبلش نباید زیاد حرف بزنم. دوست دارم عمل کنم و امیدوارم بتوانم بهترین پرتابم را در المپیک داشته باشم. ■

شغل بسکتبالیست سابق تیم ملی: دستفروشی در میدان امام حسین

ایرج خدری عضو پیشین تیم ملی بسکتبال ایران که با قامت ۲۱۵ سانتیمتری‌اش در رقابت‌های قهرمانی آسیا نیز بازی کرد، پس از مصدومیت شدید ناگزیر شد ورزش حرفه‌ای را کنار بگذارد و اینک برای تأمین معاش، به دستفروشی در میدان امام حسین روی آورده است.

خدری نه بیمه‌ای دارد و نه مقرری مشخصی. به دلیل ناتوانی در راه رفتن، روی دست‌هایش حرکت می‌کند.

بخش خبری شبکه‌دوم سیمای جمهوری اسلامی، گزارشی از او پخش کرده که در آن، نمی‌تواند بغض خود را نگه دارد و مقابل دوربین اشک می‌ریزد.

هنگام حضور محمدعلی کلی، بوکسور آمریکایی در ایران، عکسی از خدری در نشریات منتشر شد که با او دارد شوخی می‌کند و به طرف مشهورترین بوکسور تاریخ گارد گرفته است. کلی نیز با نگاهی تحسین آمیز، قامت این ملی‌پوش جوان ایرانی را برانداز می‌کند.

خدری در سال ۱۹۹۰ و رقابت‌های جوانان آسیا در ناگویا، تیم ملی را همراهی کرد. بهزاد افرادی، سعید تابش‌نیا، آلک پتروسیان، سرژیک کبری و کارن مکوندی از دیگر اعضای مشهور آن تیم سبزپوش بودند.

مکوندی درباره هم‌بازی‌اش می‌گوید: «اولین بار او را در اردوی جوانان در دانشگاه صنعتی شریف دیدم. بچه بندر بود ولی با همان لهجه جنوبی‌اش بچه‌ها را سر کار می‌گذاشت. کودکی بازیگوش بود که در بدن بسکتبالیستی غول آسا به دام آفتاده است.»

حالا ۲۲ سال از اردوی دانشگاه شریف گذشته و از آن جوان رعنا، مردی چهل ساله و رنجور باقی مانده. دوربین تلویزیون به خانه‌اش رفته تا او را که اکنون زمین گیر شده، به تصویر بکشد. ایرج با ته مانده‌ای از همان شوخ طبعی که کارن مکوندی یادآوری کرد، از فدراسیون بسکتبال تشکر می‌کند که وقتی به آن‌ها مراجعه کرده برایش چای آورده‌اند!

دیگر هم تیمی‌های ملی‌پوش ایرج خدری در این عکس، حالا کجا هستند؟ کارن مکوندی بازیکن سابق تیم ملی و باشگاه پرسپولیس، در رسانه‌های حرفه‌ای این ورزش مثل تلویزیون و سایت رسمی NBA به تحلیل بسکتبال مشغول است. مکوندی همچنین گرداننده مهم‌ترین رسانه مجازی بسکتبال به زبان فارسی، با عنوان «یادداشت‌های توپ سرگردان» است.



از دیگر حضار این تصویر، می‌توان به یک مهندس ارشد در بزرگ‌ترین کارخانه اتومبیل سازی دنیا، یک کارخانه دار، یک مدیر اجرایی در بزرگ‌ترین شرکت مخابراتی آسیا، مربی یکی از تیم‌های لیگ برتر، مربی تیم بسکتبال پایه، مالک رستوران و... اشاره کرد.

مکوندی می‌گوید: «به غیر از دو نفر، هیچ کدام از ما تخم مرغ‌های زندگی‌مان را در سبد لرزان بسکتبال آن روزهای ایران نگذاشتیم. آن روزها کاسه بسکتبال از کاسه هر گدایی خالی‌تر بود! آن دو نفر هم آنقدر سختکوش بودند که در انتهای زندگی ورزشی‌شان دستمزدهای چند صد میلیون تومانی نصیب‌شان شد.»

پایگاه اینترنی شبکه خبر صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران با انعکاس وضعیت اسفناک خدری نوشته است: «مسئولین فدراسیون، ملی پوش سابق را که به دلیل نیاز مالی و زمین گیر شدن در خیابان دستفروشی می‌کند، به دروغگویی متهم کرده و هدف او را باج گیری از فدراسیون دانسته‌اند. حتی پا را فراتر گذاشته و می‌گویند او عضو تیم ملی نبوده! حال آنکه سایت رسمی فدراسیون بسکتبال نیز اسم او را در لیست ادوار گذشته تیم‌های ملی آورده است.»

به نوشته سایت شبکه خبر، این‌ها «گوشه‌ای بسیار کوچک و قابل باز گویی، از وضعیت اسفبار فرهنگی و اخلاقی» در بسکتبال ایران است.

در همان مصاحبه‌ای که تلویزیون ایران از خدری پخش کرد، محمود مشحون رییس فدراسیون بسکتبال تاکید کرد؛ این فدراسیون هر چه در توان داشته برای خدری و بهبود وضعیت معیشتی او انجام داده. اما ایرج خدری که متاهل است و فرزندی هم دارد، می‌گوید در میدان امام حسین، در فضایی ۳۰ در ۳۰ سانتی‌متر! مشغول دستفروشی است.

کارن مکوندی درباره عمده‌ترین دلیل وضعیت کنونی هم تیمی سابق خود می‌گوید: «بی کسی و حساب کردن روی حرف کسانی که حرفشان دو پول سیاه نمی‌ارزد، آن جوان رعنا را اکنون به مردی تبدیل کرده که دوربین تلویزیون ایران او را سوژه ملودرام شبانه‌اش کرده تا خوراکی باشد برای تحریک حس ترحم بینندگانش.»

در پی پخش این گزارش از صداوسیما و بازتاب آن در رسانه‌های مکتوب داخلی، تاکنون وزارت ورزش و امور جوانان یا سازمان‌های ذیربط که مسئولیت امور مربوط به پیشکسوتان را بر عهده دارند، واکنشی نشان نداده‌اند.

سازمان تربیت بدنی در دوران ریاست محسن مهرعلیزاده، صندوق حمایت از پیشکسوتان و قهرمانان ورزشی را تشکیل داد. اما این صندوق بعداً با اتهام اختلاس از جانب برخی اعضای خود مواجه شد. دلیل تشکیل صندوق این بود که بر اساس سوابق ورزشکاران، مستمری ماهیانه‌ای به آن‌ها تعلق بگیرد. اما این صندوق همواره از ارائه تعهداتش باز ماند.

به تعویق افتادن پرداخت‌ها، میزان ناچیز مستمری، ابهام در کلاس‌بندی عناوین ورزشی و نادیده گرفتن تعهدات، از جمله انتقادات اصلی قهرمانان ورزشی به نحوه مدیریت این صندوق پرماجرا و جنجالی بوده است.

قهرمانان ورزشی با کنایه به عنوان صندوق حمایت از قهرمانان ورزشی می‌گویند که این صندوق به جای اینکه صندوق حمایت از قهرمانان باشد، صندوق اهانت به قهرمانان شده است.

عباس جدیدی، قهرمان کشتی آزاد جهان، فقط یکی از قهرمانان پرشماری بود که از وضعیت این صندوق انتقاد کرد و به خبرگزاری ایپنا گفت: «خدمات این صندوق شامل حال از ما بهتران است و هیچ گاه قهرمانان واقعی و پیش کسوتان زحمت کش، از این صندوق اعلام رضایت نکردند.» ■



اگر سینه‌ات توان نگهداری اسرار ندارد، سینه دیگران ناتوان‌تر است • سقراط

استعفای کاپلوی از سرمربیگری تیم ملی انگلیس



فابیو کاپلو که قرارداش به عنوان سرمربی تیم ملی انگلیس پس از رقابت‌های یورو ۲۰۱۲ به پایان می‌رسد، به دلیل مناقشه‌ای که درباره کاپیتانی این تیم و گرفتن بازوبند کاپیتانی از جان تری پیش آمد، از سمت خود کناره گیری کرد.

چندی پیش اتحادیه فوتبال انگلیس اعلام کرده بود که جان تری به اتهام توهین نژادپرستانه به یکی از بازیکنان تیم کوئینز پارک رنجرز از کاپیتانی تیم ملی انگلیس خلع شده است. این در حالی است که هنوز اتهام این بازیکن به طور رسمی به اثبات نرسیده و او باید تابستان آینده با حضور در دادگاه از خود دفاع کند.

اتحادیه فوتبال انگلیس با صدور بیانیه‌ای در وب سایت رسمی خود اعلام کرد: اتحادیه فوتبال تایید می کند که فابیو کاپلو از سمت خود به عنوان سرمربی تیم ملی انگلیس استعفا کرد. این استعفا پس از ملاقات دیوید برنشتاین رئیس اتحادیه فوتبال، الکس هورن دبیر کل اتحادیه فوتبال و فابیو کاپلو در ورزشگاه ومبلی اعلام شد. طرفین در این نشست درباره موضوع خلع جان تری از کاپیتانی تیم ملی انگلیس و مصاحبه کاپلو با یک رسانه ایتالیایی در این باره بحث کردند. در این جلسه که بیش از یک ساعت طول کشید، استعفای فابیو کاپلو پذیرفته شد و او از این پس سرمربی تیم ملی انگلیس نیست.

مصطفی دنیزلی: بازی عطاران و هدیه تهرانی را دوست دارم



سرمربی تیم فوتبال پرسپولیس گفت: سینمای ایران را دوست دارم و تا جایی که وقتم به من اجازه دهد فیلم های جشنواره فجر را دنبال می کنم.

مصطفی دنیزلی که در جریان برگزاری سی امین جشنواره بین المللی فیلم فجر در مرکز همایش های برج میلاد حضور داشت، پس از تماشای فیلم سینمایی «خوابم می آد» به کارگردانی رضا عطاران، در خصوص حضور خود در برج میلاد گفت: با دعوت شخص رضا عطاران برای دیدن فیلم سینمایی «خوابم می آد» به برج میلاد آمدم تا بتوانم این فیلم را در این سالن و در کنار اهالی رسانه ایران ببینم، این فیلم را دوست داشتم و از دیدن آن لذت بردم. من سینمای ایران را دوست دارم و تا جایی که بتوانم آن را دنبال می کنم، بار قبل نیز که ایران بودم فیلم هایی که در جشنواره فیلم فجر آن سال به نمایش در آمده بود را در حد ممکن دنبال کردم و دوست دارم امسال نیز تا حد ممکن جشنواره فیلم فجر ایران را دنبال کنم. برای دیدن فیلم های ایران باید فارسی بدانم، و همین موضوع باعث می شود زبان فارسی‌ام را قوی کنم.

دنیزلی در خصوص شناخت بازیگران ایرانی گفت: اکثر بازیگران ایرانی را به چهره می شناسم اما از میان افرادی که به چهره می شناسم و بازی شان را دوست دارم به هدیه تهرانی و رضا عطاران بیش از بقیه علاقه‌مندم.

کادوی یک میلیون یورویی رونالدو به خودش

کریس رونالدو در کنار نامزد و خانواده‌اش جشن تولد مفصلی را در شهر مادرید برگزار کرد.



او برای خودش کادوی ویژه‌ای خریداری کرده بود که به کلکسیون خودروهایش در گاراژ بزرگ منزلش اضافه شد. رونالدو که علاقه خاصی به خودروهای اسپورت دارد برای خودش یک دستگاه لامبورگینی آونتادور به بهای یک میلیون یورو خریداری کرده بود که مطابق خواست خودش توسط شرکت ایتالیایی مونتاژ شده بود. این خودرو با موتور ۱۲ سوپاپه ظرف ۲/۹ ثانیه سرعتش از صفر به یکصد کیلومتر می رسد. این لامبورگینی کلکسیون ستاره مادریدی ها شامل چهار دستگاه آئودی، دو دستگاه بنتلی، دو دستگاه مرسدس، یک دستگاه آستون مارتین، یک دستگاه ماسراتی و یک دستگاه پورشه را کامل می کند!

وقتی بکام بخاطر تبلیغ «لباس زیر» از خجالت آب شد



دیوید بکام اعتراف کرده که زمانی که تصویرش را در آگهی های تلویزیونی بین بازی «فوتبال آمریکایی SuperBowl» نشان داده اند آنقدر خجالت کشیده که نمی دانسته باید کجا را نگاه کند. او در کلیپ تبلیغاتی برای لباس زیر حاضر شده. این تبلیغ برای اولین بار در بازی روز سه شنبه فوتبال آمریکایی پخش شد و بکام که به گفته خودش همراه اعضای خانواده و حدود بیست نفر از دوستانشان در حال تماشای مسابقه بوده، گفته که به خاطر نوع پوشش خودش در این تبلیغ تلویزیونی پیش خانواده و میهمانانش احساس خجالت شدیدی کرده.

او در مصاحبه با یک رادیوی امریکایی گفت: «من آدم خیلی خجالتی هستم. ما داشتیم با تعدادی از دوستانمان مسابقه را می دیدیم و زمانی که این تبلیغ پخش شد من نمی دانستم باید کجا را نگاه کنم چون داشتم از خجالت آب می شدم. خیلی شرم آور بود. پسرهایم از آن خوششان آمد اما آن ها هم پیش میهمانان مان خجالت زده شده بودند چون که غیر از اعضای خانواده خودمان کلی میهمان توی اتاق بود. موقعی که داشتند این تبلیغ را از من فیلم برداری می کردند توی اتاق آدم های زیادی نبودند برای همین هم من راحت بودم و خجالت هم نکشیدم.»

ارتش، قهرمان مسابقات زورخانه ای

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا مسابقات ورزش زورخانه ای و کشتی پهلوانی قهرمانی نیروهای مسلح به میزبانی باشگاه فرهنگی ورزشی ملوان نیروی دریایی ارتش و با شرکت تیم های مختلف از نیروهای مسلح برگزار گردید. در پایان مسابقات تیمی و انفرادی تیم ارتش ج.ا.ا با کسب ۵۳ امتیاز به مقام اول دست پیدا کرد و تیم های سپاه و نیروی انتظامی به ترتیب مقام های دوم و سوم را کسب نمودند. لازم به ذکر است در این دوره از مسابقات سربازوظیفه یاشار عیسی زاده جمعی نیروی زمینی ارتش در کشتی پهلوانی وزن آزاد ضمن کسب مقام قهرمانی مفتخر به دریافت بازوبند پهلوانی نیروهای مسلح شد.



گفتگو با بانوی هیمالیانورد ایرانی

گفتگو: نیلوفر جوینی

صعودهایم در خارج بازتاب دارد اما اینجا نه!

پروانه کاظمی متولد، ۱۳۴۹ دانش آموخته رشته ریاضی محض دانشگاه صنعتی شریف است. وی مدتی در دبیرستان‌های تهران به تدریس ریاضی مشغول بوده و هم اکنون تدریس خصوصی ریاضی انجام می‌دهد. او در سال ۱۳۷۱ ازدواج کرده و سالهایی هم در ورزش بدمینتون به عنوان بازیکن، مربی و داور مشغول به فعالیت بوده است. به هنرهای زیادی علاقه مند است و در بسیاری از رشته‌های هنری فعالیت کرده که مهمترین آن‌ها آموزش و فعالیت در رشته معرق زیر نظر بزرگترین استاد معرق ایران، جناب آقای استاد مهران ایناللو بوده است.



*** مختصری از سوابق صعودهای برون مرزی خود را بیان کنید.**

در سال ۱۳۸۹ اولین صعود خارجی‌ام را به قله موستاق آتا به ارتفاع ۷۵۴۶ متر انجام دادم. این قله از مرتفع ترین قلل غرب چین است و نام آن به معنای «پدر کوههای یخی» می‌باشد. در بهار سال ۱۳۹۰ موفق به صعود قله ماناسلو (کوه ارواح) در هیمالیای نپال شدم. این قله به ارتفاع ۸۱۶۳ متر هشتمین کوه بلند دنیا و پنجمین کوه از نظر خطر صعود بین هشت هزار متری‌هاست. در پاییز ۱۳۹۰ یکی از فنی‌ترین قلل منطقه خومبوی هیمالیا به نام آمادابلام به ارتفاع ۶۸۵۶ متر را باانگیزه بزرگداشت دوست عزیزم لیلا اسفندیاری به طور انفرادی صعود کردم.

*** آیا این صعودهای شما ویژگی خاصی داشته است؟**

بله، در هر سه این صعودها من اولین و تنها زن ایرانی بودم که موفق به صعود شده جز در مورد قله موستاق آتا که همان سال بعد از من یک خانم دیگر کرمانی هم موفق به صعود شد. این اولین بودن در سطح جهانی بسیار مهم است و به عنوان مثال در مورد قله ماناسلو که یکی از چهارده کوه هشت هزار متری دنیاست، در رسانه‌های خارجی بازتاب داشت ولی در کشور خودمان نه! در سفر اخیرم به هیمالیا وقتی متوجه می‌شدند من به عنوان یک زن ایرانی به تنهایی موفق به انجام این صعود شدم احترام خاصی برایم قایل می‌شدند و حتی خانم‌ها ولی بزرگترین مورخ هیمالیانوردی جهان به شخصه از من دعوت کرد و با من مصاحبه‌ای انجام داد.

*** از فدراسیون کوهنوردی چه خبر؟**

من ترجیح می‌دهم در مورد فدراسیون صحبتی نکنم همانطور که حتی بعد از صعودهای هیمالیایی من فدراسیون نه تنها پیام تبریکی نفرستاد بلکه حتی هیچ گونه خبری راجع به صعود من منتشر نکرد. اما هیات کوهنوردی استان تهران و در راس آن جناب آقای کاشفی همیشه نسبت به ما حسن نظر دارد و حداقل در همایش سالانه تجلیل از هیمالیانوردان به ما تبریک می‌گوید!

*** آیا در صعودهایتان اسپانسر یا حامی مالی هم داشته‌اید؟**

خیر، همیشه به صورت شخصی هزینه کرده‌ام. تنها اسپانسر و حمایت کننده من همسرم بوده که همیشه از نظر مالی و معنوی از من پشتیبانی کرده است. در صعودهای خارجی کوهنوردان تمام کشورها را می‌بینید که هر کدام تعداد زیادی اسپانسر دارند و امکانات فوق‌العاده‌ای در اختیارشان هست. حال این که ممکن است حتی در صعودشان موفق هم نشوند اما حمایت از ورزش و ورزشکار یک اصل در بسیاری از کشورهاست که ما متاسفانه فاقد آن هستیم. من برای صعود قله آمادابلام ۶ میلیون (تومان) و قله ماناسلو ۱۲ میلیون (تومان) هزینه کردم که این جدای هزینه وسایلی از قبیل کفش و لباس ارتفاع و وسایل فنی و... است که متاسفانه بسیار هم گران هستند. وقتی کوهنوردان خارجی متوجه می‌شدند که من به عنوان اولین زن ایرانی برای این صعودها آمده‌ام و هیچ گونه حمایت کننده‌ای از کشورم ندارم و با هزینه شخصی آمده‌ام تعجب خود را پنهان نمی‌کردند.

*** آیا کوهنوردی برای خانم‌ها سخت نیست؟**

نه! بهتر است بپرسید آیا زندگی برای خانم‌ها سخت نیست؟ (با خنده) از دیدگاه من کوهنوردی اصلا ورزش سخت و خشنی نیست و با روحیات خانم‌ها هم بسیار سازگار است. طبق تحقیقات علمی عملکرد بدن خانم‌ها در ارتفاع بهتر از آقایان است و بهتر با ارتفاع تطابق پیدا می‌کنند. شاید خانم‌ها در کارهای روزمره زندگی از آقایان ضعیف‌تر عمل کنند اما در کوهستان استقامت بیشتری دارند.

*** (همسر خانم کاظمی حرف او را تایید کرده، می‌گوید شاید پروانه در منزل در انجام برخی کارها مثلا باز کردن در یک بطری از من ضعیف‌تر باشد اما در کوه و ارتفاع مثل یک پرنده است!)**

فکر می‌کنم کوه به شما آرامش می‌دهد.

بله، همین طور است. پاکی، سادگی، بی آلایشی و بی‌نیازی کوه انسان را می‌سازد. آن جا از این زندگی پیچیده و آلوده شهری جدا می‌شوید و خبری از مشکلات خسته کننده و روزمره زندگی نیست. شاید حتی داشتن کمی آب گرم یا یک لیوان چای گرم برای دمی استراحت تبدیل به یک آرزو شود و این درس بزرگ زندگی در کوه است: ارزش چیزهایی را که داریم بدانیم و در زندگی پر تجمل غرق نشویم. وقتی همه بدون هیچ چشم داشتی به هم کمک می‌کنند و مشکل یکی تبدیل به نگرانی همه می‌شود زیباترین خاطرات رقم می‌خورد.

*** از این که روزها و شاید هفته‌ها در کوه می‌مانید هراسی ندارید؟**

نه، در کوه بودن برایم عادی است و فکر می‌کنم محیط کوهستان بسیار امن‌تر از شهر است!

*** هیچ گاه ضمن صعودهایتان به مشکلی برخورده‌اید؟**

بله، زیاد... به عنوان مثال در صعود اخیرم که بسیار هم دشوار و تکنیکی بود، قبل از صعود دستم برید و ۵ بخیه خورد اما من از صعود منصرف نشدم و با یک کوله سنگین (حدود بیست کیلو) و با دست بخیه خورده مسیرهای فنی که گاه شامل شیب‌های ۸۰ و ۹۰ درجه می‌شد را پشت سر گذاشتم و موفق هم شدم. کوهنوردی تنها یک ورزش نیست، یک روش زندگی است و به ما می‌آموزد چگونه با سختی‌ها مبارزه کنیم.

*** در مورد کوهنوردی بانوان نظرتان چیست؟**

ما در ایران بانوان زیادی داریم که در شاخه‌های مختلف کوهنوردی فعالیت دارند اما متاسفانه به دلیل مشکلاتی از جمله مسایل مالی مطرح نمی‌شوند. باور دارم که با سرمایه گذاری در این بخش شاهد درخشش بی‌نظیر زنان ایرانی در صحنه کوهنوردی جهانی خواهیم بود.

*** آیا برنامه‌ای برای آینده دارید؟**

بله، بدون شک بعد از اتمام هر برنامه، برنامه دیگری هست... برنامه سنگینی برای فصل بهار در نظر دارم که بسیار ویژه خواهد بود و در صورت حمایت مالی می‌توانم نام یک زن ایرانی را یک بار دیگر نه به عنوان اولین در ایران که اولین در جهان مطرح کنم!

*** حرف آخر**

لیلا اسفندیاری دوست عزیز ما و نام آورترین زن کوهنورد ایرانی همیشه دوست داشت خانم‌ها را در عرصه‌های مختلف خصوصا ورزش موفق ببیند. من هم امیدوارم بانوان ما بیشتر خودشان را باور داشته باشند و علیرغم مشکلاتی که همیشه برای خانم‌ها وجود دارد تمام تلاششان را برای یک زندگی سالم‌تر و سرشار از انرژی و سلامتی بکار ببندند. از همسرم نیز نهایت تشکر را دارم که با آرامش خاطری که به من می‌دهد و همدلی و همفکری بهترین حمایت معنوی را از من می‌کند و به من بیش از پیش انگیزه تلاش می‌دهد... ■

تمام عجایبی که آرزوی دیدنشان را دارید در درونتان نهفته‌اند

● سر تامس براون

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسیم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

پسرم از جیبم افتاد

زهرا محبت، ۳۵ ساله، متأهل، در مرخصی شغلی، تهران

خواب دیدم جای شلوغی بود. خواهر و برادرم هم بودند. آنجا یک ورودی داشت. گفتم صبر کنید تا بروم... ولی یادم نیست می‌خواستم چکار کنم. پرده را کنار زدم. هوا بسیار آلوده بود و دید نداشت. دریای مواجی هم بود. قدم سوم را که برداشتم به دریا افتادم. داد کشیدم: کمک... من شنا بلد نیستم. چیزی هم نبود تا دستم را به آن بگیرم. چند نفر آنجا بودند ولی به من توجهی نمی کردند.

گفتم: الان وقت مرگ منه. کم کم خفه میشم. یک موج بسیار بلند و کف آلود مرا بالا برد. باز هم گفتم این آخر عمر منه. دیدم پسر یازده ماهه‌ام از جیبم افتاد. با گریه بچه‌ام بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید در بد اوضاعی گرفتار شده‌اید. هوای آلوده ونداشتن دید یعنی بی خبری از آینده و از کسی که شما را به این ورطه دچار کرده است. دریای مواج وطوفانی به زندگی کنونی شما اشاره می کند. کمک خواستن، نماد همان کمک خواستنی است که در بیداری برای شما هست: مراجعه به وکیل و کمک خواستن از این و آن. در خواب حس می کنید وقت مرگ فرا رسیده که یعنی رسیدن به اوج ناامیدی. کاری کرده‌اید و هیچ راه خلاصی هم به نظرتان نمی رسد. افتادن پسر از جیب شما نماد این است که حس می کنید نخواهید توانست هزینه‌های بچه را تأمین کنید. اگر به محل کار خودتان برگردید، کسی نیست بچه را نگه دارد، اگر در خانه پیش او بمانید، درآمدتان را از دست می دهید. در این سرگردانی بچه به دریا می‌افتد یعنی شاید بچه را به پدرش تحویل بدهید. فکر بدی هم نیست. حالا که بعد از متولد شدن اولین بچه کار شما و شوهر به دادگاه کشیده، و حالا که فکر می کنید مردی به خواست خودش وارد زندگی شما شد و اسم خودش را در شناسنامه شما نوشت، و امکان زندگی پایدار و خوبی را از شما گرفت، خوب است که به فکر ازدواجی دیگر باشید. وچون کمتر مردی می‌پذیرد با زنی ازدواج کند که پسری هم دارد، شاید بد هم نباشد که به پیام خواب توجه کنید و بچه را به پدرش بدهید ضمن این که ثروتمند هم هست.

تعبیر خوابهای ایمیلی

می‌خواهم خوابگزار شوم

نسترن راه‌گشا، ۴۵ ساله، مجرد، شاغل، تهران
Thursday, February 10, 2011 5:49 PM
« <liu??.m?@gmail.com
sooshtraa@yahoo.com

معمولا خواب‌هایی می‌بینم که به تعبیر نیاز ندارند ولی گاهی قسمتی یا همه خواب‌هایم نیازمند تعبیر است. از شما تمنا دارم در صورت امکان تعبیر خواب را به من بیاموزید یا کتابی در این زمینه معرفی فرمایید.

پاسخ

برای تعبیر کردن خواب، افزون بر این که باید دستی بر آتش داشته باشیم، باید دانش‌هایی نیز بدانیم. مانند روانشناسی، جامعه شناسی، فرهنگ شناسی، آشنایی با نمادهای اقوام و قبیله‌ها و مردم کوی و برزن، مطالعه دقیق تعبیرهای خوابگزاران نامدار. هرگز تعبیر خواب‌ها را از روی کتاب تعبیر خواب پیدا نکنید زیرا هر خواب هر کس نمادهای خودش را دارد. پیش از این نیز گفته‌ام که تعبیر خواب کسانی که دندان دیده‌اند، با توجه به شغل و مسائلی که دارند، فرق می کند. اگر بیننده خواب دندان پزشک باشد، خوابش تعبیر خودش را دارد. اگر دندان درد داشته باشد، تعبیرش چیز دیگری است. اگر به مسواک زدن وسواسی و حساس باشد، تعبیر دیگری دارد. بنابراین اگر برای مثال خواب دیدید موهای خود را کوتاه کردید، براساس تعبیری که در کتاب‌ها نوشته شده، نتیجه نگیرید که بی آبرو می‌شوید. شاید شما در فکر کوتاه کردن موهایتان بوده‌اید. شاید موخوره یا ریزش مو داشته باشید. شاید برای شما شستن و نگه‌داری از موی بلند دشوار باشد. شاید هم کار بدی کرده باشید و بترسید رازتان آشکار شود. برای تعبیر خواب باید به نکات ریز و دقیق و مهم توجه کنید و محور اصلی خواب را پیدا کنید. شیوه بیان کسی که خوابش را تعریف می کند، در تعبیر خواب مهم است. مثلا کسی می گوید: یه پسره هس که دخترم می‌خوادش. دیدم داره میاد یه هو یه هواپیما افتاد رو سرش ومُرد.... یکی دیگر، همین خواب را چنین تعریف می کند: دخترم یه آقایی رو دوس داره. خواب دیدم ایشون دارن میان. یه هو یه هواپیما روی سرشون سقوط کرد وایشون متأسفانه کشته شدن... در ظاهر هر دو خواب به یک چیز اشاره می کنند ولی اگر دقت کنید، با هم بسیار فرق دارند.

متلک اشتباهی

لیلا خازنی فر، ۳۵ ساله، متأهل، شاغل، تهران
From: leila khazeniefar <leilakha2000@yahoo.com>
Tuesday, January 17, 2012 8:00 PM

خواب دیدم دارم از جایی برمی گردم. در خیابان بودم که متوجه شدم کیفم همراهم نیست. خیلی نگران و ناراحت شدم چون پولی همراهم نبود تا به خانه برگردم. مستاصل از این کوچه به آن کوچه می‌رفتم که دو مرد جوان را دیدم که بر گشتند و به من متلک گفتند. خیلی ناراحت شدم ولی فکر کردم که آنها مرا جای کسی دیگر گرفته‌اند و متلک آنها اشتباهی بوده. به طرف‌شان رفتم و با التماس گفتم: کیفم را گم کرده‌ام و نمی‌توانم به خانه برگردم کمکم کنید. مرا به مسجدی بردند و گفتند شب آنجا بمانم. به کسانی که در مسجد بودند، مشکلم را گفتم. آنها هم گفتند به خانه ما زنگ می‌زنند. بعدش یادم نیست که مادرم دنبالم آمد یا آنها مرا بردند خانه. وقتی به خانه رسیدم، جریان را برای مادرم تعریف کردم. صحنه عوض شد و دیدم جایی هستم مثل کلاس درس. انگار آمده بودند بازرسی. یکی دو نفر را انتخاب کردند واز چاه گشاد و عمیقی آویزان کردند. بعد با بلدیزر روی آنها خاک ریختند. آنها هم تاب نمی‌آوردند و می‌مردند. مادر پدرم هم که قبلا مرده، آنجا بود. با او هم همین کار را کردند.

تعبیر

این خواب می گوید از زندگی خودتان راضی نیستید. دلگیرید. حس می کنید به کمی هیجان و عاطفه‌ای گرمابخش نیاز دارید. آن‌طور که خودتان، خودتان را می‌شناسید وقبول دارید، دیگران درباره شما فکر نمی کنند. تقاضای کمک کردن از کسانی که متلک گفته‌اند، غیرعادی است واین نشان می‌دهد که گم شدن کیف آن‌قدرها هم نگران کننده نیست وبهانه‌ای است برای این که در خواب با کسی حرف بزنید ومشکل‌تان را به زبان بیاورید. پیشنهاد آنها مسجد است تا هر گونه شک و شبهه‌ای برطرف شود: درست است که آنها متلک گفتند و من به طرف‌شان رفتم تا کمکم کنند، اما آنها هم مرا به مسجد هدایت کردند پس معلوم می‌شود بین من و آنها و آنها و من هیچ صنمی نبوده است. در مسجد مشکل‌تان را به همه می گویید. معلوم است که چیزی که شما فکر می کنید مشکل شماست، ذهن شما را پر کرده و مانند غده، راه گلوی شما را بسته است. انگار آنها شما را به خانه بردند زیرا وقتی که به خانه رسیدید، ماجرا را برای مادر تعریف کردید واین یعنی با غریبه‌ها راحت‌تر درددل می کنید. با آنها راحت‌ترید. در ادامه خواب می‌فهمیم که در شما خشمی عمیق هست وچنان در اعماق وجودتان پنهان شده که شاید خودتان هم از وجودش بی خبر باشید. این خشم همان است که آنها را از چاهی می‌آویزد وروی آنها خاک می‌ریزد. آیا مادر پدرتان وقتی که زنده بود، کارهایی کرده یا حرف‌هایی زده که شما را آزار می‌داده؟ مدتی است که فهمیده‌اید از زندگی چه لذت‌هایی که نمی‌شود برد و شما از آنها محروم بوده‌اید. که البته طبیعی است زیرا خانم‌ها از سی سالگی به بعد دیدگاه‌های جدیدی به دست می‌آورند. پیشنهاد می کنم با شوهرتان بیشتر حرف بزنید، برنامه ریزی کنید که روزهای تعطیل بیرون بروید. خاطرات مشترک جدیدی پیدا کنید.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

اگر از خطاهای عادی روزانه بگذریم در کل شما شخصیتی کامل و روحی وسیع دارید و می‌خواهید به روز باشید و خون جدیدی در رگهایتان به جریان بیندازید. اما کاش بپذیرید که تغییر مسیر خیلی هم کار ساده‌ای نیست و گاه هزینه‌هایی سنگین می‌طلبد اما اگر شما بر تجربه‌های گرانبهایتان تکیه کنید شاید بتوانید به اهدافتان نزدیک‌تر شوید و موانع پیش رو را از سر راه بردارید. البته این هم به شرطی است که حس کسالت و خستگی را از خودتان دور کنید و حداقل با خودتان رو راست باشید و از روی خشم و عصبانیت تصمیم نگیرید و نخواهید که جاه‌طلب باشید و یا بدون زحمت چیزی را به دست آورید که چنین چیزی امکان ندارد مگر از راه خلاف و اگر به دنبال ثروت هستید بدانید که مهم‌ترین ثروت شما سلامتی است که متأسفانه خیلی متوجه آن نیستید!

اردیبهشت

به راستی که وقتی بخواهید واقعاً متفاوت از دیگران عمل می‌کنید و حرکت و فکر تان قابل تحسین است اما وای به حال روزی که نخواهید و علم و هنرتان را با بدی ترکیب کنید که در این صورت غیر قابل تحمل می‌شوید و این وظیفه شماست که فرصت‌ها را تشخیص دهید و مسایل را دقیق‌تر تجزیه و تحلیل کنید تا دچار مشکلات ریشه‌ایی نشوید. پس تا جایی که ممکن است خودتان را از درگیری‌های بیهوده دور سازید تا شما هم همراه فراز و نشیب‌های زندگی دچار فراز و نشیب نشوید و این را نیز بدانید که این روزها، زمان برداشت محصولی است که قبلاً کاشته‌اید و خود شما بهتر از هر کسی نسبت به آن اطلاع دارید. پس نباید گله کنید و فقط می‌توانید دست‌ها را زیر چانه بزنید و تماشا کنید و تصمیم بگیرید که این کار را تکرار کنید یا خیر؟!

خرداد

کمتر کسی پیدا می‌شود که بشود درباره‌اش گفت شما، سخاوتمند و بلند نظر هستید و حرفی را می‌زنید که به آن ایمان دارید و جایگاه خودتان را پیدا کرده‌اید و می‌خواهید از زمان‌تان بیشتر بهره بگیرید. چون همانطور که می‌بینید این روزها خیلی‌ها فقط افسوس گذشته و یا حسرت آینده را دارند و نمی‌خواهند تحت هیچ شرایطی توسط روزگار غافلگیر شوند و امیدوارم شما وارد این وادی نشوید و برای این کار باید قدرت ذهنی‌تان را بالا ببرید و عاقل‌تر و مطمئن‌تر حرکت کنید و از کلمات و جمله‌هایی استفاده کنید که خودتان هم آنها را می‌پسندید و این را نیز بدانید که هیچ کس نمی‌تواند مورد تأیید همگان باشد و این گونه بودن اصلاً افتخار نیست.

تیر

خدا را شکر مدتی است که پذیرفته‌اید که شما تعیین کننده‌اید و اگر از سخت کوشی و شخصیت محکم خود کمک بگیرید غوغا می‌کنید و اگر امروز حال و هوای خاصی بر دلتان حکم‌فرماست باید گفت: تقریباً همه چیز خوب پیش می‌رود و شما هم نباید به چیزی شک کنید و طلسم تردید را از خود دور سازید تا همان گونه که به دنیا سخت نمی‌گیرید دنیا هم به شما سخت نگیرد چون این نوع رفتار ماست که تعیین می‌کند دیگران با ما چه برخوردی داشته باشند. دوست خوبم! پس هر طور که شده غم و اندوه گذشته را فراموش کنید و راه‌حل مناسبی را امتحان کنید و بدانید که راه روشنی را پیش رو دارید اگر دوست داشتن خودتان را در اولویت قرار دهید و بدانید که استراحت و خلوت کردن با حضرت دوست یک فرصت است پس برایش وقت بگذارید و آن را دست کم نگیرید.

مرداد

صبور و بردبار بودن هیچ دردی را درمان نمی‌کند وقتی می‌دانید که شما آتش را به پا کرده‌اید و شاید به همین خاطر است که گاهی عجول و کم طاقت می‌شوید و گاه بسیار مهربان و پرلیاقت، اما در همه حال به برنده شدن فکر می‌کنید و خدا را شکر که از سلامت جسم و روحی هم برخوردارید و یافته‌هایتان را خوب چسبیده‌اید. در این روزها نیز می‌توانید بین خود و شرایط‌تان هماهنگی‌های طلایی ایجاد کنید و احساس شادمانی را به نزدیکانتان هم منتقل کنید، پس تا جایی که ممکن است از مسایل حاشیه‌ای دست و پاگیر خودتان را دور نگه دارید و بهترین روزهایتان را به کسانی هدیه کنید که بدترین روزها را در کنارتان بوده‌اند.

شهریور

به خود ببالید چون در میان دوستان و از آن مهمتر در زندگی فردی قابل اعتمادید و عزت نفس خوبی دارید و مدام هوشمندانه در حال حرکت و تغییر هستید و می‌خواهید پیشرفت کنید. البته نه به هر قیمتی و این مهمترین وجه زندگی شماست. این درست است که از کار کردن لذت می‌برید اما باید این نکته را ملکه ذهنتان کنید که آرامش روحی از هر چیزی مهمتر است و این حس به شما احساس سبکی و سرزندگی می‌بخشد و در این روزها هم توصیه می‌کنم نگاهی به هفته‌های گذشته بیاندازید و ببینید چقدر زندگی کرده‌اید، چقدر ناراحت بوده‌اید و چقدر شاد؟! و یقیناً شما خود بهترین قاضی نسبت به رفتارتان هستید و تا به امروز ثابت شده که عاشقانه و البته عاقلانه می‌اندیشید.

مهر

گشاده‌رواید و دوست دارید ظاهری موجه داشته باشید و اهداف خوبی دارید و می‌خواهید که با خودتان صادق باشید و به امور روزمره‌تان سر و سامانی ببخشید اما همیشه یک بهانه این تصمیم را به تعویق می‌اندازد و مدتی بعد هم شک و تردید بر امورتان حاکم می‌شود اما تا با خودتان صادق نباشید هیچ چیز تغییری نمی‌کند و فقط کافی است که هر آنچه می‌خواهید از صمیم دل بپذیرید و از خدا کمک بخواهید و می‌بینید که شگفتی آفرین شدن خیلی هم کار سختی نیست. پس افکار نادرست را دور بریزید و دلخوری‌هایتان را کنار بگذارید و حریم خصوصی خود و دیگران را اول شما رعایت کنید بعد از دیگران انتظار مراعات داشته باشید.

آبان

ایده‌های بزرگی در ذهن دارید و گره‌های زندگی دیگران را خوب باز می‌کنید اما وقتی نوبت به خودتان می‌رسد رازها و رمزها پیچیده می‌شوند و تا به خود می‌آیید گره بزرگی را پیش رو دارید در حالی که ساده زندگی کردن چندان کار مشکلی هم نیست و کافی است ساده فکر کنید و آن گاه همه چیز خود به خود پیش می‌آیند و در این صورت دیگر خودتان را درگیر لحظه‌های نیامده نمی‌کنید که شاید هیچ وقت هم برایتان پیش نیایند و در این روزها نیز لازم است که نشاط و سرزندگی خود را حداقل برای اطرافیان حفظ کنید تا بتوانید از چیزهایی که برایتان مهم‌اند حفاظت کنید.

آذر

از نمای بیرونی انسان سرزنده‌ای هستید و آرمان‌گرا و به نظر می‌رسد از خودتان هم رضایت کامل دارید اما تا به خلوت می‌روید به دنبال پاسخ‌های کاملی برای سوال‌های بی‌جواب ذهنی‌تان هستید و برخلاف آنچه که ابراز می‌کنید شرایط خوبی دارید که اگر فقط کمی دقت کنید می‌بینید که با روحیات شما سازگاری دارد و به شما قدرت خاصی می‌بخشد، پس شکایت‌های بی‌مورد را کنار بگذارید و خودتان را از نظر فکری مستقل سازید و از ناخواسته‌هایتان دوری گزینید و عادت‌های غلط را کنار بگذارید و از زندگی اطرافیان عبرت بگیرید و بدانید که نمی‌توان برگشت و آغاز خوبی داشت اما می‌توان شروع کرد و پایان خوبی داشت!

دی

گاه جدی و با محبت هستید و به ارزش‌ها و اصول اخلاقی پایبندید و گاه همه چیز را یادتان می‌رود و از همه چیز بیزار می‌شوید اما در هر دوی این شرایط تلاش می‌کنید تا روحیه خود را بالا ببرید و از حاشیه‌ها دوری کنید و همین نقطه قوت شماست به شرط آنکه فقط کمی منظم‌تر فکر و با تفکر قبلی برنامه‌ریزی کنید و انرژی‌تان را خرج چیزی که نبودنش با بودنش فرقی ندارد نکنید و کار را به جایی نرسانید که آن شما را کنترل کند. دوست خوبم! دردی که امروز متوجه آن شده‌اید جدی بگیرید و بیهوده با مسکن آن را به فردا موکول نکنید و اگر جدی باشید یقیناً می‌توانید بد خلقی را برای همیشه از خودتان دور نگه دارید.

بهمن

وقت‌شناس، صادق و راستگو هستید و برای شخصیتتان اعتباری خاص قایلید و می‌خواهید با شور و شوق بیشتری زندگی را پیش ببرید اما با یک حرکت منفی همه چیز را فراموش می‌کنید و وقتی در این شرایط هستید گویی خداوند بخشنده مهربان را هم از یاد می‌برید و فقط می‌خواهید خود را راضی کنید و حتماً تجربه ثابت کرده که این گونه نمی‌شود و فقط کافی است در زندگیتان دیگران را آن گونه که هستند بپذیرید و به خودتان فشار نیاورید و بدانید که گذشت زمان مسایل مورد نظرتان را حل می‌کند و یا حداقل اهمیت آنها را برایتان کم‌رنگ‌تر می‌کند.

اسفند

خوش‌اخلاق هستید و شما بهتر از من می‌دانید که اخلاق نیکو ثروت بزرگی است و خداوند آن را به شما هدیه کرده و تمام موفقیت‌های کاری و شخصی‌تان هم به آن برمی‌گردد اما متأسفانه آن را فراموش می‌کنید و تصمیم می‌گیرید که با استفاده از غرورتان کار را پیش ببرید که نتیجه می‌شود همین چیزی که در حال حاضر درگیر آن هستید و در این گیر و دار حواس پرتی هم برای خودش مشکلی جدید‌تر را پی می‌ریزد پس توصیه می‌کنم با هر کسی مراوده نداشته باشید و این را نیز بدانید که هیچ کس جز خودتان مسؤول خشنود کردن شما نیست و اگر مثل همیشه به خود واقعی‌تان تکیه کنید موفق خواهید بود. مطمئن باشید!

تنها خودمان می‌توانیم برای به تمامی انسان شدن خویش تلاش کنیم ● نوبوسکالیا

سفره‌رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



روزهای سرد زمستونیتون پر از عشق و مهربانی. امروز تصمیم گرفتم که برم به سراغ غذاهایی که با گوشت سفید آماده می‌شه. یه مرغ نسبتا درشت رو انتخاب کردم و می‌خوام باهاش مرغ بریون خوشمزه درست کنم. خوشحالم از اینکه با ما همراه هستید.



مواد لازم:

مرغ: بهتر است که از ۱/۵ کیلو گرم کمتر نباشد.

کره: ۵۰ گرم (در صورت در دسترس نبودن کره می‌توان از روغن استفاده کرد)

نمک و فلفل: به میزان دلخواه

قبل از هر چیز این نکته لازم به ذکر است که می‌توان داخل شکم مرغ را خالی گذاشت و یا اینکه شکم مرغ را با مواد مختلف پر کرد.

مواد داخل شکم مرغ:

چندین دستور برای آماده‌سازی مواد داخل شکم مرغ وجود دارد که برخی از آنها کاملا به سلیقه و ذائقه شما بستگی دارد.

ما به ۲ مورد از آنها اشاره می‌کنیم.

۱ـ پیاز داغ، خلال بادام، مغز گردوی نیم کوب، قیسی بدون هسته ۲ـ کشمش یا زرشک پلویی خیسانده، خلال بادام و پسته به همراه خلال نارنج یا پرتقال شیرین شده

مرغ بریون

طرز تهیه:

مرغ را پاک کرده و گردن آن را جدا می‌کنیم. داخل شکم مرغ را کاملا خالی کرده و مرغ را می‌شوییم. مرغ شسته شده را کاملا خشک کرده و برای زمان اندکی در دمای محیط قرار می‌دهیم.

مخلوطی از نمک و فلفل را به داخل شکم مرغ و روی مرغ می‌زنیم. با کمی دقت می‌توانید دستتان را به آرامی زیر پوست مرغ کرده و گوشت مرغ را کاملا به نمک و فلفل آغشته کنید.

فر را روشن کرده و به مدت ۵ الی ۶ دقیقه در درجه حرارت ۲۳۰ درجه سانتی گراد قرار می‌دهیم تا کاملا داغ شود. در این فاصله مقداری از کره یا روغن را روی پوست و گوشت مرغ می‌مالیم تا به خورد مرغ برود.

اگر می‌خواهید شکم مرغتان خالی باشد بد نیست که یکی دو قاچ سیب زمینی و پیاز و هویج و یکی دو شاخه جعفری و کرفس یا شوید یا گشنیز در داخل شکم مرغ بگذارید و پس از بریان شدن آنها را کنار بگذارید.

یادتان باشد که مایه داخل شکم مرغ نباید بیشتر از سه چهارم گنجایش شکم مرغ باشد زیرا در این صورت در اثر زیاد شدن حجم مایه داخل شکم مرغ حین پختن، مواد از داخل شکم مرغ بیرون می‌ریزد.

برای بستن شکم مرغ می‌توانید پاهای مرغ را جمع کرده و در داخل حفره ایجاد شده در انتهای پوست مرغ قرار دهید و یا با نخ آن را ببندید.

اگر فر شما دارای جوجه گردان است مرغ را داخل سیخ جوجه گردان زده و در فر قرار بدهید و درجه حرارت فر را به ۱۸۰ درجه سانتیگراد تغییر دهید.

مدت زمان پخت مرغ به جنس مرغ و اندازه آن نیز بستگی دارد. این نکته را یادآوری کنم که من گاهی برای تغییر طعم، در اواخر طبخ، مرغ را به مخلوطی از کره آب شده، زعفران و کمی عسل آغشته می‌کنم و دوباره در فر قرار می‌دهم.

زمان تقریبی در نظر گرفته شده برای پخت این غذا بین ۳۰ تا ۴۵ دقیقه است. البته گفته شده است که برای هر ۶۰۰ گرم وزن مرغ تقریبا ۲۵ دقیقه زمان برای پخت لازم است.

اما راه آسان‌تر و بهتر برای تشخیص پخت مرغ استفاده از تجربه خود می‌باشد. می‌توانید یک خلال دندان در ران مرغ فرو کنید تا مشخص شود که پخته است یا خیر. رنگ مرغ بریان نیز می‌تواند به تشخیص زمان آماده شدن مرغ کمک کند.

توجه داشته باشید که اگر مرغ بیش از حد پخته شود خشک و سفت می‌شود. اگر جوجه گردان ندارید، این مرغ را می‌توان در ورقه آلومینیومی پیچید و در فر قرار داد. در این روش ورقه آلومینیومی مانند دیگ عمل کرده و مرغ تا حدی بخار پز نیز می‌شود. از مرغ هایی که دارای وزن کم هستند برای این غذا استفاده نکنید زیرا در حین پخت خشک و کم آب می‌شوند.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کو لاک!

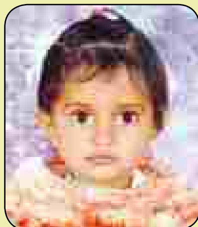
شکوفه‌های زندگی

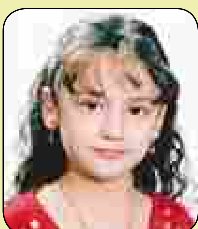
چاپ عکسها رایگان است


محمدامین دولخانی


آیدا مختارزاده

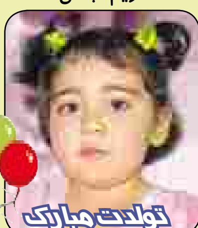

ملیکا هادی راحت


سولماز مقدس


رزا

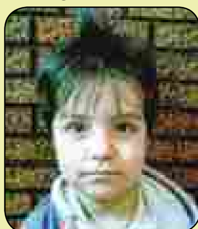

مریم عباسی


مینا ناصری



آذین قاسمی


امیرمهدی علیزاده


مهیار ایزدیار


محمدجواد خواجه پور


احمدرضا خواجه پور


احد محمدیان


نازنین نقدی نژاد

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

خواهر عزیزم شرمین جان! اکنون به جای پاهایم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم و روی آن بنویسم تولد و قبولیت در دانشگاه مبارک. **خواهرت شمین شایان**

شرمین جان! چه معصومانه به احساس نیاز ما به بودنت پاسخ دادی، آمدی تا فرشته‌ای باشی برای آرامش زندگی ما تولد و قبولیت در دانشگاه مبارک.

پدرت سیروس شایان

شرمین جان! تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم زیرا فصل خوشحالی فرشتگان و روز تولد توست شرمین جان تولد وقبولیت در دانشگاه مبارک. **مادرت شراره داوری فرد**

ثمین عزیزم! با وجود تولدت در فصل زمستان ما دیگر احساس تنهایی نمی کنیم. چرا که گلی به گل‌های زندگیمان اضافه شده است.

پدر و مادرت ـ شریف، مریم و ثنا ضامنی ـ قائمشهر

محسن جان! سالروز تولدت در ۲۲ بهمن را همراه با شیرین ترین خاطرات انقلاب جشن می گیریم، تولدت مبارک. **همسرت ناهید ابوالحسنی ـ تهران**

پدر جان! تو باغبان زندگی ما هستی، ما را پرورش می‌دهی و سایه‌بان عشق و هستی‌مان می‌باشی، دوستت داریم تا ابد. **فرزندانت، سمانه و مجید قدوسی ـ تهران**

بهانه‌ی زندگیم، فرهاد جان! سالیان درازی است که در گلخانه دلم گل محبتی که خودت کاشته‌ای آبیاری می کنم. ۳۰ بهمن تولد مهربان‌ترین گل زیبا مبارک.

همسرت مرجانه و پسرانت علیرضا و ایمان صدقی

مریم جان! نگاهت را قاب می گیرم در پس آن لبخند که به من شور و نشاط زندگی می‌بخشد و دوست دارم بدانی که با شکوه‌ترین روز دنیا روز تولد توست پس برای من بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم. **سعید، ستاره، صدف سجودی**

مهرداد جان! همسرم مهربانم، برای از تو گفتن نیازی به کلمات نیست، می خواهم این عشق را با اشک‌هایم به معنا بکشم و این جمله را در این روز زیبا به تو می گویم، دوستت دارم تا ابد. **همسرت زهرا جنتی ـ گنبدکاووس**

زهرا جان! دوست عزیزم، صدایت را دوست دارم که موسیقی باران است، تو به من درس گذشت و مهربانی آموختی و با تمام وجود دوستت دارم.

دوستت پرستو نظری ـ کرج

ثریای عزیز! همسر مهربانم، ۲۷ بهمن سومین سالروز پیوندمان را با سه شاخه گل به شما دوست و رفیق و همسر مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم.

همسرت سیروس عابدی ـ رشت

ملیحه جان! منو در گیر خودت کن تا جهانم زیر رو شه تا سکوت هر شب من با هجومت روبرو شه، عزیزم ۲۶ بهمن تولدت مبارک. **نامزدت ایوب عزیزی ـ تهران**

همیلا جان! خورشید هر روز طلوع می کند و هر روز غروب و گاه این فاصله را چه خاطرات قشنگی پر می کند، تولد ۱۵ سالگی‌ات مبارک.

پدرت غلامرضا و مادرت مینا و خواهرت همتا سعادت ـ کرمانشاه

آسا جان! چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، پنج اسفند رویایی‌ترین روز زندگی من و سالروز تولدت مبارک.

برادرت سعید رحمانی ـ آمل

سوسن عزیز! همسر مهربانم، ۲۹ بهمن چهارمین سالگرد ازدواجمان را به عشق و امید زندگیم تبریک می گویم، دوستت دارم. **همسرت کمال راستگو ـ رشت**

آرین جان! پسر عموی عزیزم، قدم نو رسیده‌تان مبارک، خدای بزرگ این گل شکفته را همیشه صحیح و سالم در پناه خود حفظ گرداند.

پسر عمویت ناصر کرمی ـ اندیشه

محمدم، عزیزم! روز عشاق مبارک، خوشحالم که در این روز مبارک در کنارم هستی، دوستت دارم برایت بهترین‌ها را آرزومندم.

همسفر زندگیت آیلین آبنوس ـ تهران

جناب آقای عبدالرضا فرخی و خانواده محترم، از اینکه صاحب خانه و کاشانه گردیده‌اید خدا را شکر می کنم و امیدوارم همیشه سالم و تندرست در پناه خدا باشید. **برادرت هادی فرخی ـ شیراز**

جناب آقای مهندس محمد باقر ترابی مقدم! لحظه‌ای که همه دست از فعالیت و تلاش کشیدند، شما آغاز کننده بودید پیوستن شما را به جمع بازنشتگان محترم بعد از ۴۰ سال خدمت صادقانه تبریک گفته برایتان آرزوی سلامتی داریم.

فرهاد صدقی ـ علیرضا ایمان صدقی، مرجان خسروی

کمال جان! گرچه آلوده دنیای قریبم اما سینه پاک به پهنای صداقت دارم، دل من عاطفه را می‌فهمد خوشحالم با کسی سبز تر از عشق رفاقت دارم، ۲۵ بهمن تولدت مبارک. **همسرت فاطمه رحمتی ـ مشهد**

امید جان! بیست و یکمین بهار زندگیت را به تو همسر عزیزتر از جانم تبریک می گویم، دوستت دارم برای همیشه. **همسر مهربانت فاطمه جمالی ـ ملارد**

همسر عزیزم، سمانه جان! دنیا را برایت شاد شاد و شادی را برایت دنیا دنیا می‌خواهم، ۲۴ بهمن تولدت مبارک. **همسرت علی‌اصغر احمدی نیکو ـ تهران**

دختر گلم، نیوشا جان! سالروز تولدت مبارک، امیدوارم خوشبخت و موفق باشی، دوستت داریم تا ابد. مادرت ژاکلین گلشنی ـ تهران

نیوشا جان! خواهر مهربانم، تولدت را با ۲۶ شاخه گل رز به شما تبریک می گوییم، دوستت داریم تا ابد. **برادرانت نامی و ناجی سمندری ـ تهران**

همسرم، محمدرضا جان! تولدت را با یک سبد گل یاس جشن می گیریم و آرزوی سلامتی و کامیابی شما را از خدای بزرگ می‌خواهیم. **همسرت تقوی ـ اسلامشهر**

ترانه و پارسای عزیز! زادگاه و تاریخ تولد هیچ کس در هیچ نقشه و تقویمی نیست چرا که آدمها هر لحظه در تپش قلبی که دوستشان دارند، متولد می‌شوند.

دوستدار شما فاطمه چی‌زری ـ تهران

مهدی عزیز! روشن‌ترین ستاره شب در چشمان توست وقتی که می خندی... ای اسوه عشق و محبت طلوع زیبای زندگیت بی‌غروب، تولدت مبارک.

خواهرت لاله ـ اصفهان

مکرم خوبم! همسر مهربان و زحمت کش، ۲۳ بهمن را با ۳۷ شاخه گل از زیباترینش به مناسبت ۳۷ سالگی‌ات به اتفاق دو شاخه گل زیبایمان امید و احسان جشن می گیریم، تولدت مبارک. **همسرت مصطفی رمضانی ـ گرگان**

ثمین عزیز! تو به تمام فصل‌های زندگیمان رنگ شادی زدی به خصوص فصل زمستان و ماه بهمن که با آمدنت ارمغان شادی را به همراه آورده‌ای.

خاله‌ها و شوهرخاله و دایی مهدی قدمی ـ قائمشهر

آیلین عزیزم! با قلب پاک و مهربانت عشق را به من هدیه دادی، امیدوارم بتوانم مهربانی‌هایت را جبران کنم. با تمام وجود دوستت دارم. **محمد آذری ـ تهران**

مهدی جان! از قدیم و ندیما گفته‌اند، برای کسی بمیر که برایت تب کند من برایت می‌میرم اما خدا نکند که تو تب کنی، دوستت دارم. **همسرت زهره ناصری ـ مشهد**

همسر عزیزم صالح جان! سالروز تولد تو آغازی از برای یک دنیا مهربانی و فداکاری به مناسبت شکفته‌شدن بیست و چهارمین سال زندگیت، هزاران گل زیبا را فرش قدمهایت می کنم کاش بتوانم ذره‌ای از محبت‌های بی‌دریغت را جبران نمایم. **همسرت سمانه نوری**

مریم جان! ۲۹ بهمن ماه سالروز تولدت مبارک، ان‌شاءالله همواره سالم و موفق باشی. **پدر و مادر و برادرت ـ اعتصامی**

آسا جان! چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، ۱۵ اسفند رویایی‌ترین روز زندگی من و سالروز تولدت مبارک.

برادرت سعید رحمانی ـ آمل

همسر عزیزم آسیه جان! آرزو می کردم روز تولدت بودم تا تو گل زیبا را در کودکی هم می دیدم، ۲۶ بهمن تولدت مبارک. **همسرت علی وفایی ـ تهران**

مجید عزیزم! همسر دلبندم، به وسعت نامت که مجد و بزرگی است، تا بیکران هستی عاشقانه دوستت دارم و عاشقانه‌هایم تا ابد تقدیم دل دریایی‌ات جانان من.

همسرت لیلا حاجیلونژاد ـ تهران

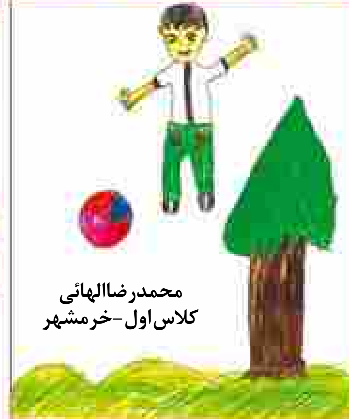
آقا جلال! برادر عزیزم، ۲۸ بهمن پنجمین سالروز پیوندمان را به شما همسر مهربان و زحمت کش و پدر مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم.

همسرت نیلی نیک پور ـ زنجان

نماز، نغمه دل است، حتی اگر با هیاهو و فریاد هزاران تن هم‌آوا باشد، به گوش خدا می‌رسد • جبران خلیل جبران


نگار فخاریان ۱۰ساله

نیلوفر فخاریان ۳ساله


محمدرضا الهائی
کلاس اول-خرمشهر


بهار بختیاری
۴/۵ساله

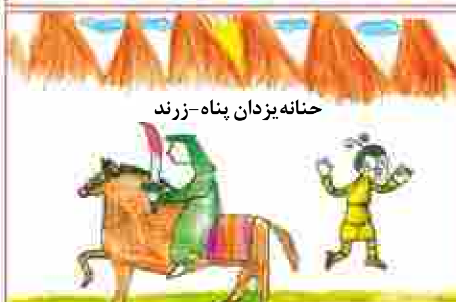

ملیکا
هادی راحت
۶ساله


مبینا عطایی راد
۷ساله-قم


مبینا نارکی-گچساران


محمدرضا آبخیز ۵/۵ساله-بردسکن


یاسمن باقی پور ۱۰ساله-نوشهر


حنانه یزدان پناه-زرند


مهدیه ذوالنوری ۵/۵ساله


فاطمه محمدپور
۱۰ساله-آمل


ابوالفضل نخعی-کرمان


پارسا کیانی ۸ساله-انار

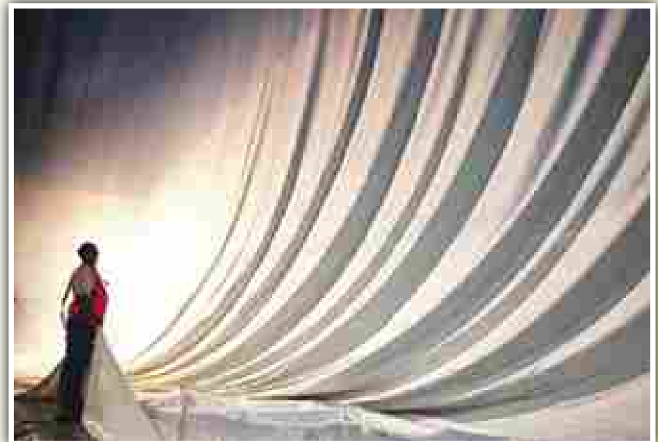

کیمیا مؤدبی ۸ساله-رشت


نرگس رصاف ۵/۵ساله-وزوان

سهراب صفادار



آمـاده اعتراض؛ مصر، یکشـنبه ۵ فوریـه: معترضین بار دیگر خیابانهای مصر را پر از جمعیت کردند. به دنبال مرگ ۷۴ نفر از تماشـاگران فوتبال پس از یک مسـابقه جنجالی، مردم داغدار سه روز عزای عمومی اعلام کردند و چندین تظاهرات برای اعتراض به نبود امنیت کافی در استادیومها ترتیب داده شد.



نمایی دیگر؛ سـیدنی - اسـترالیا، شـنبه ۱۰ فوریه: در اول این هفته یک پرده نمایش جدید آی‌مکس سـه بعدی در سـالن نمایش دارلینگ هاربر نصب شـد. این پرده نمایش جدید دارای عرض ۲۹/۵ متر و طول ۳۵/۷ متر است که پس از اتمام نصب، هم اکنون بزرگترین پرده نمایش جهان است.



ماه نو؛ سئول - کره جنوبی، یکشنبه ۵ فوریه: مردم کره در جشن «جویبونولی» مشغول چرخاندن توپهای آتشین هستند. در این جشن که به مناسبت اولین ماه کامل در سال جدید برگزار می‌شود، مردم با چرخاندن این توپهای آتشین هر کدام یک ماه کامل برای خود ترسیم می کنند که در شب نمای زیبایی بوجود می آورد.



دور افتاده؛ دهلی نو - هند، دوشنبه ۶ فوریه: این مرد هندی قایق پر از زباله خود را به سمت این بنای سیمانی در وسط رودخانه «یامونا» می‌برد که روزگاری قرار بوده پایه پلی باشـد. رودخانه یامونا یکی از آلوده‌ترین رودخانه‌های جهان است، این در حالی است که بیش از ۶۰ درصد آب مورد نیاز منطقه دهلی از آن تأمین می‌شود.



موزه راز؛ ادینزبورگ - اسکاتلند، جمعه ۱۰ فوریه: در تصویر چند نمونه از مومیایی های نمایش داده شـده در موزه بین‌المللی اسـکاتلند را می‌بینید. در اولین نمایش بزرگ برگزار شده در این موزه، مجموعه‌ای بی‌نظیر از اقلام تاریخی مصر به نمایش گذاشته شد. عمر برخی از آنها به ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح برمی گردد و داستان بسیاری از پادشاهان آن زمان را باز گو می کنند.



زندگی در یخ؛ هانوور - آلمان، چهارشنبه ۸ فوریه: اشتباه نکنید، این تصویر مربوط به مجسـمه‌های برفی زیبا نیست! بلکه نمایی ترسناک از شدت سرمای اروپا است. پیاده‌روها، خودروها و همه چیز زیر لایه‌ای ضخیم از برف و یخ رفته‌اند. هجوم هوای سـرد به اروپا که برای مدت ۲ هفته دمای هوا را تا حد بسـیار زیادی پایین آورد تا کنون جان ۲۲۰ نفر را گرفته اسـت، هواشناسـان هشـدار دادند که موج بعدی این یخبندان بزرگ مخرب‌تر خواهد بود.